

# پیمان سوم

رومن گاری

ترجمه آریتا همپارتیان

متن کامل

این کتاب ترجمه‌ای است از متن فرانسه

## La promesse de l'aube

Romain Gary

Editions Gallimard, 1998, pour l'edition definitive

Impression Maury - Eurolivres, le 2 janvier 1998

ISBN 2 - 07 - 036372 - 2 A 36373 Categorie 3

Numero d'imprimeur: 98/01/62483 - Imprime en France

---

Gary Romain	گاری، رومن؛ ۱۹۱۴ - ۱۹۸۰
بیمان سپیده‌دم / رومن گاری؛ (مترجم) آریتا همپارتیان. - تهران: نشر شیرین، ۱۳۷۹. ۴۴۸ صفحه	
ISBN: 964 - 5564 - 56 - 5	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا
La promesse de l'aube.	عنوان اصلی:
۱. گاری، رومن؛ ۱۹۱۴ - ۱۹۸۰ -- سرگذشتنامه ۲. نویسندگان فرانسوی -- قرن ۲۰ -- سرگذشتنامه.	
	الف. همپارتیان، آریتا، مترجم. ب. عنوان
۷۱۴۱۴/الف/PQ۲۶۳۶ ۸۲۳/۹۱۲ ۱۳۷۹ ۱۳۷۹/س/۱۶۲۷ ۱۳۷۹ ۶۲۴۳ - ۷۹	
	کتابخانه ملی ایران

---

رومن گاری

بیمان سپیده‌دم

ترجمه آریتا همپارتیان

چاپ اول ترجمه فارسی، آماده‌سازی، حروف‌نگاری و نظارت بر چاپ دفتر نشر شیرین ویراستار الف. همپارتیان، حروف‌نگار ژاله بهنیا، نمونه‌خوان و صفحه‌آرا نیکتا تیموری

لیتوگرافی گلشید، اسکن جلد مگایس، چاپ میری، صحافی خزاعی

نوبت چاپ اول، تاریخ انتشار زمستان ۱۳۷۹

شمارگان این نوبت از چاپ: ۱۱۰۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ و تنها متعلق به نشر شیرین می‌باشد.

E-mail: shirinbook@safineh.net

شابک ۵-۵۶۴-۵۵۶۴-۹۶۴-۹۶۴-۵۵۶۴-۵۶-۵ ISBN 964-5564-56-5

## یادداشت مترجم

رومن گاری<sup>۱</sup> با نام اصلی «رومن کاسو»<sup>۲</sup> به سال ۱۹۱۴ میلادی در روسیه به دنیا آمد. چهارده ساله بود که به فرانسه آمد و پس از انجام تحصیلات متوسطه در «نیس»، به «پاریس» رفت و به تحصیلاتش در رشته حقوق ادامه داد. در سال ۱۹۳۸ میلادی، به خدمت نیروی هوایی درآمد و در ژوئن ۱۹۴۰، به نهضت فرانسه آزاد پیوست. از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۴ در نبردهای انگلستان، آفریقا، حبشه، لیبی و نورماندی شرکت کرد. نشان افتخار «لژیون دونور» و نشان آزادی را به خاطر شجاعت در جنگ به دست آورد. سپس در ۱۹۴۵، در وزارت خارجه مشغول به کار شد و به عنوان دبیر و مشاور سفارت در «صوفیه» و «برن» خدمت کرد. چندی در اداره اروپای وزارت خارجه مشغول به کار بود. بین سال های ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۶ سخنگوی فرانسه در سازمان ملل متحد بود و پس از آن در سمت کاردار سفارت در «بولیوی» و سرکنسول در «لوس آنجلس» منصوب شد.

در سال ۱۹۶۱، حرفه دیپلماتیک را ترک کرد و مدت ۱۰ سال به

سفارش نشریات آمریکایی، برای تهیه مقاله به سراسر دنیا سفر کرد. دو فیلم به عنوان نویسنده کارگردان ساخت: «پرندگان به پرو می‌روند تا بمیرند» ۱۹۶۸ و Kill به سال ۱۹۷۲. در سال ۱۹۶۲ با بازیگر معروف سینما «جین سیرگ» ازدواج کرد و تا سال ۱۹۷۰ در کنار او ماند.

از زمان نوجوانی، ادبیات جایگاه نخست را در زندگی رومن گاری اشغال می‌کرد. طی جنگ و بین دو ماموریت، «تربیت اروپایی» را نوشت که به بیست و هفت زبان ترجمه شد و جایزه منتقدان را در ۱۹۴۵ ربود. «ریشه‌های آسمان» جایزه گنکور را در سال ۱۹۵۶ به خود اختصاص داد. حدود سی رمان، مقاله و خاطرات از او مانده است.

در روز دوم دسامبر ۱۹۸۰، رومن گاری به زندگی خود پایان داد. چند ماه بعد معلوم شد که گاری نویسنده چهار رمانی بود که به نام «امیل آژار» منتشر شده بود.

در پیمان سپیده دم، او کودکی خود را در روسیه، لهستان و نیس بازگو می‌کند. رفاه و فقری که به تناوب در زندگی تجربه می‌کرد، فراگیری دشوار فن خلبانی، حادثه‌های جنگی‌اش در فرانسه، در انگلستان، در ائیبوی، در سوریه و در آفریقای استوایی و به ویژه عشق بزرگ زندگی‌اش را در این کتاب به تصویر می‌کشد. عنوان پیمان سپیده دم که نویسنده برای اثرش برگزیده، پیمانی است که هر دو معنای کلمه را در بر می‌گیرد:

پیمانی که زندگی از ورای مادری شیفته با راوی می‌بندد و پیمان ضمنی او با مادر؛ برای انجام هر آن چه مادر در چارچوب قهرمانی و دستیابی به شخصیت آرمانی خود، از او انتظار دارد.

شخصیت این زن روس خیال پرداز، آرمان گرا، شیفته فرانسه، آمیزه‌ای از شهامت و سردرگمی، با توانی مهارنانشدن و سبکسری، با

استعداد معامله گری و ساده لوحی و زودباوری، زیر قلم رومن گاری ابعاد برجسته ای پیدا می کند. دلیل والای عشقی که به فرزندش می دهد، به اندازه وسعت قلبش است.

اما کودکانی که زیر دست این مادران شوریده افراطی بزرگ می شوند به گفته نویسنده، همیشه در قلب و روح شان "سرمایی" می مانند و خود را زیر بار دین سنگینی حس می کنند که قادر به پرداخت آن نیستند.

عشق و ایمان فرزندی به ندرت با چنین لطافت و احساس و در عین حال با روشن بینی و طنز فراوان بیان شده است. به ندرت مردی چنین سرسختانه برای اثبات "شرافت جهان" و برای آن که "دست دراز کند و پرده ای که جهان را تیره کرده، کنار بزند و ناگاه چهره خرد و ترحم را ببیند" کوشیده است.



**بخش اول**





# ۱

تمام شد. ساحل «بیگ سور»<sup>۱</sup> خالی است و من هنوز روی ماسه‌ها دراز کشیده‌ام؛ دقیقاً در همان نقطه‌ای که به زمین افتاده‌ام. مه دریایی همه چیز را ملایم‌تر می‌کند. در افق، دکلی پیدا نیست. روی صخره، در برابرم هزاران پرنده است. آن طرف، یک خانواده فوک: پدر براق و فداکار و خستگی ناپذیر با یک ماهی در دهان از آب بیرون می‌آید. کاکایی‌ها گاهی چنان نزدیک می‌نشینند که نفسم را نگه می‌دارم و نیازی نه تازه در من بیدار می‌شود و جان می‌گیرد. چیزی نمانده روی صورتم بنشینند؛ میان گردن و بازوانم پنهان شوند و مرا کاملاً بپوشانند... در چهل و چهار سالگی هنوز در رویای مهر و عطوفتی جوهری‌ام. زمان زیادی است که بی حرکت در ساحل دراز کشیده‌ام و پلیکان‌ها و مرغ‌های ماهیخوار گرداگردم دایره‌ای ساخته، فوکی خودش را به امواج سپرد و تا کنار پایم رسیده. همان جا ماند؛ مدت طولانی روی باله‌هایش بلند شد و نگاهم کرد. سپس به اقیانوس بازگشت. به رویش لبخند زدم، ولی او همان جا ماند؛ جدی و کمی مغموم... گویی می‌دانست.

مادرم پنج ساعت مسافت را به تاکسی پیموده بود و به سالن «دوپروانس»<sup>۱</sup> آمده بود تا با من که بسیج شده بودم، خداحافظی کند. در آن جا گروهبان آموزشی مدرسه هدایایی بودم.

تاکسی رنو قراضه‌ای بود: پیش ترها ما در پنجاه و بعد بیست و پنج درصد سود آن شریک بودیم. سال‌ها پیش بود، حالا تمام تاکسی متعلق به شریک سابق مان رینالدی<sup>۲</sup> راننده بود: با این وصف، مادرم هنوز خیال می‌کرد بر ماشین حقوقی معنوی دارد و چون رینالدی آدمی میانه‌رو، کم‌رو و تأثیرپذیر بود، مادرم از حسن نیت او کمی سوءاستفاده می‌کرد. به این ترتیب او را مجبور کرد تا از نیس به سالن دوپروانس - سیصد کیلومتر - برساندش؛ البته بدون پرداخت کرایه! سال‌ها پس از جنگ، رینالدی عزیز در حالی که موهای خاکستری‌اش را می‌خاراند با نوعی دلخوری ستایش آمیز به یاد داشت چگونه مادرم او را بسیج کرده بود.

سوار تاکسی شد و خیلی ساده گفت: «سالن دوپروانس، می‌رویم با پسرم خداحافظی کنیم.» سعی کردم از خود دفاع کنم: این یعنی ده ساعت رانندگی، رفت و برگشت. او فوراً گفت که یک فرانسوی بدم و تهدید کرد به پلیس معرفی‌ام کند؛ چون بسیج عمومی اعلام شده بود و من می‌خواستم از خدمت فرار کنم. با تمام بسته‌هایش برای شما - کالباس، ژامبون و شیشه‌های مربا - در تاکسی نشسته بود و مرتب تکرار می‌کرد که پسرش یک قهرمان است و او می‌خواهد یک بار دیگر بیوسدش و من نباید بحث کنم. بعد کمی گریه کرد. بانوی پیر شما، همیشه مثل یک کودک اشک می‌ریخت و وقتی دیدم چه طور این آشنای قدیمی در تاکسی‌ام نشسته و آرام مثل سگ کتک خورده گریه می‌کند - می‌بخشید

آقای رومن ، شما می دانید چگونه بود - نتوانستم نه بگویم. من بچه نداشتم و همه چیز در حال نابودی بود؛ ولی این هم یک کورس ساده تاکسی نبود ... حتی یک کورس پانصد کیلومتری هم نبود. گفتم: «بسیار خوب، برویم؛ ولی پول بنزین با شما!». برای رعایت اصول بود. او همیشه تصور می کرد حقی بر تاکسی دارد؛ فقط برای این که هفت سال پیش شریک بودیم. بی خیال، شما می توانید بگویید او دوست تان داشت و به خاطر شما حاضر به هر کاری بود ...»

دیدمش جلوی مهمان خانه از تاکسی پیاده شد. عصا به دست و یک نخ سیگار «گلوآز»<sup>۱</sup> برب ، در برابر نگاه های تمسخرآمیز سرباز صفرها، بازوانش را با حرکتی تئاتری از هم گشود و منتظر بود مطابق سنت متعارف پسرش خود را بیاندازد در آغوش او.

با بی تفاوتی رفتم طرفش ، شانه هایم را کمی تاب می دادم و لبه کلاه روی چشمم را گرفته بود ، دست ها را در جیب کت چرمی فرو کرده بودم که خیلی از جوانان را جذب هوانوردی کرده بود. این ظهور غیر قابل قبول مادرم در دنیای مردانه ای که به زحمت خود را در آن با صفات "خشن" ، "مرد واقعی" و "خال کوبی شده" مزین کرده بودم ، عصبانی و پریشانم کرده بود.

در حالی که بیهوده سعی داشتم با مهارت به پشت تاکسی بفرستمش تا از انظار دور باشد، بایی خیالی و سردی تمام بوسیدمش، ولی او فقط یک قدم عقب گذاشت تا بهتر تماشا کنیم کند. چهره اش می درخشید و چشمانش برق می زد. یک دست را گذاشته بود روی قلبش و هوا را با سر و صدا از بینی می داد تو. این کار در نزد او همیشه نشان از رضایت

فراوان داشت. با لهجه غلیظ روسی و با صدایی بلند که همه می توانستند بشنوند، فریاد زد:

- گی نمر<sup>۱</sup> تو «گی نمر» دوم خواهی شد. خواهی دید که مادرت همیشه درست می گوید!

احساس کردم خون در صورتم جوشید و صدای خنده را پشت سرم شنیدم. ولی او عصایش را با حالتی تهدید آمیز به سمت قهقهه سر بازها که جلو کافه پهن شده بودند، تکان داد و بالحنی حس گرفته گفت:

- تو یک قهرمان خواهی شد! تو یک ژنرال خواهی شد؛ گابریل دانونزیو<sup>۲</sup>. سفیر فرانسه - این لات ها نمی دانند که تو کی هستی!

فکر می کنم هرگز هیچ پسری به اندازه من در آن لحظه از مادرش متنفر نبود. ولی در حالی که با خشم در گوشش می دمیدم و توضیح می دادم که دارد برای همیشه آبروی مرا در نیروی هوایی می برد و دوباره می کوشیدم به پشت تاکسی هلش بدهم. چهره اش حالت نومیدانه ای گرفت، لبانش به لرزه افتاد و بار دیگر جمله غیر قابل تحملی را که در روابط ما منعارف شده بود، شنیدم:

- خب، از مادر پیرت خجالت می کشی!

ناگهان تمام ظاهر پر زرق و برق مردانگی قلابی، غرور و خشونت که با هزار مشقت برای خودم دست و پا کرده بودم، فرو ریخت بازویم را

---

۱ - Guynemer: «گی نمر» افسر خلبان فرانسوی که در سال ۱۹۱۷ میلادی بر فراز بلژیک مورد هدف قرار گرفت. او پنجاه و چهار پیروزی به دست آورده بود و فرمانده اسکادران معروف لکالک ها بود. م

۲ - Gabriele d'Annunzio: نویسنده ایتالیایی که زندگی پرماجر داشت و به خاطر ملی گرایی افراطی اش معروف بود. م

دور شانه‌اش حلقه کردم و با دست دیگر حرکتی پرمعنا به رفقایم حواله دادم: شصتم را زیر انگشت میانی گذاشتم و در حرکتی عمودی به جلو و عقب تکان دادم. بعدها فهمیدم که سربازان تمام دنیا با این حرکت آشنايند. با این تفاوت که در انگلستان از دو انگشت به جای یک انگشت که در کشورهای لاتینی کافی به نظر می‌رسید، استفاده می‌شد. مسأله مزاج است.

صدای خنده‌ها را نمی‌شنیدم، نگاه‌های تمسخرآمیز را نمی‌دیدم، بازوانم را دور شانه‌هایم حلقه کردم و به فکر تمام نبردهایی افتادم که می‌خواستم به خاطرش به انجام برسانم. به فکر پیمانی که در سپیده‌دم زندگی با خود بسته بودم که حقوقش را به او باز گردانم و به فداکاریش معنایی بدهم و سرانجام روزی پس از جنگی پیروزمندانه بر سر مالکیت جهان، با آنهایی که با نخستین گام‌هایم، آموخته بودم قدرت و شقاوت‌شان را بشناسم، به خانه برگردم.

هنوز پس از گذشت بیست سال، حالا که همه گفتنی‌ها گفته شده و من روی صخره‌ام در بیگ سور، در ساحل اقیانوس دراز کشیده‌ام و تنها فریاد فوک‌ها در انزوای عظیم دریا شنیده می‌شود و وال‌ها گه‌گاه با فواره کوچک و مسخره‌شان در این گستره عظیم عبور می‌کنند، باز اکنون که همه چیز خالی به نظر می‌آید، کافی است چشمم را بگشایم تا دشمن را ببینم که در جستجوی علائم شکست و اطاعت بر روی من خم شده‌اند.

در کودکی بود که مادرم اولین بار آن‌ها را به من آموخت؛ پیش از سفید برفی، گربه چکمه پوش، پیش از هفت کوتوله و پری بدجنس

کارابوس<sup>۱</sup>، دشمنان احاطه‌ام کردند و هیچ وقت از من دور نشدند، مادرم یک به یک آنها را نشانم می‌داد و در حالی که مرا در آغوش می‌فشرده، اسم شان را نجوا می‌کرد، هنوز چیزی نمی‌فهمیدم ولی حس می‌کردم روزی به خاطر او، با آنها خواهم جنگید، چهره‌شان سال به سال برایم واضح تر می‌شد و با هر ضربه‌ای که بر ما می‌زدند، احساس می‌کردم قریحه طغیان در من رشد می‌کند، امروز که زندگی را سپری کرده‌ام و به آخر خط رسیده‌ام، در این غروب بیگ سور، هنوز به وضوح می‌بینم‌شان و صدایشان را با وجود غرش اقیانوس می‌شنوم، نام‌هاشان خود به خود بر زبانت جاری می‌شود و برای مقابله با آنها، چشمانم که متعلق به مردی رو به پیری است، نگاه هشت سالگی‌ام را باز می‌یابند.

در صدر همه «توتوش»<sup>۳</sup>: خدای حماقت با ماتحت قرمز عنترگونه‌اش، کله روشن‌فکر سطحی‌نگر و علاقه‌وافر به آرمان‌های دروغین؛ در سال ۱۹۴۰ عزیز دردانه و مظریه‌پرداز مکتب آلمانی‌ها، امروز بیش از پیش در علم محض پناه می‌جوید و می‌توان او را دید که روی شانه‌های دانشمندان خم شده و با هر انفجار هسته‌ای، سایه‌اش کمی بیشتر بر بالای زمین قد می‌افزاید. حیلۀ محبوبش آن است که به حماقت شکل نبوغ بدهد و مردان بزرگ را از میان ما به کار برگیرد تا از نابودی‌مان مطمئن شود.

بعد «مرزاوک»<sup>۳</sup> است؛ رب‌النوع حقایق مطلق. قزاقی ایستاده بر تل جنازه‌ها، شلاقی در دست، با کلاهی از پوست که تا روی چشمش پایین

۱. La Fe'e Carabosse: در قصه زیبای خفته. م

آمده و شکلک خنده بر لبانش؛ او پیرترین ارباب و صاحب ماست، مدت هاست که به سرنوشت ما حکم می راند و غرق ثروت و افتخار است. هر بار که به نام حقایق مطلق، مذهبی، سیاسی یا اخلاقی می کشد، شکنجه می دهد یا سرکوب می کند، نیمی از بشریت با مهر و عطاقت چکمه هایش را می لیسد، این مسأله سرگرمش می کند؛ چه، به خوبی می داند که حقایق مطلق وجود ندارد و وسیله ای است برای مطیع کردن ما و در همین لحظه در هوای شیری رنگ بیگ سور، از ورای پارس فوک ها و فریاد مرغ های ماهی خوار پژواک خنده پیروزمندانه اش از دور دست ها به گوشم می رسد و حتا صدای برادرم، اقیانوس نیز نمی تواند آن را بپوشاند.

بعد فیلوش<sup>۱</sup> است، رب النوع حقارت، پیشداوری ها، تحقیر، کینه - از اتاقک سرایداریش در ورودی دنیای مسکون به بیرون خم شده و فریاد می زند "آمریکایی کثیف، عرب کثیف، جهود کثیف، روس کثیف، چینی کثیف، کاکاسیای کثیف - یک سازمان دهنده بی نظیر حرکت های جمعی، جنگ، ترور، شکنجه، دیالکتیسین ماهر، پدر همه آموزش های عقیدتی، مفتش عقاید بزرگ و دوستدار جنگ های مقدس، با وجود پوست گر، کله کفتار و دست های کوچک و خمیده اش یکی از قوی ترین خدایان زمین ماست که با ما بر سر مالکیت آن با مکر و مهارت فراوان می جنگد. خدایان دیگری هم هستند؛ اسرار آمیز و مشکوک تر، مکارتر و پنهان تر که شناخت شان دشوارتر است، افرادشان بی شمار است و همدستان شان در میان ما نیز؛ مادرم همه را خوب می شناخت و در اتاق کودکی ام، اغلب با من از آنها می گفت، سرم را در آغوش می گرفت و

صدایش را پایین می‌آورد؛ کم‌کم این ساتراپ‌ها که سراسر دنیا را می‌تازند، برایم واقعی‌تر و قابل رؤیت‌تر از همه چیزهای آشنا شدند و سایه غول‌آساشان تا امروز روی من خم شده است؛ هرگاه سربلند می‌کنم، زره درخشان‌شان را در خیال می‌بینم و نیزه‌هایشان را که با هر اشعه خورشید به سمت من نشانه رفته است.

امروز ما دشمنان قدیمی هستیم و من می‌خواهم مبارزه خود را با آنها روایت کنم؛ مادرم یکی از بازیچه‌های محبوب آنها بود؛ از عنفوان کودکی با خود عهد بسته بودم که او را از این بردگی خلاص کنم، در انتظار روزی بزرگ شدم که بتوانم، سرانجام، دست دراز کنم و پرده‌ای که جهان را تیره کرده است، کنار بزنم و ناگهان چهره خرد و ترحم را ببینم، می‌خواستم با خدایان پوچ و سرمست از قدرت، بر سر مالکیت جهان نزاع کنم و زمین را به آنانی بازگردانم که روی آن با شجاعت و عشق زندگی می‌کنند.



## ۲

فکر می‌کنم در سیزده سالگی بود که برای نخستین بار رسالت و استعداد خود را حس کردم .

در آن زمان شاگرد کلاس هشتم دبیرستان نیس بودم . مادرم در هتل نگرسکو<sup>۱</sup> یکی از " ویتترین های " داخل راهرو را در اختیار داشت و اجناسی را از مغازه‌های لوکس می‌گرفت و عرضه می‌کرد، با فروش هر دستمال گردن ، هر کمر بند و یا پیراهن ، مادرم ده درصد حق‌العمل می‌گرفت . بعضی مواقع هم قیمت را به طور زیر جلکی کسی بالا می‌برد و مازاد را به جیب می‌زد. تمام روز کشیک مشتریان احتمالی را می‌کشید و با عصبیت ، تعداد بی‌شماری گلوآز می‌کشید، چرا که نان روزانه مادر آن زمان کاملاً بسته به این کسب نامطمئن بود.

مدت سیزده سال، تنها، بدون شوهر، بدون محبوب، شجاعانه این مبارزه را ادامه داده بود، تا هر آنچه را برای زندگی لازم داشتیم به دست آورد، برای هزینه کره ، کفش ، اجاره خانه ، پوشاک ، بیفتک ظهر، همان بیفتکی که او هر روز با حالتی رسمی در بشقابم می‌گذاشت ، گویی نشانه

پیروزی‌اش بر نکبت بود. از دبیرستان برمی‌گشتم و مقابل بشقاب می‌نشستم. مادر می‌ایستاد و با همان آرامش ماده سگ‌ها هنگام شیردادن به توله‌هاشان، خیره می‌شد به خوردن من. خودش دست به غذا نمی‌زد و به من اطمینان می‌داد که فقط سبزیجات دوست دارد و گوشت و چربی اکیداً برایش ممنوع شده است.

یک روز از پشت میز بلند شدم، رفتم آشپزخانه که لیوانی آب بنوشم. مادرم روی چهارپایه نشسته بود و ماهی‌تابه‌ای را که بیفتک من در آن درست شده بود، روی زانو داشت. با دقت ته چرب آن را با تکه‌های نان تمیز می‌کرد و با ولع می‌خورد. با وجود حرکت سریعش برای پنهان کردن ماهی‌تابه زیر دستمال سفره، در یک آن، تمام حقیقت را درباره گیاه‌خواری‌اش فهمیدم.

یک لحظه بی حرکت ماندم، خشکم زده بود و با انزجار به ماهی‌تابه که به خوبی پنهان نشده بود و لبخند نگران و گناهکار مادرم خیره شدم. بعد زدم زیر گریه و فرار کردم.

انتهای خیابان شکسپیر، جایی که ما در آن زندگی می‌کردیم، خاکریزی تقریباً عمودی بود که مشرف بود به خط آهن؛ برای پنهان شدن دویدم آنجا. از ذهنم گذشت که خود را زیر قطاری بیندازم تا یکباره از زیر بار شرم و ناتوانی خلاص شوم، ولی تقریباً بلافاصله تصمیم جدی و سرکشی برای آن که جهان را از نو بنا کنم و روزی دنیایی سعادت‌مند، عادل و شایسته را به پای مادرم بریزم، قلبم را به آتش کشید و زبانه‌های آن تا آخر در خونم جاری شد. چهره‌ام را در میان بازوانم پنهان کردم و خود را در اندوهم رها کردم. ولی اشک‌ها که اغلب با من بسیار مهربان و بخشنده بود، هیچ دلداریم نداد. حس غیرقابل تحمل محرومیت، از دست دادن مردانگی، نوعی معلولیت، وجودم را فرا گرفت: به مرور که بزرگتر

می شدم محرومیت کودکیم و آن تمایل مبهم، نه تنها در وجودم ناپدید نشد، بلکه همراه من رشد کرد و کم کم تبدیل شد به نیازی که دیگر نه زن، برای آرام کردنش کافی بود نه هنر.

میان علف ها گریه می کردم که دیدم مادرم بالای تپه پیدا شد. نمی دانم چه طور این محل را کشف کرده بود: هیچ کس، هرگز به این جا نمی آمد. دیدمش که برای عبور از زیر سیم های آهنی خمید و به سمت من سرازیر شد. موهای خاکستری اش سرشار از نور و آسمان بود. گلوآز همیشه گیاهی اش در دست، کنارم نشست.

- گریه نکن.

- راحتم بگذار.

- گریه نکن. معذرت می خواهم. تو یک مرد شده ای. ناراحتت کردم؟

- به تو می گویم راحتم بگذار!

قطاری از روی خط گذشت. ناگهان به نظرم آمد که اندوه من است که این قدر سروصدا می کند.

- دیگر این کار را نمی کنم.

کم کم آرام شدم. هر دو روی خاکریز نشسته بودیم. زانوان مان را بغل کرده بودیم و آن طرف را می پاییدیم. بزی به درخت بسته شده بود، به یک درخت ابریشم. درخت غرق گل بود و آسمان کاملاً آبی، خورشید نهایت سعی اش را می کرد. ناگهان فکر کردم که جهان به خوبی عوض هر چیز را می دهد. این اولین فکر من به عنوان یک آدم بالغ بود که به خاطر می آورم.

مادرم پاکت گلوآز را به طرفم گرفت.

- یک سیگار می خواهی؟

- نه.

می‌کوشید با من مثل یک مرد رفتار کند. شاید هم عجله داشت. پنجاه و یک ساله بود و وقتی در زندگی، یک بچه، تنها تکیه گاهت باشد، سن دشواری است.

- امروز چیزی نوشتی؟

بیش از یک سال بود که "می‌نوشتم". چندین دفترچه مدرسه را بسا شعرهایم سیاه کرده بودم. برای آن که خیال کنم آنها چاپ شده‌اند، همه را حرف به حرف، با حروف چاپی پاکنویس می‌کردم.

- بله. یک شعر بلند فلسفی در مورد تناسخ و هجرت ارواح شروع کرده‌ام. سرش را به نشانه رضایت تکان داد.

- در مدرسه چه خبر؟

- یک صفر از ریاضی گرفتم.

مادرم به فکر فرو رفت.

- آنها ترا درک نمی‌کنند.

کاملاً با او هم عقیده بودم. با آن لجباجتی که دبیرهای های علوم به من صفر می‌دادند، این احساس را در من به وجود آمد که آنها به طور چندش آوری نادانند.

مادرم گفت از این کار پشیمان می‌شوند. روزی نام تو را با حروف طلایی بر دیوارهای مدرسه می‌نویسند. فردا می‌روم به آنها بگویم ... بر خود لرزیدم.

- مامان به ات اجازه نمی‌دهم. دوباره مرا مسخره همه می‌کنی.

- می‌روم آخرین اشعارت را برای شان بخوانم. من بازیگر بزرگی بودم. بلدم شعر بگویم. تو آنوزیو خواهی شد! تو ویکتور هوگو خواهی شد! برنده جایزه نوبل!

- مامان به ات اجازه نمی‌دهم بروی با آنها حرف بزنی.

او دیگر به حرف هایم گوش نمی داد. نگاهش در فضا گم شده بود و لبخند سعادت مندی بر لبانش نقش بسته بود، لبخندی از سر ساده لوحی و اطمینان خاطر، انگار چشمانش مه های آینده را شکافته بودند و پسرش را می دیدند که در سن مردانگی با لباس رسمی و سرشار از افتخار، موفقیت و سربلندی، آرام از پله های پانتئون بالا می رود. در حالی که با سیگارش آسمان را جارو می کرد، قاطعانه نتیجه گرفت:

- تمام زن ها به پایت می افتند.

قطار ساعت دوازده و پنجاه دقیقه ونتی میل<sup>۱</sup> در غباری از دود گذشت. حتماً مسافرانی که از پنجره بیرون را تماشا می کردند، از خود می پرسیدند که این خانم با موهای خاکستری و این کودک غمگین که هنوز اشک هایش را پاک می کرد، به چه چیز می توانند با این دقت در آسمان نگاه کنند.

ناگهان مادرم نگران به نظر رسید. خیلی جدی گفت:

- باید یک نام مستعار پیدا کرد. یک نویسنده بزرگ فرانسوی نمی تواند یک نام روسی داشته باشد. حالا اگر ویولن زن نابغه ای بودی، خیلی هم خوب بود، ولی برای یک غول ادبیات فرانسه اصلاً مناسب نیست ...

این بار "غول ادبیات فرانسه" کاملاً موافق بود. از شش ماه پیش هر روز ساعت های متمادی اسم های مستعار را "امتحان" می کردم. در یک کتابچه مخصوص آنها را با جوهر قرمز و به خط خوش می نوشتم. همین امروز صبح "اوبر دولواله"<sup>۲</sup> را برگزیده بودم، ولی نیم ساعت بعد در

برابر جاذبه‌های غربیانهٔ "رومن دورونسو"<sup>۱</sup> از خود بی خود شده بودم. اسم کوچک خودم، رومن، به نظرم رضایتبخش بود. بدبختانه رومن رولان وجود داشت و من نمی‌خواستم افتخاراتم را با کسی قسمت کنم. همهٔ این‌ها کار را دشوار می‌کرد. اشکال یک نام مستعار آن است که هرگز نمی‌تواند تمامی آن چه را در خود احساس می‌کنی، بیان کند. تقریباً به این نتیجه می‌رسیدم که داشتن یک نام مستعار به عنوان ابزار بیان ادبی کافی نیست و علاوه بر آن، باید کتاب‌هایی هم نوشت. مادرم آهی کشید و تکرار کرد:

- اگر یک ویولن زن نابغه بودی، نام «کاسف»<sup>۲</sup> خیلی هم خوب بود. این ماجرای "ویولن زن نابغه" برایش یک شکست بزرگ بود و من خودم را مقصر می‌دانستم. سوء تفاهمی با سرنوشت به وجود آمده بود و مادرم اصلاً نمی‌فهمید. از من توقع همه چیز داشت و همیشه به دنبال راه میانبر شگفت‌انگیزی بود که هر دوی ما را به "افتخار و کرنش مردم" برساند، به همین خاطر در برابر هیچ کلیشه‌ای تردید نمی‌کرد و این بیش‌تر به دلیل نوعی تابعیت از جامعهٔ زمان خود، ارزش‌های آن و نشان‌های افتخار آن بود تا استبدال ذخیرهٔ لغوی - بین کلیشه‌ها و فرمول‌های پیش ساخته و نظام اجتماعی موجود، یک رابطهٔ مقبول و تطابق‌پذیری وجود دارد که از زبان فراتر می‌رود - مادرم اول این امید را در خود پرورانده بود که من کودکی نابغه‌ام، آمیزه‌ای از پاشاهای قفس<sup>۳</sup> و یهودی منوحین<sup>۴</sup> که در آن زمان در اوج افتخار نوپای خود بودند.

---

1- Romain de Ronceveaux

2- Kacew

3- Yacha Heifetz

4- Yehudi Menuhin

مادرم همیشه رویای آن را داشت که هنرمندی بزرگ شود. هنوز هفت سال نداشتم که ویولنی از حراجی یک مغازه در «ویلنو»<sup>۱</sup> در شرق لهستان که در آن زمان از آن عبور می‌کردیم، خریداری شد و طی مراسمی رسمی نزد مردی فرتوت با موهای بلند و لباس مشکی هدایت شدم که مادرم در نجوایی احترام آمیز «استاد» می‌نامید. بعداً شجاعانه دو بار در هفته، با ویولنم که در جعبه‌ای اخراپی رنگ با آستری از مخمل بنفش بود، نزد او می‌رفتم. تنها خاطره‌ای که از «استاد» هنوز در ذهنم مانده، مردی است که هر بار که آرشه را به دست می‌گرفتم، عمیقاً متعجب می‌شد و در حالی که گوش‌هایش را می‌گرفت فریاد می‌زد "آی! آی". فکر می‌کنم او موجودی بود که از فقدان هماهنگی جهانی در این دنیای دون به شدت رنج می‌برد و طی سه هفته‌ای که درس‌های من طول کشید در این نبود هماهنگی نقش مهمی ایفا کردم. آخر هفته سوم آرشه و ویولن را از دستم کشید و گفت که با مادرم صحبت خواهد کرد و عذر مرا خواست. هرگز ندانستم به مادرم چه گفت ولی او روزها آه کشید و بنا سرزنش نگاهم کرد. گاهی هم از سر ترحم مرا محکم در آغوش خود می‌فشارد.

رویای بزرگی بر باد رفته بود.

---

۱. ویلنو یا همان ویلنیوس پایتخت کشور لیتوانی است؛ اما قبل از جنگ جهانی دوم و بین سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۹ جزء اراضی شرقی لهستان محسوب می‌شد. نویسنده از تلفظ بومی نام شهر استفاده کرده و عمداً از تلفظ فرانسه آن خودداری می‌کند. م





## ۳

در آن زمان مادرم برای مشتریانی که در آغاز به صورت مکاتبه‌ای پیدا می‌کرد، کلاه‌های مدل دار درست می‌کرد. در اطلاعیه‌های دست نویس اعلام می‌شد که "برای سرگرمی در اوقات فراغت، مدیره سابق یک خیاط خانه بزرگ پاریس، برای مشتریانی محدود و منتخب در منزل کلاه درست می‌کند". چند سال بعد، کمی پس از آمدن به نیس در ۱۹۲۸، مادرم سعی کرد در آپارتمان دو اتاقه خیابان شکسپیر همان کار را از سر بگیرد و از آن جایی که وقت لازم بود تا کار بگیرد و البته هرگز نگرفت، در بستوی یک آرایشگاه زنانه خدمات زیبایی ارائه می‌داد، بعد از ظهرها همان خدمات را به سگ‌های گران‌قیمت در یک سگ‌دانی خیابان ویکتوار<sup>۱</sup> عرضه می‌کرد. بعد نوبت رسید به ویتترین‌های هتل‌ها، عرضه در به در جواهرات در هتل‌های بزرگ، در قبال دریافت حق‌العمل، شراکت در یک بساط سبزی فروشی در بازار لا بوفا<sup>۲</sup>، فروش خانه، هتل داری - خلاصه من هیچ وقت، هیچ چیز کم نداشتم، همیشه ظهرها بیفتک مهیا بود و هرگز کسی در شهر نیس به یاد ندارد مرا با کفش

و لباس نامرتب دیده باشد. من شدیداً از خودم بدم می‌آمد؛ چون امید مادرم را ناامید کرده بودم و ذره‌ای نبوغ موسیقی در وجودم نبود. حتا تا به امروز نام منوحین و های‌فتس برایم عذاب وجدان می‌آورد و دلم می‌گیرد. حدود سی سال بعد، زمانی که سرکنسول فرانسه در لس‌آنجلس بودم، چنین مقدر شد که نشان عالی افتخار، لژیون دونور را به یاشا های‌فتس که در حوزه من ساکن بود، اعطا کنم. پس از آن که نشان را به سینه ویولن زن سنجاق کردم و جمله مخصوص را ادا کردم: "آقای یاشا های‌فتس، به نام رئیس جمهور فرانسه و بنا به اختیاراتی که به ما تفیذ شده، نشان عالی افتخار را به شما اعطا می‌کنم"، ناگهان صدای خودم را شنیدم که بلند و رسا در حالی که چشمانم را به آسمان بلند کرده بودم، می‌گفتم:

- خوب در ما نبود، چه می‌شود کرد؟

استاد به نظر کمی متعجب آمد:

- جناب کنسول چه می‌فرمایند؟!

با عجله گونه‌هایش را طبق تشریفات بوسیدم و مراسم را کامل کردم. می‌دانستم که مادرم از فقدان نبوغ موسیقی در من به شدت ناامید بود؛ چون دیگر به این موضوع اشاره نکرد و این نزد او که اغلب در برخوردهایش تدبیری نداشت، نشان مسلم اندوهی پنهان و عمیق بود ... چرا که جاه‌طلبی‌های هنری مادرم هرگز محق نشده بود. من هم به نوبه خود مصمم بودم که تمام تلاش خود را به کار بندم تا به واسطه من، او هنرمندی بزرگ و محبوب شود و پس از آن که مدت‌ها بین نقاشی، صحنه، آواز و رقص مردد بودم، سرانجام می‌بایست روزی ادبیات را بر می‌گزیدم که به نظرم آخرین مأمن زمین برای کسانی است که نمی‌دانند به کجا پناه برند. از مرحله ویولن دیگر هرگز سخنی به میان نیامد و به جستجوی راه جدیدی برای رسیدن به افتخار پرداختیم ... بسا براین،

ماجرای ویولن دیگر هرگز بین ما مطرح نشد و برای رسیدن به افتخار، در جستجوی راه تازه برآمدیم.

سه بار در هفته، دمپایی های ابریشمی خود را برمی داشتم، دست مرا می گرفتند و تا استودیوی ساشا ژینگلوف<sup>۱</sup> همراهیم می کردند. در آنجا دو ساعت تمام با دقت فراوان پایم را تا بار رقص بالا می آوردم. در این مدت مادرم گوشه ای می نشست و گاهی دست هایش را به هم می فشرد و با لبخندی مشعوف فریاد می زد:

- نی ژینسکی! تونی ژینسکی<sup>۲</sup> خواهی شد! من می دانم چه می گویم!  
سپس تا رخت کن همراهم می آمد و در حالی که لباسم را عوض می کردم، با نگاهی هوشیار همه جا را می پایید؛ زیرا همان طور که برایم توضیح داده بود، ساشا ژینگلوف "اخلاق های بدی داشت". این اتهام به زودی ثابت شد، داشتم دوش می گرفتم که ساشا ژینگلوف روی نوک پا وارد حمام شد و من در عالم معصومیت مطلق خود، تصور کردم، می خواهد گازم بگیرد و جیغ وحشتناکی کشیدم. هنوز ژینگلوف بی چاره را می بینم که در سالن تمرین می دود و مادر خشمگینم عصا به دست در پی اش - و این بود پایان زندگی هنری من به عنوان یک رقصنده نام آور در آن زمان. در ویلنو دو کلاس رقص دیگر وجود داشت ولی مادرم با این تجربه، دیگر تن به خطر نمی داد. تصور این که پسرش چیزی باشد به جز مردی محبوب زن ها برایش غیرقابل تحمل بود. بیش از هشت سال نداشتم که شرح "موفقیت های" آتی ام را شروع کرد، آه ها و نگاه ها، نامه های عاشقانه و قول و قرارها، لمس سریع و پنهانی دست ها روی تراس زیر نور مهتاب، اونیفورم سفید افسر گارد و والس، در دور دست،

نجواها و خواهش ها؛ مرا در آغوش می فشرد، می نشست، چشمانش را به زیر می انداخت و با لبخندی جوان و کمی مقصر، تمام عشق و علاقه هایی که به خاطر زیبایی بدیعیش در گذشته به او ابراز می شد و احتمالاً خاطره و مزه آن را فراموش نکرده بود، به من می داد! با بی خیالی به او تکیه می دادم و با رخوت، ولی با علاقه بسیار به او گوش می دادم و سرگرم لیس زدن مربای روی نانم می شدم؛ هنوز برای درک تلاش او به خاطر خلاصی از انزوای زنانه و نیازش به محبت و توجه بسیار جوان بودم.

با حذف ویولن و باله و با توجه به بی استعدادی مطلق من در ریاضیات که نمی گذاشت " اینستن جدیدی " بشوم، این بار خودم کوشیدم قریحه ای پنهان را در خود کشف کنم تا آرزوهای هنری مادر تحقق یابد.

از چند ماه پیش عادت کرده بودم با جعبه رنگی که در وسایل مدرسه ام بود، سرگرم شوم. ساعت های متمادی، قلم مو به دست از قرمز، زرد، سبز و آبی سرمست می شدم. روزی - ده ساله بودم - معلم نقاشی ام عقیده اش را با مادرم در میان گذاشت: " خانم پسر شما استعدادی در نقاشی دارد که نباید نادیده گرفته شود ".

این گفته اثری غیر منتظره بر مادرم گذاشت. بی شک زن بی چاره بیش از حد تحت تأثیر افسانه ها و پیشداوری های بورژوایی اوایل قرن بود، همیشه و به هر دلیلی نقاشی و زندگی تباه شده، در ذهنش مترادف بود. حتماً آن چه را لازم بود، در مورد سرنوشت غم بار وان گوگ و گوگن بداند، می دانست تا کاملاً وحشت زده شود. به یاد دارم چه گونه با آثار ترس و نگرانی بر چهره به اتاقم آمد؛ چه گونه با نوعی ناامیدی کامل مقابلم نشست و چه گونه نگران و ملتسمانه نگاهم کرد. حتماً تصاویری از

زندگی آواره و پژواک‌های شاگرد نقاش محکوم به بدمستی، فقر و بیماری سل در ذهنش رژه می‌رفتند. بالاخره تمام اینها را در جمله‌ای گیرا و اگر خوب فکر کنیم نه چندان غلط، خلاصه کرد:

- شاید استعداد داشته باشی، خوب که چی، آن‌ها ترا از گرسنگی می‌کشند.

نمی‌دانم، دقیقاً منظورش از "آن‌ها" چه بود. قطعاً خودش هم نمی‌دانست. ولی از آن روز به بعد، عملاً دست زدن به جعبه رنگ برایم ممنوع شد. مادرم نمی‌توانست تصور کند من استعداد ساده و پیش پا افتادهٔ کودکانه داشته باشم که البته همین طور بوده است، روحش به منتها می‌رفت و چون قادر نبود از من تصویری غیر از یک قهرمان داشته باشد، این بار مرا در کسوت یک قهرمان نفرین شده می‌دید. جعبهٔ آب رنگم به طور عجیبی میل ناراحت‌کننده‌ای به ناپدید شدن پیدا کرد و وقتی به آن دست می‌یافتم و شروع می‌کردم به نقاشی، مادرم از اتاق بیرون می‌رفت و بلافاصله به داخل برمی‌گشت، مثل حیوان نگرانی دور و برم می‌گشت و با درماندگی دردناکی به قلم موهایم نگاه می‌کرد تا آن که چنان دل زده شدم که یک بار برای همیشه رنگ‌هایم را کنار گذاشتم. مدت‌ها از دستش دلخور بودم و هنوز هم گاهی احساس می‌کنم که ذوقی در وجودم کشته شده است. به این ترتیب و به رغم همه چیز، نیازی تاریک، مبهم ولی مقتدر در من بود که از دوازده سالگی مرا وادار به نوشتن کرد و نشریات ادبی را با شعرها، داستان‌ها و تراژدی‌های منظوم پنج پرده‌ای، با ابیات دوازده هجایی، گلوله باران می‌کردم.

در مورد ادبیات، مادرم هیچ کدام از این پیشداوری‌های خرافه گونه‌ای را که نقاشی در او بیدار می‌کرد، نداشت، برعکس با دید نسبتاً مساعدی به آن می‌نگریست، مانند بانویی بزرگ که درهای بهترین منازل

به رویش باز بود. گوته غرق افتخار شده بود، تولستوی کنت بود و ویکتور هوگو، رئیس جمهوری - نمی دانم این فکر از کجا به سرش افتاده بود، ولی از آن دست بردار نبود - و ناگهان چهره اش درهم رفت: ولی باید مواظب سلامتی‌ات در مقابل بیماری های مقاربتی باشی. گی دو موپاسان<sup>۱</sup> از جنون ناشی از سیفیلیس مرد و هاینه بر اثر فلج از کمردرد ... به نظر نگران می آمد و در همان حال که روی خاکریز نشسته بود. لحظه ای در سکوت به سیگارش پک می زد. ادبیات هم خطرات خود را دارد. روبه من کرد و گفت:

- با یک جوش شروع می شود.

- می دانم.

- به ام قول بده که مواظب باشی.

- به ات قول می دهم.

در آن زمان زندگی عشقی من از دید زدن زیر دامن ماریت<sup>۲</sup>

خدمتکارمان، وقتی که روی چهار پایه می ایستاد، فراتر نمی رفت.

مادرم با اشمزاز بازی گفت:

- شاید بهتر باشد خیلی زود با یک دختر خوب و مهربان عروسی

کنی.

ولی هر دوی ما خوب می دانستیم که اصلاً چنین چیزی از من انتظار

نمی رفت. در ذهن او من برای زیباترین زنان عالم، بالرین های بزرگ،

هنرپیشه های اول، راشل ها، دوزها و گاریوها<sup>۳</sup>، هنرپیشگان معروف

فرانسوی، ایتالیایی و امریکایی خلق شده بودم. من هم کاملاً موافق

1- Guy de Maupassant

2- Mariette

3- Rachel, Duse, Garbo

بودم. اگر این چهارپایه لعنتی کمی بلندتر بود، یا اگر ماریت می‌فهمید که چه قدر برایم مهم است که حرفه خود را بلافاصله شروع کنم ... سیزده سال و نیم داشتم و کارهای بسیاری در انتظارم بود.

به این ترتیب بود که موسیقی، رقص و نقاشی یک به یک کنار رفتند و علی‌رغم خطر بیماری مقاربتی، به ادبیات راضی شدیم. حالا برای واقعیت بخشیدن به رویاهامان می‌بایست نام مستعاری در خور شاهکارهایی که دنیا در انتظارش بود، می‌یافتیم. روزهای مستمادی در اتاقم می‌ماندم و کاغذها را با اسامی پرطمطراق سیاه می‌کردم. گاهی مادرم سرش را می‌آورد تو و از وضعیت الهام من جويا می‌شد. این فکر که این ساعت‌های پرتلاش می‌توانست به شکل مفیدتری برای آفرینش شاهکارهای مورد نظر صرف شود، هرگز به ذهن مان‌خطور نکرده بود.

- خب؟

ورق کاغذ را برمی‌داشتم و حاصل کار ادبی روز را به او نشان می‌دادم، از تلاش خود راضی نبودم. هیچ اسمی، هر قدر هم که زیبا و پرطنین می‌بود، به نظرم در خور آن چه که من می‌خواستم برایش انجام دهم، نبود.

- الکساندر ساتال - آرمان دولاتور - ترال. و اسکودولافرنی ... صفحات یکی از پی‌دیگر پر می‌شد. پس از یک دور تسییح اسم، به یکدیگر نگاه می‌کردیم و هر دو سری تکان می‌دادیم، نه، این نیست. اصلاً این نیست. در نهایت هردومان به خوبی می‌دانستیم چه نام‌هایی لازم داشتیم. بدبختانه، همه از قبل گرفته شده بودند. "گوتِه" قبلاً اشغال شده بود، "شکسپیر" هم همین‌طور و "ویکتور هوگو" هم چنین. با این حال این آن چیزی بود که می‌خواستم برایش باشم، همان چیزی که می‌خواستم به او تقدیم کنم. گاهی چشمانم را به سوی بلند می‌کردم در

حالی که پشت میز با شلووار کوتاهم نشسته بودم، به نظرم می‌رسید که دنیا به آن اندازه بزرگ نیست تا بتواند تمام عشق مرا در خود جای دهد. مادرم می‌گفت:

- یک چیزی مثل گابریل دانونزو<sup>۱</sup> لازم است. او دوز را بسیار رنج داد. این حرف باردی از احترام و ستایش گفته می‌شد. به نظر مادرم کاملاً طبیعی بود که مردان بزرگ باعث رنج و درد زنان شوند و امیدوار بود من هم به خوبی از عهده این کار برآیم. موفقیت‌های من در میان زنان برای او اهمیت به‌سزایی داشت. از دید او، این مسأله یکی از جنبه‌های اساسی موفقیت زمینی بود. در نظر او این مسأله جزء جدایی ناپذیر افتخارات رسمی، مدالها، اونیفورم‌های مجلل، شامپانی و مهمانی‌های سفارت بود. وقتی از ورونسکی<sup>۲</sup> و آناکارنین<sup>۳</sup> حرف می‌زد، با غرور نگاهم می‌کرد، موهام را نوازش می‌کرد و با لبخندی پیش‌گویانه، آه پسر سروصدایی می‌کشید. شاید در ضمیر ناخودآگاه این زن بسیار زیبا که از مدت‌ها پیش مردی در زندگیش نبود، نیاز به انتقام جویی و احساسی می‌جوشید که می‌خواست پسرش به جای او این کار را انجام بدهد. به هر حال، پس از آن که تمام روز، چمدان کوچکی در دست، خانه به خانه رفته بود - باید می‌رفت انگلیسی‌های پولدار را در هتل‌های مجلل می‌دید و خود را به عنوان زن اشرافی مال از کف داده روسی معرفی می‌کرد که ناچار است آخرین "جواهرات خانوادگی‌اش" را بفروشد - جواهرات را مغازه‌دارها در اختیارش می‌گذاشتند و در مقابل فروش آنها، ده درصد حق‌العمل می‌گرفت، پس از یک روز تحقیر آمیز و خسته کننده، به خصوص که به ندرت اتفاق می‌افتاد مادرم بیش از یک معامله



در ماه انجام دهد، با عجله کلاه و مانتو خاکستری اش را بیرون می آورد، سیگاری روشن می کرد و با لبخندی از سر خوشبختی می نشست مقابل پسر بچه ای با شلوار کوتاه که زیر بار انزجار از خود، چون نتوانسته کاری برایش انجام دهد، له شده بود و روزهایش را با سوراخ کردن مغزش سپری می کرد تا نامی آن قدر زیبا، پرتین و امید بخش بیابد که هر آن چه در دل داشت بیان کند، تا در گوش مادر طنین روشنی داشته باشد با تمام پژواک های راضی کننده افتخارات آینده که می خواست به پایش نثار کند:

- رولان دوشانت کلر، رومن دو می زور ...

مادر می گفت :

- شاید بهتر باشد نامی بدون حرف اضافه داشته باشی، اگر دوباره انقلاب بشود چه<sup>۱</sup>؟

یک دور تسیح نام مستعار پرتین و پرطمطراق را یکی یکی برمی شمردم تا احساس درونم را بیان کند. و هر آن چه را که می خواستم به او هدیه کنم. با دقت و کمی نگرانی گوش می داد و احساس می کردم هیچ کدام به قدر کافی برایم زیبا نبود. شاید تنها می کوشید در من امید و اعتماد به سرنوشت را بیدار کند. بی شک می دانست تا چه حد از کودکی خود در رنجم که نمی توانم کاری برایش انجام بدهم. یا شاید نگاه نگران مرادیده بود که چگونه از بالکن خانه، او را دنبال می کرد که هر روز صبح در خیابان شکسپیر با عصا، سیگار و چمدان کوچک "جواهرات

۱ حرف اضافه "دو" (de) نشان اشرافیت در فرانسه بود و در زمان انقلاب، بسیاری از کسانی که در نام شان "دو" وجود داشت، سر خود را زیر گیوتین از دست دادند. م.

خانوادگی" دور می‌شد. هر دو از خود می‌پرسیدیم آیا این بار سنجاق سینه، ساعت یا انفیبه دان طلا، مشتری پیدا می‌کند.

- رولان کامپادور، آلن بریزار، او بردولونیره، رومن کرتس.

در چشمانش می‌خواندم که خوب نیست و جداً از خود می‌پرسیدم آیا هرگز خواهم توانست راضیش کنم. بعدها وقتی برای نخستین بار از رادیو نام ژنرال دوگل<sup>۱</sup> را در لحظه معروف فراخوانش شنیدم، اولین واکنش من خشم بود، زیرا به فکرم نرسیده بود، این نام زیبا را پانزده سال پیش اختراع کنم: شارل دوگل، حتماً مادرم خوشش می‌آمد؛ به خصوص اگر آن را با یک لام<sup>۲</sup> می‌نوشتم.

زندگی سرشار از موقعیت‌های از دست رفته است.

---

1- General de Gaulle

2. Gaule با یک "L" نام قدیم کشور فرانسه بود. م

## ع

مهر مادری که در آن زمان مرا در برگرفته بود، نتیجه‌ای غیرمنتظره و بسیار سعادتمند به دنبال داشت.

وقتی همه چیز خوب پیش می‌رفت و با فروش چند قطعه "جواهرات خانوادگی" خیال او راحت می‌شد که یک ماهی از امنیت نسبی مالی برخورداریم، اولین اقدامش رفتن به آرایشگاه بود، بعد در تراس هتل رویال به اجرای نوازندگان کولی گوش می‌کرد و دست آخر برای انجام کارهای خانه یک مستخدمه می‌گرفت. مادرم همیشه از شستن کف خانه منزجر بود. یک بار که در غیاب او سعی کرده بودم کف زمین را خود تمیز کنم، او چهار دست و پا، کهنه‌ای در دست غافلگیرم کرد، لباسش جمع و اشک بر گونه‌هایش سرازیر شد. مجبور شدم پیش از یک ساعت دلداریش بدهم و بگویم که در یک کشور دموکراتیک ایسن قبیل کارهای کوچک خانه، بسیار هم شرافتمندانه است و می‌توان بدون کسر شأن انجام شان داد.

ماریت دختری بود با شکم‌گنده، که شکمش در میان لگنی درشت جای گرفته بود. با چشمان بزرگ زیرک، پاهای محکم و قوی و نشیمن‌گاهی پهن. همیشه این فکر در من یاد صورت معلم ریاضی را داشت. این توهم جادویی، تنها دلیلی بود که با کمال دقت نگاهم را به

چهره‌ی معلم بدوزم. در طول درس، با دهان باز، لحظه‌ای چشم از او برنمی‌داشتم و البته یک کلمه از آن چه می‌گفت، نمی‌شنیدم و وقتی این معلم خوب، به ما پشت می‌کرد تا روی تخته علامت‌های جبری را بنویسد، می‌کوشیدم نگاه مسحور شده‌ی خود را سمت تخته سیاه بگردانم و بلافاصله اصل رویاهایم را می‌دیدم که بر زمینه تخته سیاه نقش می‌یست. پس از آن رنگ سیاه همیشه بر من تأثیر بسیار خوبی داشته است. معلم که از دقت جادویی من به وجد آمده بود، گاهی از من سؤالی می‌کرد، دست و پایم را گم می‌کردم و نگاهی ملامت‌بار به ماتحت ماریت می‌انداختم و تنها صدای غضبناک آقای «والو» بود که سرانجام مرا به زمین برمی‌گرداند.

معلم با تعجب می‌گفت:

- اصلاً نمی‌فهمم! از میان تمام شاگردان، شما دقیق‌تر به نظر می‌آید و حتا بعضی مواقع می‌توان گفت شما به معنای واقعی کلمه به لبانم آویزان شده‌اید. با این حال در عالم هیپروت، اید!

دقیقاً همین‌طور بود.

ولی برایم غیر ممکن بود به این مرد نیکو توضیح دهم که چه چیز را با وضوح کامل به جای چهره‌اش می‌دیدم.

خلاصه، ماریت در زندگی‌ام بیش از پیش اهمیت می‌یافت، این اهمیت با بیدار شدنم آغاز می‌شد و تقریباً تمام روز طول می‌کشید. وقتی این 'نه' مدیترانه‌ای در افق پدیدار می‌شد، قلبم به تاخت به استقبالش می‌شتافت. تنم بی‌حرکت در بستر می‌ماند. بالاخره متوجه شدم که ماریت هم مرا با کنجکاوی نگاه می‌کند. گاهی به سمتم برمی‌گشت، دست‌هایش را به کمر می‌زد و با لبخندی خیال‌انگیز به من خیره می‌شد، آهی می‌کشید و سرش را تکان می‌داد و می‌گفت:

- طوری نیست، شما می‌توانید بگویید مادر تان واقعاً دوست تان دارد. وقتی خانه نیستید، فقط از شما صحبت می‌کند و از ماجراهای زیبایی که در انتظار تان است و تمام خانم‌های خوشگلی که قرار است شما را دوست داشته باشند و این طور و آن طور ... بالاخره این‌ها بر من اثر می‌کنند.

تو ذوقم خورد. مادرم آخرین چیزی بود که در آن لحظه حاضر بودم به آن فکر کنم. در عرض تخت دراز کشیده بودم و در حالتی بسیار ناراحت زانوانم را جمع کرده و پاهایم را روی پتو گذاشته بودم، سرم به دیوار تکیه داشت، جرأت حرکت نداشتم.

- طوری درباره شما حرف می‌زند، انگار شاهزاده‌ قصه‌ها هستی! رومن من این جا، رومن من آن جا ... می‌دانم فقط به این دلیل است که شما پسرش آید ولی با وجود این حس عجیبی دارم ...

صدای ماریت بر من تاثیر عجیبی داشت. صدایی که مثل صداهای دیگر نبود. اول این که انگار از گلو در نمی‌آمد. نمی‌دانم از کجا می‌آمد. در ضمن آنجایی که معمولاً صداها می‌روند نیز نمی‌رفت. به هر حال در گوش‌هایم که نمی‌رفت. خیلی عجیب بود.

- حتا حرص آدم هم در می‌آید، آدم از خودش می‌پرسد شما چه چیز خاصی دارید.

لحظه‌ای صبر کرد، آهی کشید و دوباره مشغول ساییدن کف پوش شد، من کاملاً فلج شده بودم، از نوک پا تا سر سنگ شده بودم. دیگر با هم حرفی نزدیم. گاهی ماریت سرش را به طرفم برمی‌گرداند، آهی می‌کشید و دوباره کف پوش را می‌سایید. به خوبی می‌دانستم که باید کاری کرد. ولی به معنای واقعی کلمه سرچایم میخکوب بودم. ماریت کارش را تمام کرد و رفت. با رفتن او حس کردم نیم کیلو گوشت از پهلویم کنده شد و

برای همیشه از من دور افتاد. احساس کردم زندگی را باختهم. رومن دوشانت کلر، آرتمیس کوئی نور و او بردولا روش روز، از ته گلو فریاد می زدند و پنجه در چشم فرو می کردند. ولی هنوز در آن روزها این ضرب المثل را نشنیده بودم: هر آن چه را که زن بخواهد، خدا همان را می خواهد. ماریت هم چنان نگاه های عجیب به من می انداخت. کنجکاوی زنانه او و شاید نوعی حسادت مبهم که حتماً در اثر آوای محبت مادرم و تصاویر پرافتخاری که از آینده پیروزمند من ترسیم کرده بود، باعث شد تا سرانجام معجزه رخ دهد. هنوز آن چهره زیرک را به یاد دارم که به سمت من خم شده بود و با صدایی کمی گرفته در حالی که گونه ام را نوازش می کرد و به من که در جایی دیگر، در دنیایی دیگر و در بی وزنی کامل سیر می کردم گفت:

- نباید به او گفت؛ هی! نتوانستم مقاومت کنم. می دانم مادرت است ولی به هر حال این چنین عشقی قشنگ است. آدم بالاخره حسودی اش می شود... هرگز در زندگی، هیچ زنی مثل او دوستت نخواهد داشت حتماً همین طور است.

همین طور بود. ولی من نمی دانستم. حوالی چهل سالگی بود که داشتم کم کم می فهمیدم. خوب نیست که آن قدر جوان و آن قدر زود این همه دوست تان داشته باشند. بدعادت می شوید. آدم فکر می کند این اتفاق افتاده است. فکر می کند که جای دیگری هم وجود دارد و می شود باز هم آن را یافت. به آن امید می بندد، نگاه می کند، امیدوار است و منتظر. با عشق مادری، زندگی در سپیده دم قولی می دهد که هرگز به آن وفا نمی کند. پس از آن همیشه تا آخر عمر باید سرخورده باشید. از آن پس هر بار که زنی در آغوش تان می گیرد و بر قلبش می فشرد، تنها تسلیت است. هر بار به سر قبر مادر تان برمی گردید و مثل یک سگ ولگرد نعره

می‌زنید. دیگر هرگز، دیگر هرگز، دیگر هرگز!

بازوانی پرستیدنی دور گردن تان حلقه می‌زنند، لبانی شیرین با شما از عشق می‌گویند، ولی شما در جریان امرید، شما خیلی زود به سرچشمه رسیده‌اید و سیراب شده‌اید. وقتی تشنگی باز به سراغ تان بیاید، به هر دری می‌زنید ولی دیگر از چاه خبری نیست؛ تنها سراب‌ها مانده‌اند. همراه با نخستین اشعه‌های سپیده دم، مطالعه‌ای فشرده در باب عشق کرده‌اید و تمام اسناد و مدارک لازم را همراه دارید. هر جا که بروید در خود زهر مقایسه را دارید و وقت تان را در انتظار آن چه که قبلاً دریافته بودید، می‌گذرانید.

من نمی‌گویم که نباید گذاشت مادران بچه‌هاشان را دوست داشته باشند. فقط می‌گویم بهتر است مادران کس دیگری را هم دوست داشته باشند. اگر مادرم معشوقی داشت، من تمام عمر خود را صرف مردن از تشنگی در کنار هر چشمه‌ای نمی‌کردم.

بدبختانه من الماس شناسم.





# ۵

ماجرای ماریت به طرز غیرمنتظره‌ای خاتمه یافت. یک روز صبح، کیفم را زدم زیر بغلم و ظاهراً به مدرسه رفتم ولی به تاخت برگشتم خانه تا با محبوبم باشم. او حدود ساعت هشت و نیم می‌رسید. مادرم هم چمدان به دست زده بود بیرون تا به «کن» برود و «جواهرات خانوادگی» اش را به انگلیسی‌های هتل «مارتینز» عرضه کند. ظاهراً هیچ دلیلی برای نگرانی نبود؛ ولی تقدیر، با آن بدجنسی خاصش یک اعتصاب در اتوبوس‌رانی راه انداخته بود؛ مادرم برگشت. هنوز در آپارتمان را باز نکرده بود که فریادهایی شنید و با اطمینان از این که من از حمله آپاندیسیت در حال مرگم - حمله‌ی آپاندیسیت به عنوان آخرین تجسم ساده و مبتذل تراژدی یونانی، همیشه در ذهنش حاضر بود - به کمک شتافت. تازه آرام گرفته بودم و در آن حال خلسه و بی‌حسی تقریباً کاملی بودم که یکی از توفیق‌های بزرگ ما در این دنیای دون است. در سن سیزده سال و نیمی احساس می‌کردم در زندگی کاملاً موفق بودم، سرنوشتم را رقم زده‌ام و نشسته در میان خدایان، به انگلستان پایم، این تنها یادآور مکان‌های زمینی که قبلاً در آن بوده‌ام، با بی‌تفاوتی می‌نگریستم. در یکی از آن لحظات شهود فلسفی بودم، آن لحظاتی که

روح شیفته‌ی تعالی و بی‌نیازی من، در روزگار جوانی مکاشفه‌گر در پی آن بود. از همان لحظاتی که بنای حقیر تمامی مکاتب بدبینانه و نومید از نکبت و ناتوانی هستی انسان، ناگهان در برابر وضوح زیبای هستی یعنی وضوحی نورانی در اثر سرشاری خرد و نیکبختی فراگیر، فرو می‌ریزد. در آن اوج نشاط و شادمانی خود، همانگونه که می‌توانستم از ظهور هر عامل افسار گسیخته دیگری استقبال کنم، ظهور ناگهانی مادرم را با لبخندی پذیرا شدم. واکنش ماریت کمی فرق داشت. با جیغ تیزی از رختخواب بیرون پرید. صحنه بعدی کمی عجیب بود و از فراز المپ<sup>۱</sup> خود با بی‌توجهی به آن می‌نگریستم. عصای مادرم هنوز در دستش بود، وقتی با یک نگاه تمام ابعاد فاجعه را ارزیابی کرد، دستش را بالا برد و بلافاصله وارد عمل شد. عصا با دقتی فراوان روی چهره معلم ریاضی‌ام فرود آمد. ماریت فریاد زنان می‌کوشید از آن عضو پرستیدنی شخصیتش محافظت کند. اتاق کوچک پر از جنب و جوشی وحشتناک شد و صدای قدرتمند و تراژیک مادرم، کلمه قدیمی روسی کوروا<sup>۲</sup> - یعنی فاحشه - را بر فراز درگیری طنین‌انداز کرد.

باید اعتراف کنم که مادرم استعداد خارق‌العاده‌ای در فحاشی داشت: در چند کلمه منتخب، طبع شاعرانه و غریبانه‌اش می‌توانست به بهترین شکل، حال و هوای «در اعماق» گورکی و یا از پائین ترها بگوییم، «قایق‌رانان رود ولگا» را بازسازی کند. کوچک‌ترین چیزی کافی بود تا این خانم متشخص که با موهای سفیدش اعتماد خریداران "جواهرات خانوادگی" را کاملاً جلب می‌کرد، تمام روسیه مقدس چاروادارهای

۱ - در اساطیر یونان کوه المپ (Olympe) جایگاه خدایان است. م.

مست و موژیک‌ها<sup>۱</sup> و درجه‌داران را در برابر تماشاچیان زنده کند. بی‌شک استعداد زیادی در بازسازی تاریخ، به کمک صدا و حرکات داشت و این قبیل صحنه‌ها می‌توانست گواهی باشد بر آن که در جوانی همان بازیگر بزرگی بوده که ادعا می‌کرده است.

با این همه هرگز نتوانستم این نکته را به طور کامل روشن کنم. البته همیشه می‌دانستم که مادرم هنرمند تئاتر بوده است - و با چه لحن پرغروری تمام عمر، این کلمات را ادا می‌کرد! - هنوز می‌توانم خود را در پنج، شش سالگی ببینم که همراه او، تنها در میان برف‌ها، بی‌هدف، در سورت‌ه‌هایی با زنگوله‌های غمگین پس از "اجرای چخوف" در کارخانه‌ای یخ زده، برای کارگران شورای محلی یا پس از "شعرخوانی" در پادگانی مملو از سربازان و ملوانان انقلاب، برمی‌گشتم به سادگی می‌توانم خود را در اتاقش در تئاتر مسکو باز یابم که نشسته بر زمین با تکه‌های پارچه رنگی بازی می‌کردم و می‌کوشیدم آن‌ها را به طرز هماهنگی کنار یکدیگر قرار دهم و این نخستین بارقه‌های بیان هنری‌ام بود. حتا نام نمایشنامه‌ای را که در آن بازی می‌کرد، به یاد دارم: سنگ باغبان. نخستین خاطرات کودکی‌ام دکور تئاتر است، بوی مطبوع چوب و رنگ، صحنه‌ای خالی، با احتیاط در جنگلی دروغین خطر می‌کردم و ناگهان در برابر سالنی عظیم، گشاده و سیاه خشکم می‌زد؛ هنوز صورت‌های چهره‌پرداز شده که به طرز عجیبی روشن بودند، چشمانی با سایه‌های سفید و سیاه که بر سرم خم می‌شدند و لبخند می‌زدند، مردان و زنانی با لباس‌های عجیب که وقتی مادرم روی صحنه بود، مرا روی زانوان خود می‌گرفتند، هنوز ملوانی روس را به یاد دارم که مرا روی

۱ موژیک: روستائیان و رعیت‌های روسیه. م

شانه‌اش بلند می‌کرد تا مادرم را در حال ایفای نقش رزا در نمایشنامه کشتی شکسته امید تماشا کنم. حتا نام تئاتری او را نیز به خاطر دارم، اولین کلمات روسی که خودم یاد گرفتم بخوانم، این کلمات روی در اتاقش نوشته شده بود: نینا بوریسوسکایا<sup>۱</sup>، به این ترتیب به نظر می‌رسد در دنیای کوچک تئاتر روسیه سال‌های ۱۹۲۰-۱۹۱۹، موقعیتی تثبیت شده داشت. ایوان موسژوکین<sup>۲</sup>، هنرپیشه بزرگ سینما که در آغاز کار هنری با مادرم آشنا شده بود، همیشه خیلی گذرا در این مورد حرف می‌زد. هر وقت برای بازی در فیلمی به نیس می‌آمد، از من دعوت می‌کرد برای دیدنش به «تراس گراندبلو»<sup>۳</sup> بروم تا ببیند «چه بر سرم آمده» و در حالی که چشمان روشنش را از زیر ابروان پرپشت خود که او را شبیه گابلیوسترو<sup>۴</sup> می‌کرد، به من می‌دوخت، می‌گفت: «مادرتان باید می‌رفت کنسرواتوار، متأسفانه حوادث زندگی نگذاشت استعدادش را پرورش دهد. تازه بعد از تولد شما، به غیر از پسرش دیگر هیچ چیز واقعاً برایش مهم نبود».

به علاوه می‌دانستم که او دختر یک ساعت ساز یهودی از استپ روسیه، دقیق تر بگویم از شهر کورسک<sup>۵</sup> بود، می‌دانستم که بسیار زیبا بوده و در شانزده سالگی خانواده‌اش را ترک کرده، ازدواج کرده، طلاق گرفته، دوباره ازدواج کرده و دوباره طلاق گرفته بود- و پس از آن برای

1. Nina Borisovskaia      2. Ivan Mosjoukine

3. Grande Bleue

۴ Cagliostro همان جوزپه بالسامو، ماجراجوی ایتالیایی قرن ۱۸، که

الکساندر دوما رمان ژوزف بالامو را براساس زندگی‌اش نوشت. م

5. Kursk

من، گونه‌ای بود کنار گونه‌ام، صدایی آهنگین که نجوا می‌کرد، حرف می‌زد، آواز می‌خواند، می‌خندید - خنده‌ای از سر بی‌خیالی و به طرز حیرت‌انگیزی شادمانه که می‌پایمش، منتظرش هستم و از آن زمان تا کنون بیهوده در اطراف خود در پی آنم؛ در پی عطر موگه، گیسوانی تیره که بر صورتم می‌بارید و در گوشم زمزمه‌هایی از داستان‌های شگفت‌انگیز از کشوری که روزی وطنم خواهد شد. کنسرواتوار یانه، او با استعداد بود، زیرا با بهره‌گیری از تمام هنر تقالان شرقی و اعتقادی قوی، فرانسه را برایم مجسم می‌کرد، به طوری که هرگز نتوانستم از آن تصویر رها شوم؛ حتا تا به امروز گاهی منتظر فرانسه، این کشور جالب هستم که آن همه دربارهاش شنیدم، بدون آن که بشناسمش و هرگز نخواهم شناخت - زیرا فرانسه‌ای که توصیف‌های غنایی مادرم، از همان اوان کودکی در ذهنم القاء می‌کرد، سرانجام به صورت اسطوره و افسانه در آمده بود و کاملاً از واقعیت در امان بود، یک شاهکار شاعرانه که هیچ تجربه بشری قادر به رسیدن به آن یا افشای آن نبود. او زبان ما را به خوبی بلد بود - البته با لهجه غلیظ روسی که تا امروز رد آن در صدایم مانده است - او هرگز نخواست برایم توضیح دهد کجا، چگونه، از چه کسی و در چه دوره‌ای از زندگی آن را فرا گرفته است. "در نیس و پاریس بوده‌ام" این تنها چیزی بود که راضی شد با من در میان بگذارد. در اتاق یخ زده‌اش در تئاتر، در آپارتمانی که با سه خانواده بازیگر و آنیلا<sup>۱</sup>، مستخدمه جوانی که از من مراقبت می‌کرد، شریک بودیم و بعدها در واگن احشامی که ما را به غرب می‌برد و تیفوس همراهی‌مان می‌کرد، در مقابلم زانو می‌زد، انگشتان بی‌حس را مالش می‌داد و از سرزمینی دور

دست برایم می‌گفت، جایی که زیباترین داستان های عالم واقعاً اتفاق می‌افتادند، همه انسان ها آزاد و برابر بودند، هنرمندان در ممتازترین خانواده‌ها پذیرفته می‌شدند، ویکتور هوگو رئیس جمهور بود، بوی تند گردن‌بند کافور که دور گردن داشتم، این داروی مؤثر ضد شپش‌های تیفوس، سوراخ بینی‌ام را می‌سوزاند، من می‌رفتم تا یک ویولن زن بزرگ، یک بازیگر بزرگ، یک شاعر بزرگ بشوم، گابریل دانونزیو فرانسوی، نیژینسکی، امیل زولا، در «لیدا» در مرز لهستان در قرنطینه بودیم، من در برف‌ها در امتداد خط آهن راه می‌رفتم، یک دستم در دست مادرم بود و با آن یکی لگنی را نگه می‌داشتم که از مسکو به بعد حاضر به جدایی از آن نشده بودم و برایم یک دوست به شمار می‌آمد. من خیلی زود دلبسته می‌شوم؛ سرم را می‌تراشیدند، در حالی که روی گاه‌ها دراز کشیده بودم، او همچنان نگاهش در دور دست ها بود و آینده درخشان مرا ترسیم می‌کرد، می‌کوشیدم خوابم نبرد و چشمانم را باز نگه دارم تا من هم آن چه را او می‌دید، ببینم، شوالیه بایار<sup>۱</sup>، مادام کاملیا، در تمام مغازه‌ها کره و شکر به وفور پیدا می‌شد، ناپلئون بناپارت، سارا برنار<sup>۲</sup> - بالاخره سرم بر شانه‌اش و لگن قصری در آغوشم، خوابم می‌برد. سال ها بعد، خیلی سال بعد - پس از پانزده سال - در برخورد با واقعیت فرانسه، در نیس که ساکن آن بودیم، با چهره‌ای چروکیده، موهای سپید و سالخورده، بالاخره هر چیزی کلمه خود را دارد، باز هم هیچ نیاموخته و متوجه چیزی نشده بود، همچنان با همان لُب‌خند اطمینان بخش، از آن سرزمین شگفت‌انگیزی که در کوله‌بارش همراه آورده بود، صحبت می‌کرد، اما من که در این موزه تخیلی تمام بزرگواری‌ها و تقواها بزرگ

1- Chevalier Bayar

2- Sarah Bernhardt

شده ولی فاقد استعداد خارق العاده مادرم برای دیدن رنگ قلبم در همه جا بودم، اول تمام مدت دوروبرم را با حیرت نگاه می‌کردم، چشمانم را می‌مالیدم و بعدها وقتی به سن و سال مرد کاملی رسیدم، با واقعیت وارد نبردی سهمگین و نومیدانه شدم تا دنیا را از نو بنا کنم و آن را با رویای ساده دلانۀ آن که از صمیم قلب دوستش داشتم، تطبیق دهم.

بله، مادرم استعداد داشت - و من هرگز نتوانستم خود را به آن وانهم از طرف دیگر، یک روز اگرóf<sup>۱</sup> منحوس، رباخوار ساکن بولوار گامبتا، مباشر چندش آوراهل اودسا<sup>۲</sup>، رنگ و رورفته، چرب، شل و ول، وقتی به او گفته شد، ده درصد سود ماهیانه پولی که به ما برای مشارکت در یک تاکسی رنو نزول داده بود، پرداخت نمی‌شود، به من گفت:

- مادرت ادای خانم های متشخص را در می‌آورد، ولی وقتی او را شناختم در تماشاخانه های درجه سه، برای سربازها آواز می‌خواند. این طور حرف زدن را آن جا یاد گرفته. احساس نمی‌کنم به من توهین شده، یک چنین زنی نمی‌تواند به یک تاجر آبرومند توهین کند.» در آن زمان چهارده سال بیش تر نداشتم و از آن جایی که نمی‌توانستم احتیاجات مادرم را برآورده کنم و این بزرگترین آرزویم بود، دلم را با نثار یک جفت سیلی بسیار آبدار به "تاجر آبرومند" خنک کردم، اولین سیلی هایی که طی یک دوره طولانی و درخشان به این و آن می‌زدم و به زودی به خاطر آن در محله معروف شدم. از آن روز به بعد، مادرم که از این شاهکار متعجب شده بود، عادت کرد هر بار به درست یا به غلط، احساس می‌کرد به او توهین شده، نزد من شکایت می‌کرد و روایت خود را که همیشه هم دقیق نبود، بدون استثنا با این ترجیع بند تمام می‌کرد:

- او فکر می‌کند من کسی را ندارم که از من دفاع کند و می‌تواند بدون آن که جزایش را ببیند، به من توهین کند. چه اشتباهی! یک جفت سیلی به‌اش بزن!

می‌دانستم که از هر ده مورد توهین، نه مورد خیالی است، که مادرم همیشه احساس می‌کرد به او توهین شده، که گاهی اوقات خودش بدون دلیل و زیر فشار عصبی، اول به مردم توهین می‌کرد. ولی هرگز از این کار شانه خالی نکردم. از این صحنه‌ها منزجر بودم، این دعوای دایمی برایم غیر قابل تحمل و نفرت‌انگیز بود، ولی به آن تن می‌دادم. چهارده سال بود که مادرم به تهایی، زندگی و مبارزه می‌کرد و هیچ چیز بیشتر از آن راضی‌اش نمی‌کرد که احساس کند "تحت حمایت" است و حضور مردانه‌ای را در کنار خود حس کند. پس با تمام شهامت خود، احساس شرم را در خود خفه می‌کردم و می‌رفتم سراغ الماس فروش، قصاب، سیگار فروش، عتیقه فروش نگون بختی که نشان شده بود. شخص مورد نظر پسرک لرزانی را می‌دید که وارد دکانش می‌شد، جلوش می‌ایستاد و با مشت گره کرده و صدایی که از شدت خشم می‌لرزید، خشمی که قبل از هر چیز به خاطر عمل ناخوشایندی بود که به خاطر وظیفه فرزند می‌مجبور به انجام آن بود و می‌گفت: "آقا شما به مادر من توهین کرده‌اید، بگیرید!" سپس سیلی‌ای به گوش آن بینوا می‌نواختم. به این ترتیب خیلی زود در حوالی بولوار گامبتا به لات محله معروف شدم. هیچ کس نمی‌تواند تصورش را هم بکند که تا چه اندازه خود من از این صحنه‌ها منزجر بودم، چه قدر زجر می‌کشیدم و چه قدر تحقیر می‌شدم. یکی دوبار که حتم داشتم تهمت مادرم بی‌پایه است، خواستم اعتراض کنم. ولی آن خانم پیر جلوم می‌نشست. گویی پاهایش در مقابل چنین ناسپاسی بزرگی تاب نیاورده‌اند، چشمانش از اشک پر می‌شد و با



حیرت و بی حرکت به من خیره می شد، تمام توان و شهامت خود را از دست داده بود.

پس در سکوت بلند می شدم و می رفتم دعوا. هرگز نمی توانستم کسی را ببینم که گرفتار نوعی عدم درک روشن از موقعیتش باشد یا صحنه یک موجود وانهاد، انسان یا حیوان را تحمل کنم و مادرم استعداد غیر قابل تحمل آن را داشت که تجسم گنگ و فاجعه بار هر دو باشد. به طوری که آگروف هنوز جمله اش تمام نشده بود که سیلی خود را دریافت کرد و فقط گفت:

- لات! از تخمه ترکه یک معرکه گیر و یک ماجراجو هیچ چیز بعید نیست.

و به این ترتیب بود که به طرز ناگهانی اطلاعاتی در مورد اصل و نسب جالب خود به دست آوردم، ولی اصلاً بر من تأثیر نگذاشت، زیرا آن چه به شکل موقت و گذرا می توانستم باشم یا نباشم، برایم کوچکترین اهمیتی نداشت، چراکه آینده من در قله های رفیع موفقیت بود و از آن بالا نشان های پیروزی را به رسم سپاس بر سر مادرم می ریختم. من همیشه می دانستم که مأموریت دیگری بر عهده ام نیست، می دانستم که به نوعی با وکالت زندگی می کردم، و نیروی اسرار آمیز ولی عادلانه که بر سرنوشت افراد بشر حاکم است، مرا در کفه ترازو انداخته است تا برای یک زندگی سراسر ایثار و فداکاری توازی برقرار کند. من به منطقی نهانی و گشاده رو که در تاریک ترین زوایای زندگی پنهان شده، باور داشتم. به آبرومندی جهان اعتقاد داشتم. هرگاه چهره نومید مادرم را می دیدم، احساس می کردم که اعتماد غریبی به سرنوشت در قلبم رشد می کند. در دشوارترین لحظات جنگ، در مقابله با خطرات احساس می کردم رویین تنم. هیچ بلایی نمی توانست سر من بسپاید، زیرا من

*Happy End*<sup>۱</sup> او بودم. در این نظام اوزان و مقیاس‌هایی که انسان  
نومیدانه در پی تحمیل آن به جهان است، من خود را همیشه پیروزی "او"  
می‌دیدم.

این اعتقاد به خودی خود به وجود نیامد. بی‌شک انعکاس ایمانی بود  
که مادرم از بدو تولد به آن کسی داشت که تنها دلیل زندگی و مایه امید او  
بود. فکر می‌کنم هشت ساله بودم که تجسم پاشکوه او از آینده‌ام، باعث  
ایجاد یکی از صحنه‌هایی شد که حس مسخرگی و انزجار آن تا ابد در  
خاطرم حک شده است.

## ۶

در آن روزها به طور موقت در ویلنوی لهستان مستقر بودیم، یا آن طور که مادرم دوست داشت تاکید کند: «از آن جا عبور می‌کردیم تا زمانی که در فرانسه ساکن شویم». جایی که قرار بود در آن رشد کنم، تحصیل کنم و «کسی شوم». برای گذران زندگی، به کمک یک کارگر، کلاه برای خانم‌ها درست می‌کرد و آپارتمان ما به "سالن بزرگ مد پاریس" تبدیل شده بود. یک برچسب تقلبی که ماهرانه درست شده بود، به مشتریان می‌باوراند که کلاه‌ها کار یک خیاط معروف فرانسوی آن دوره به نام پل پواره<sup>۱</sup> است. او خستگی ناپذیر، با جعبه‌هایش خانه به خانه می‌رفت، هنوز زن جوانی بود با چشمان درشت سبز و چهره‌ای روشن از ارادهٔ مادری مهار نشدنی که هیچ شکی بدان راه نداشت و یا حتی قادر به تزلزل آن نبود. همراه آنیلا که یک سال قبل از مسکو با ما آمده بود، در خانه می‌ماندم. در وضعیت مالی اسفباری بودیم، آخرین "جواهرات خانوادگی" - این بار جواهرات واقعی خانوادگی - مدت‌ها پیش فروخته شده بودند، و در ویلنو سرمایه‌ی داد می‌کرد، برف آرام آرام در کنار دیوارهای کثیف و خاکستری بالا می‌آمد. کلاه‌ها خوب فروش

---

1. Paul Poiret

نمی‌رفت. وقتی مادرم از بیرون برمی‌گشت، گاهی اوقات صاحبخانه در پله‌ها منتظرش می‌ماند تا به او اعلام کند چنانچه کرایه خانه ظرف بیست و چهار ساعت پرداخت نشود، ما را می‌اندازد تو خیابان. کرایه خانه غالباً ظرف بیست و چهار ساعت، پرداخت می‌شد. چطور، هرگز نخواهم فهمید. فقط می‌دانم که کرایه خانه همیشه پرداخت و بخاری روشن می‌شد و مادرم مرا می‌بوسید و با آن شعله گرور و فتح در نگاهش که به خوبی به یاد دارم، به من می‌نگریست. حقیقتاً در ته گودال بودیم، نمی‌گویم "پرتگاه" چون بعدها فهمیدم که پرتگاه ته ندارد و ما می‌توانیم رکورد عمق را مرتباً بشکنیم؛ بدون آن که امکانات این نام‌گذاری جالب تمام شود. مادرم از سفرهایش به گرد شهر پوشیده از برف برمی‌گشت، جعبه کلاه‌هایش را در گوشه‌ای می‌گذاشت، می‌نشست، سیگاری روشن می‌کرد و با لبخندی شاد نگاهم می‌کرد.

- چه شده مامان؟

- هیچی. بیا بوسم کن.

می‌رفتم ببوسمش. گونه‌هایش سرد بود. او مرا به خود می‌چسباند و از روی شانه من، در دور دست‌ها، با حالتی شگفت زده به چیزی خیره می‌شد. بعد می‌گفت:

- تو سفیر فرانسه خواهی شد.

اصلاً نمی‌دانستم یعنی چه، ولی موافق بودم. هشت ساله بودم، اما مصمم. هر چه مادرم می‌خواست، به او می‌دادم.

با رخوت می‌گفتم: «باشد».

آنیلا کنار بخاری نشسته بود و مرا با احترام نگاه می‌کرد. مادرم اشک شوقی را از گوشه چشمش پاک می‌کرد. مرا در آغوش می‌فشرده.

- تو یک اتومبیل خواهی داشت.

خودش پیاده سراسر شهر را در سرمای ده درجه زیر صفر پیموده بود.  
- باید کمی صبر داشت، فقط همین.

چوب ها در بخاری بدل چینی، صدا می کردند. بیرون برف به جهان ضخامت و سکوت عجیبی می داد که گه گاه زنگوله سورتمه ای آن را بارزتر می کرد. آنیلا سرش را خم کرده بود و برچسب "پل پواره، پاریس" را به آخرین کلاه آن روز می دوخت. اکنون چهره مادرم سعادتمند و آرام و بدون هیچ ردی از نگرانی بود. آثار خستگی خود به خود ناپدید شده بودند؛ نگاهش در سرزمین شگفت انگیزی سیر می کرد و من نیز ناخودآگاه سرم را به سمت او برمی گرداندم تا آن سرزمین دادگستر و پاداش دهنده به مادران را ببینم. مادرم از فرانسه همان طور سخن می گفت که سایر مادران از سفید برفی و گربه چکمه پوش و با وجود تمام تلاشی که کردم، هرگز نتوانستم خود را از تصویر جادویی این فرانسه قهرمانی ها و رادردی های بی مثال خلاص کنم. احتمالاً یکی از معدود آدم هایی هستم که به یک قصه مادر بزرگ وفادار مانده اند.

بدبختانه، مادرم زنی نبود که این رؤیای تسلی بخش را برای خود نگه دارد. او همه چیز را بلافاصله بیرون می ریخت، اعلام می کرد، تو بوق می کرد، جار می زد و این همه غالباً با گدازه و خاکستر همراه بود.

ما همسایگانی داشتیم و این همسایه ها مادرم را دوست نداشتند. خرده بورژوازی و یلتو از غریبه ها خوشش نمی آمد و به زودی رفت و آمدهای این زن بیگانه با چمدان ها و جعبه هایش مشکوک و اسرار آمیز به نظر رسید و به پلیس لهستان که در آن زمان به پناهندگان روس بسیار مشکوک بود، خبر داده شد. مادرم متهم به نگهداری اموال دزدی شد. خیلی راحت و بی دردسر، اتهام زندگان خود را خجالت زده کرد، ولی شرم، غصه و غیظ، مثل همیشه نزد او شکلی شدیداً تهاجمی به خود

گرفت. پس از آن که چند ساعتی در میان کلاه‌های به هم ریخته‌اش گریست - از آن روز به بعد، کلاه‌های زنانه یکی از آن چیزهایی شد که از آن نفرت دارم - پس از آن که دست مرا گرفت و اعلام کرد " آنها نمی‌دانند با چه کسی طرفند"، مرا به بیرون آپارتمان، در راه پله کشاند. آن چه پیش آمد، یکی از سخت‌ترین لحظات زندگی‌ام بود - و باید بگویم از این لحظات چندتایی داشتم.

مادرم از دری به در دیگر رفت، زنگ زد، به در کوبید و همه مستاجر‌ها را به سرسرا فرا خواند. تازه اولین ناسزاها رد و بدل شده بود - در این مورد بی‌تردید مادرم همیشه حرف اول را می‌زد - او مرا به سمت خود کشید و در حالی که مرا به حضار نشان می‌داد، بلند و رسا و پرغرور، با صدایی که هنوز در این لحظه در گوشم طنین انداز است، اعلام کرد:

- لکاته‌های بورژوای کثیف! شما نمی‌دانید با چه کسی افتخار صحبت دارید! پسر من سفیر فرانسه خواهد شد، شوالیه، مدال افتخار، لژیون دونور، نمایشنامه‌نویس بزرگ، «ایبسن»، گابریل دانونزبو! او ... در پی چیزی بود که کاملاً له‌شان کند، یک نمایش غایی و نهایی از پیروزی زمینی:

- او به سبک لندنی لباس خواهد پوشید!

هنوز صدای خنده شادمانه "لکاته‌های بورژوا" در گوشم است. هنوز با نوشتن این جملات سرخ می‌شوم. به وضوح صدایشان را می‌شنوم و چهره‌های تمسخرآمیز، کینه‌توز و تحقیرآمیزشان را می‌بینم... البته آن‌ها را بدون احساس نفرت می‌بینم: این‌ها چهره‌های انسانی‌اند، آشنایند شاید بهتر باشد همین‌جا برای روشن شدن مطلب بگویم که امروز من سرکنسول فرانسه، قهرمان آزادی، شوالیه لژیون دونورم و اگر

نه ایسن شدم نه دانوزیو، این بدان معنا نیست که سعی خود را نکرده‌ام. و خواهش می‌کنم حواستان باشد: به سبک لندنی لباس می‌پوشم. از برش انگلیسی متنفرم، ولی چاره‌ای ندارم.

فکر می‌کنم هیچ واقعه‌ای مثل این خنده در زندگی من نقشی چنین اساسی بازی نکرده است، خنده‌ای که در سرسرای ساختمانی قدیمی در شهر ویلنو، شماره ۱۶ خیابان گرانده پوهولانکا، خود را مثل بختک روی من انداخت. هر چه هستم، مدیون آنم: خوب یا بد، آن خنده مرا به وجود آورد.

مادرم سربلند زیر توفان ایستاده بود و مرا به خود می‌فشارد. کوچکترین اثر ناراحتی یا تحقیر در وجودش نبود. «او می‌دانست».

در طول چند هفته بعد، زندگی من دلچسب نبود. درست است که فقط هشت سال داشتم ولی حس تمسخر در من بسیار رشد کرده بود و طبیعتاً مادرم سهم بزرگی در این امر داشت. کم‌کم عادت کردم. آرام آرام، ولی با اطمینان یاد گرفتم که چگونه در ملاء عام شلوارم را پایین بکشم، بدون آن که ذره‌ای احساس ناراحتی کنم. این جزئی از تربیت هر آدم با حسن نیت است. مدت‌هاست که دیگر از تمسخر نمی‌هراسم؛ امروز می‌دانم انسان چیزی است که نمی‌تواند مسخره شود.

ولی طی آن چند دقیقه‌ای که توی سرسرا در برابر متلک‌ها، زخم زبان‌ها و ناسزاها ایستاده بودیم، سینه‌ام تبدیل شد به قفسی که حیوانی شرم زده و وحشت زده، نومیدانه در پی راه‌رهایی از آن بود.

در آن زمان، در حیاط ساختمان، تلی از چوب بود و مخفی‌گاه مورد علاقه من وسط این توده هیزم بود؛ پس از آن که با حرکات استادانه آکروباتی - ارتفاع هیزم‌ها به اندازه دو طبقه می‌رسید - به میان آن

می‌لغزیدم و از هر طرف در میان دیوارهای چوبی مرطوب و معطر مأوا می‌گرفتم، به طرز شگفت‌انگیزی احساس امنیت می‌کردم. در اوج خوشبختی و دور از دسترس، ساعت‌های متمادی را آن‌جا می‌گذراندم و با اسباب بازی‌های مورد علاقه‌ام بازی می‌کردم. پدر و مادرها نزدیک شدن به این بنای سست و خطرناک را برای بچه‌هاشان قدغن کرده بودند: جا به جایی یک قطعه هیزم، یک فشار نابه‌جا می‌توانست تمام آن را بر سر تان فرو بریزد و زیر آن دفن تان کند. در لغزیدن از لابه‌لای دالان‌های باریک و تنگ این جهانی که شده بودم حاکم مطلق آن، مهارت زیادی داشتم؛ جایی که با کمترین خطا، احتمال داشت آواری بر سرم خراب شود و جایی که مثل خانه خودم بود. با جا به جا کردن استادانه هیزم‌ها، برای خودم دالان‌ها و راهروهای مخفی، کنام‌ها و دنیایی ایمن و دوستانه درست کرده بودم، دنیایی که آن قدر با آن دیگری فرق داشت و مثل یک موش کور درون آن سر می‌خوردم و با وجود نمی‌که کم‌کم شلوارم را تر و پشتم را منجمد می‌کرد، در آن پنهان می‌شدم. دقیقاً می‌دانستم کدام قطعه‌ها را باید بیرون کشید تا راهی باز شود. دوباره با دقت آنها را سر جای خود می‌گذاشتم تا بیشتر احساس کنم دست نیافتنی‌ام.

پس، آن روز، به محض آن که توانستم آبرومندانه این کار را انجام دهم، یعنی طوری نباشد که انگار مادرم را در برابر دشمن تنها می‌گذارم؛ ما تا آخر در صحنه نبرد ماندیم و پس از همه آن‌جا را ترک کردیم؛ به طرف قلمرو چوبی خود دویدم.

در چند حرکت ماهرانه، راهروهای مخفی خود را باز یافتیم و پس از گذاشتن تک‌تک هیزم‌ها، خود را به بطن بنا، با سقفی ضخیم رساندم، وقتی بالاخره مطمئن شدم کسی مرا نمی‌بیند، زدم زیر گریه. مدت‌ها گریه کردم. بعد با دقت، هیزم‌هایی را که بالا سر و اطرافم بود، بررسی کردم تا



دقیقاً آن‌هایی را انتخاب کنم که با بیرون کشیدن شان یکبار برای همیشه، همه چیز تمام شود و دژ هیزمی‌ام یکباره بر سرم فرو ریزد و مرا از شر زندگی خلاص کند. با قدرشناسی یک به یک آنها را لمس می‌کردم هنوز تماس دوستانه و اطمینان بخش آنها را، بینی نمناک خود را و احساس آرامشی را که ناگهان این فکر در من ایجاد کرده بود که دیگر هرگز تحقیر و بدبخت نخواهم شد، به یاد دارم. حرکت باید طوری انجام می‌شد که در یک آن، هیزم‌ها را با پا و پشت خود هل بدهم.  
در آن حالت قرار گرفتم.

بعد یادم آمد که در جیبم یک تکه شیرینی خشخاشی دارم که صبح، وقتی شیرینی‌پز برای راه انداختن مشتریانش آن را بدون مراقبت گذاشته بود، از پستوی دکان قنادی ساختمان، رسوده بودم. شیرینی را خوردم. دوباره در آن حالت قرار گرفتم و با آهی عمیق، آماده‌هل دادن شدم.

یک گربه نجاتم داد.

پوزه‌اش، یکباره از میان هیزم‌ها در برابرم ظاهر شد، و یک لحظه بهت زده به هم نگاه کردیم. یک پیشی باور نکردنی بود. گربه‌ای بود گر، به رنگ مارمالاد پرتقال، با گوش‌های پاره پاره و با یکی از این قیافه‌های سیلو، تبه‌کار و آگاهی که گربه‌های پیر از فرط تجربه‌های پربسار و گوناگون، به خود می‌گیرند.

با دقت نگاهم کرد، بعد بدون آن که تردیدی کند، شروع کرد به لیس زدن صورتم. هیچ توهمی در مورد انگیزه‌های این مهر و محبت ناگهانی نداشتم. هنوز در اثر اشک‌هایم، خرده‌های شیرینی خشخاشی روی گونه‌ها و چانه‌ام چسبیده بود. این نوازش‌ها دقیقاً از سر منفعت طلبی بود. ولی برایم فرقی نداشت. احساس این زبان پرزدار و گرم روی

صورت‌م لبخندی از رضایت به رویم آورد، چشمانم را بستم و گذاشتم هر کاری می‌خواهد بکند، نه آن موقع نه هیچ وقت دیگر، در تمام طول زندگی‌ام سعی نکردم بدانم دقیقاً در پس ابراز علاقه‌هایی که نسبت به من می‌شد، چه چیزی نهفته است. آن چه مهم بود، یک پوزه دوستانه و یک زبان گرم بود که با تمام نشانه‌های عطف و همدردی روی صورت‌م بالا و پایین می‌رفت. برای خوشبختی به چیز بیشتری نیاز نداشتم. وقتی ابراز علاقه پیشی تمام شد، حال‌م خیلی بهتر بود. در دنیا هنوز امکانات و دوستی‌هایی وجود داشت که نمی‌شد نادیده گرفت‌شان. گربه حالا خود را به صورت‌م می‌مالید و خرخر می‌کرد. سعی کردم خرخر او را تقلید کنم، و لحظه خوبی را با هم گذرانیم، هر دو با هم خرخر می‌کردیم و مسابقه گذاشته بودیم. از تو جیم خرده‌های شیرینی را ریختم کف دستم و به او تعارف کردم. خود را علاقه‌مند نشان داد و دم سیخ کرده خود را به بینی‌ام چسباند. گوشم را گاز گرفت. خلاصه زندگی دوباره ارزش پیدا کرد. پنج دقیقه بعد از بنای چوبی خود بیرون خزیدم و دست‌ها در جیب، سوت زنان و گربه در پی‌ام به سوی خانه راه افتادم. از آن پس فکر کردم که خوب است در زندگی، اگر می‌خواهیم واقعاً و بی شائبه دوست‌مان داشته باشیم، همیشه کمی خرده شیرینی همراه داشته باشیم.

البته لازم به گفتن نیست که کلمات *Frantzushki Poslannik* - سفیر فرانسه - تا ماه‌ها همه جا همراهیم می‌کرد و بالاخره وقتی میشکای شیرینی‌پز مرا روی نوک پا در حال دزدیدن یک تکه بزرگ شیرینی خشخاشی غافلگیر کرد، از تمام اهل حیاط دعوت شد ببینند که مصونیت سیاسی شامل بعضی قسمت‌های شناخته شده وجود من نمی‌شود.

## ۷

افشای نمایشی آینده درخشان من در برابر مستاجرهای ساختمان شماره ۱۶ خیابان گراند پوهولانکا، بر روی همه تماشاچیان همان تأثیر خنده‌آور رانداشت.

در بین آن‌ها مردی بود به نام آقای پی کی لنی<sup>۱</sup>؛ که به زبان لهستانی یعنی "جهنمی". نمی‌دانم در چه شرایطی اجداد این مرد نازنین، چنین نام غیرعادی را بر خود گذاشته بودند، ولی هرگز نامی برای صاحبش بی‌سماتر از این نبود. آقای پی کی لنی شبیه موش غمگینی بود، بسیار تمیز و همیشه گرفتار و نگران؛ او همان حالت سر به زیر، فراموش شده یا بهتر بگوییم، نامحسوس و مناسب مردی را داشت که علی‌رغم همه چیز و به علت جبر زمانه نلچار به جدایی، حتا به مقدار ناچیز، از زمین است. او طبیعتی تأثیرپذیر داشت و از اعلان پیش‌گویی مادرم، در حالی که دستش را به سبکی کاملاً توراتی روی سرم گذاشته بود، عمیقاً منقلب شده بود. هر بار که مراد در راه پله می‌دید، می‌ایستاد و جدی و با احترام به من نگاه می‌کرد. یکی دو بار دل به دریا زد و با ضربه‌های کوچکی گونه‌ام

---

1. Piekielny

را نواخت. بعد دو دوجین سرباز سربی و یک دژ مقوایی به من هدیه کرد. حتماً مرا به آپارتمانش دعوت کرد و مقدار زیادی آب‌نبات و راحت‌الحلقوم به من داد. در حالی که داشتم خود را خفه می‌کردم - آدم که نمی‌داند فردا چه پیش خواهد آمد - مرد کوچک در مقابلم می‌نشست و ریش بزی‌اش را که در اثر توتون زرد شده بود، نوازش می‌کرد. سرانجام یک روز، تقاضای دردمندش را بر زبان آورد، فریاد قلبی و اعتراف به جاه‌طلبی فرساینده و بی‌حد و حصری که این موش انسانی مهربان زیر جلیقه‌اش پنهان می‌کرد.

- وقتی تو ...

به اطراف خود با حالتی معذب نگاه کرد، حتماً از ساده‌دلی خود آگاه بود ولی قادر به خویشتن‌داری نبود.

- وقتی تو ... هر چه مادرت گفته، شدی.

با دقت به او خیره شده بودم. تازه به جعبه‌ی راحت‌الحلقوم حمله برده بودم. به طور غریزی حدس می‌زدم که تنها، آینده‌ی خیره‌کننده‌ای که مادرم برایم پیش‌گویی کرده بود، به من حق می‌داد از آن بخورم.

با لحنی مطمئن گفتم:

- من سفیر فرانسه خواهم شد.

آقای پی‌کی‌لنی جعبه را به سمت من هل داد و گفت:

- یک راحت‌الحلقوم دیگر بردار.

برداشتیم. آهسته سرفه کرد.

- مادرها این چیزها را حس می‌کنند. شاید واقعاً شخص مهمی بشوی

. شاید حتماً در روزنامه‌ها بنویسی یا کتاب بنویسی ...

به طرفم خم شد، یک دستش را روی زانوم گذاشت. صدایش را پایین

آورد.

- خب! وقتی با اشخاص مهم، آدم های مهم ملاقات کردی، به من قول بده به آنها بگویی ...

شعله ای از جاه طلبی جنون آسا ناگهان در چشمان موش درخشید.  
 - به من قول بده به آن ها بگویی: در شماره ۱۶ خیابان گراند پوهولانکا شهر ویلنو، آقای پی کی لنی زندگی می کرد ...  
 نگاهش، در التماسی خاموش به نگاه من گره خورده بود. دستش روی زانوم بود. راحت الحلقوم را می خوردم و خیلی جدی به او خیره شده بودم.

در پایان جنگ، در انگلستان، که چهار سال پیش تر برای جنگیدن به آن جا رفته بودم، علیاحضرت ملکه الیزابت، مادر ملکه کنونی، از اسکاداران من در پایگاه هارتفورد بریج<sup>۱</sup> سان می دید. ملکه، مقابل من با آن لبخند زیبا که باعث محبوبیت زیادش بود، ایستاد و از من پرسید اهل کدام قسمت فرانسه هستم. از سر تدبیر گفتم " نیس " تا مسائل زیاد برای علیاحضرت پیچیده نشود. و بعد ... دست خودم نبود. آنگاه واقعا می دیدم. مرد کوچکی در برابرم می جنبید و دست هایش را تکان می داد، پا بر زمین می کوفت و موهای ریش بزی اش را می کند، می کوشید به خاطرش بیاورم. سعی کردم جلو خودم را بگیرم ولی کلمات، خود به خود بر لبانم جاری شد و با تصمیم تحقق بخشیدن به رویای جنون آمیز یک موش با صدایی بلند و رسا به ملکه اعلام کردم:

- در شماره ۱۶ خیابان گراند پوهولانکا در ویلنو، کسی زندگی می کرد به نام آقای پی کی لنی ... علیاحضرت سرش را با لطف خم کرد و

---

1. Hartford Bridge

به سان ادامه داد. فرمانده اسکاادران لورن<sup>۱</sup>، هانری دورانکور<sup>۲</sup> عزیزم، نگاه زهر آلودی به ام انداخت.

خب که چه : راحت الحلقوم را برده بودم.

امروز، موش مهربان ویلنو، مدت هاست که حیات خرد خود را در کوره های آدم سوزی نازی ها به همراه چند میلیون یهودی اروپایی دیگر به پایان رسانده است.

با این حال، با وسواس، کماکان، به تبع برخورد هایم با شخصیت های مهم جهانی، به عهد خود وفا دارم. از سکوهای سازمان ملل گرفته تا سفارت در لندن، از کاخ فدرال برن تا الیزه، در برابر شارل دوگل و ویشینسکی<sup>۳</sup> در برابر شخصیت های برجسته و آینده سازان هزار سال دیگر، هرگز از ذکر زندگی این مرد کوچک کوتاهی نکردم و یک بار با کمال خوشوقتی از طریق شبکه های وسیع تلویزیون آمریکا در برابر ده ها میلیون بیننده، اعلام کردم که در شماره ۱۶ خیابان گراند پوهولانکا در ویلنو کسی زندگی می کرد به نام آقای پی کی لنی، خدا بیامرز دس.

ولی به هر حال آن چه که باید پیش بیاید، رخ داد و استخوان های مرد کوچک، هنگام خروج از کوره به صابون تبدیل و خیلی وقت پیش صرف برآوردن حوایج بهداشتی نازی ها شده.

هنوز هم راحت الحلقوم را همان قدر دوست دارم. با این حال، از آن جایی که مادرم همیشه در من آمیزه ای از لرد بسایرون، گاریبالدی، دانزیزو، دارتانیان، رابین هود و ریچارد شیردل می دید، الان مجبورم خیلی مواظب هیکللم باشم. من نتوانستم تمام قهرمانی هایی که او از من

1- Lorraine

2- Henri de Rancourt

3- Vichinsky

انتظار داشت انجام دهم، ولی به هر حال موفق شدم شکم جلوندهم. هر روز نرمش می‌کنم و دوبار در هفته می‌دوم. می‌دوم، آه که چه قدر می‌دوم! به علاوه به شمشیر بازی، تیراندازی با کمان و سلاح کمری، پرش ارتفاع می‌پردازم. از حالت درازکش به حال ایستاده می‌پریم، وزنه و هالتر می‌زنم و هنوز بلدم با سه گوی تردستی کنم. بدیهی است که در چهل و پنج سالگی کمی ساده لوحانه به نظر می‌رسد که به همه آن چه مادر تان گفته، باور داشته باشید، ولی نمی‌توانم جلوی خود را بگیرم. نتوانستم دنیا را از نو بسازم، بر حماقت و بدذاتی چیره شوم، شأن و عدالت را به انسان بازگردانم، ولی در سال ۱۹۳۲ برندهٔ مسابقه پینگ پونگ نیس شدم و هنوز هر روز صبح دوازده حرکت نرمشی درازکش خود را انجام می‌دهم، جایی برای ناامیدی نیست.







تقریباً در همان موقع کار ما رونق گرفت. "مدل های پاریس" با استقبال فراوان روبه رو شد و به زودی یک کارگر جدید به خدمت آمد تا بتوان جوابگوی تقاضاها بود. مادرم، دیگر وقت خود را صرف نمی کرد تا از این در به آن در برود: اکنون سیل مشتریان به سالن ما روان بود. روزی رسید که او توانست در روزنامه ها اعلام کند که از این به بعد مزون او "با توافق مخصوص با آقای پل پواره" یک نمایش انحصاری "زیر نظر استاد" برگزار خواهد کرد، نه تنها نمایش کلاه بلکه همراه با نمایش لباس. لوحی بر در ورودی نصب شد که این کلمات به فرانسه با حروف طلائی روی آن حک شده بود: "مزون جدید، خیاطی سطح بالای پاریس". مادرم هرگز کاری را نصفه نیمه انجام نمی داد. این آغاز موفقیت، یک عامل ماوراء طبیعی و شگفت انگیز کم داشت، یک امداد غیبی که این موفقیت اولیه ما را به پیروزی قطعی و نهایی بر نکبت تبدیل کند. روی کاناپه صورتی سالن نشسته بود، پاهایش را روی هم انداخته و سیگاری بر لبانش فراموش شده بود و نگاه ملهمش در فضا طرحی جسورانه را دنبال می کرد و چهره اش کم کم آن حالتی را می گرفت که دیگر خوب می شناختم، آمیزه ای از مکر، پیروزی و ساده لوحی.

رو به روی او، شیرینی خشخاشی‌ای که این بار به صورت مشروع خریداری شده بود، در دست، گوشهٔ مبل‌ی کز کرده بودم. گاهی سرم را به سمت نگاهش برمی‌گرداندم ولی هیچ چیز نمی‌دیدم. صحنهٔ مادرم در حال طرح نقشه، برایم افسانه‌ای و منقلب‌کننده بود. شیرینی‌ام را فراموش می‌کردم و با دهان باز، لبریز از غرور و تحسین در مقابلش بی‌حرکت می‌ماندم. باید بگویم که حتا در شهر کوچکی مثل ویلنو، در این شهرستانی که نه لیتوانیایی بود، نه لهستانی و نه روس، جایی که هنوز در آن عکاسی مطبوعاتی وجود نداشت، حيله‌ای که مادرم اندیشیده بود به طرز عجیبی جورانه بود و احتمال زیادی وجود داشت که بار دیگر مجبورمان کنند بارمان را ببندیم و در جاده‌ها سرگردان شویم. به زودی طی یک آگهی به اطلاع "جامعه شیک پوش" ویلنو رسید که آقای پل پواره به ویژه از پاریس آمده تا سالن "خیاطی سطح بالای مزون جدید" را در شماره ۱۶ خیابان گراند پوهولانکا، رأس ساعت چهار بعدازظهر افتتاح کند.

همان طور که پیش از این گفتم، وقتی مادرم تصمیمی می‌گرفت، تا آخر و حتا کمی فراتر می‌رفت. در روز موعود، در حالی که جمعیتی از خانم‌های زیبا و چاق در آپارتمان مان‌گرد آمده بودند، او اعلام نکرد که "به علت گرفتاری، آقای پل پواره از حضور در اینجا عذر می‌خواهد." این گونه کلک‌ها در طبیعت او نبود. مصمم بود یک ضربهٔ کاری بزند. پس شخص آقای پل پواره را تولید کرد.

در زمان "حرفهٔ تئاتری" اش در روسیه، یک بازیگر و خوانندهٔ فرانسوی را می‌شناخت، یکی از این بازیگران بی استعداد و بی‌امید و سرگردان ابدی در سفر به دور کشورها، به شخصی به نام الکس

گوبرناتیس<sup>۱</sup> که در گمنامی در ورشو زندگی گیاهی می کرد. پس از آن که کمر بند بلند پروازی هایش را چندین درجه تنگ تر کرده بود، از یک بطری کنیاک در روز به یک بطری ودکا رسیده بود، در تئاتری به عنوان مسؤول کلاه گیس ها مشغول بود. مادرم یک بلیت قطار برایش فرستاد و هشت روز بعد الکس گوبرناتی در سالن "مزون جدید" در قالب استاد مشهور خیاطی سطح بالا پاریزی جناب پل پواره ظاهر شد. به این مناسبت تمام هنرش را به کار برد. یک شتل اسکا تلندی غیر قابل تصور و یک شلوار چهار خانه و به طرز وحشتناکی چسبان، به تن داشت به طوری که وقتی برای بوسیدن دست خانم ها خم می شد، یک جفت لبر نوک تیز پدیدار می شد. یک کراوات «لاوالیر»، زیر یک سیبک عظیم گره خورده بود و در حالی که در مبلی ولو شده بود، پاهای بلند و بی انتها خود را روی کف پوشی که تازه واکس خورده بود، دراز می کرد، گیللاس شامپانی در دست، با صدای نازکی عظمت و سرمستی زندگی پاریزی را یاد آور می شد و نام های پرافتخاری را که بیست سال پیش از صحنه روزگار محو شده بود بر می شمرد و گه گاه مانند یک پاگانی نی گیسو، انگشتان ملهمی را از میان موهای مصنوعی اش می گذراند. متأسفانه حوالی عصر شامپانی کار خود را کرد، او همه را به سکوت دعوت کرد و در آغاز برای حضار پرده دوم از نمایشنامه «جوجه عقاب»<sup>۲</sup> را از بر خواند، سپس طبیعت پیروز شد و با صدای تیز و بسیار شاد و شنگول، قسمت هایی از برنامه خود را خواند که در کافه ها اجرا می کرد و ترجیع بند جالب و عاری از هر گونه راز و رمز آن به یادم مانده است: «آه! خودت خواستی، خودت خواستی، خودت خواستی، همان را گرفتی

خوشگلک من!» آوازش را صدای پاشنه کفش، بشکن انگشت های استخوانی اش و نیز چشمکی از سر لودگی به همسر رهبر ارکستر شهرداری، نقطه گذاری می کرد. در این موقع مادرم صلاح دید او را به اتاق آنیلا ببرد و روی تخت دراز کند، بعد در را دو بار پشت سرش قفل کرد؛ همان شب در حالی که با شنل اسکاتلندی و روح هنرمندی توهین شده سوار قطار ورشو می شد و به شدت علیه چنین ناسپاسی و چنین عدم درکی از استعداد های سرشار خدا داده اش اعتراض می کرد.

من با لباس مخمل سیاه در مراسم افتتاح شرکت کردم؛ چشم از آقای گوبرناتیس خارق العاده بر نمی داشتم و حدود بیست و پنج سال بعد، شخصیت ساشا دارلینگتون را در رمان «رخت کن بزرگ» از او الهام گرفتم.

تصور نمی کنم این تقلب کوچک انگیزه ای صرفاً تبلیغاتی داشت. مادرم به چیزهای شگفت انگیز نیاز داشت. او تمام عمر در رؤیای نمایشی عظیم و مطلق بود، در رؤیای اشاره چوب جادویی که دیرباوران و مسخره کنندگان را حیرت زده و تهیدستان و فقیران را غرق عدالت کند. امروز به خوبی می دانم وقتی که او طی هفته های پیش از افتتاح مزون، بی حرکت می ماند، نگاهش در فضا گم می شد و چهره اش حالتی ملهم و شگفت زده به خود می گرفت، چه چیزی را تصور می کرد: او شخص آقای پل پواره را می دید که در برابر تمام مشتریان حاضر می شد و در حالی که مادرم را به جمع حضار نشان می داد، به تفصیل از سلیقه، ذوق و استعداد هنری نماینده انحصاری اش در ویلنو سخن می گفت. ولی او به خوبی می دانست که به هر حال معجزه به ندرت اتفاق می افتد و تقدیر کارهای مهم دیگری دارد. پس با یکی از آن لبخندهای کمرنگ، معجزه ای تمام عیار ساخت و کمی به سرنوشت کمک کرد، باید

به هر حال اعتراف کرد که گناه تقدیر از مادرم بیشتر است و به صلاح اوست طلب عفو و بخشش کند.

تا آن جایی که می‌دانم این تقلب هرگز برملا نشد و "مزون جدید، سالن بزرگ خیاطی سطح بالای پاریسی" به خوبی گل کرد. ظرف چند ماه تمام مشتریان ثروتمند شهر لباس خود را از ما می‌خریدند. سیل پول به وفور به سوی صندوق‌های ما روان شد. دکوراسیون آپارتمان تجدید شد؛ فرش‌های نرم کف پوش‌ها مان را پوشاندند و من مؤدبانه روی مبلی می‌نشستم و در حال تماشای خانم‌های قشنگی که لباس‌هاشان را در می‌آوردند، خود را با راحت‌الحلقوم خفه می‌کردم. مادرم خیلی اصرار داشت که من با لباس‌های ابریشمی و مخملی آن‌جا حاضر باشم، در مقابل این اشخاص به نمایش گذاشته می‌شدم، به سمت پنجره هدایت می‌شدم و از من خواسته می‌شد که چشمانم را به آسمان بلند کنم تا مشتریان ببینند که چقدر رنگ آبی‌شان مناسب است؛ سرم را نوازش می‌کردند، سنم را می‌پرسیدند، حیرت می‌کردند و من شکر روی راحت‌الحلقوم را لیس می‌زدم و با دقت تمام چیزهای تازه‌ای را که بدن زن از آن سرشار بود تماشا می‌کردم.

هنوز یکی از خوانندگان اپرای ویلنو به اسم یا اسم مستعار مادموازل لارار<sup>۱</sup> را به خاطر دارم. آن زمان احتمالاً کمی بیش از هشت سال داشتم

مادرم و طراح از سالن خارج شدند و "مدل پاریسی" را برای چند دستکاری نهایی با خود بردند. من با مادموازل لارار که نیمه عربی بود، تنها ماندم و در حالی که راحت‌الحلقوم را می‌لیسیدم، او را جز به جز

نگاه می‌کردم. احتمالاً چیزی در نگاهم برای مادموازل لارار آشنا بود؛ چون ناگهان لباسش را برداشت و خود را با آن پوشاند. من هم چنان او را به دقت برانداز می‌کردم. سپس دوید و پشت آینه میز توالت پناه گرفت. عصبانی شدم. میز را دور زدم، پاهایم را باز کردم و شکم را جلو دادم و مصمم در برابر مادموازل لارار ایستادم و متفکرانه راحت الحلقوم را لیسیدم. وقتی مادرم برگشت ما را دید که در سکوتی یخ زده در مقابل هم خشک مان زده است.

یادم است که پس از آن که گفت مرا از سالن ببرند بیرون، در آغوشم گرفت و با غرور خارق‌العاده‌ای بوسیدم، انگار بالاخره داشتم امیدها و آرزوهای او را در مورد خودم تحقق می‌بخشیدم.

متأسفانه از آن به بعد، ورودم به سالن ممنوع شد. اغلب به خود می‌گویم، با کمی مهارت و صراحت کمتری در نگاه، می‌توانستم حداقل شش ماه دیگر هم به آن جا بروم.

# ۹

حاصل رفاه ما بر سرم باریدن گرفت. یک معلمه فرانسوی برایم گرفتند و لباس های شیک مخملی می پوشیدم که مخصوص من دوخته شده بود. جلوسینه هایی از دانتل و ابریشم داشتم و برای مقابله با بدی هوا به طرز مسخره ای پالتویی از پوست سنجاب به من می پوشانند و صدها دم کوچک و خاکستری که به طرف بیرون برگردانده شده بود، قهقهه عابریں را بلند می کرد. به من درس نزاکت اجتماعی آموختند. یادم دادند دست خانم ها را ببوسم و با نوعی شیرجه به جلو و گذاشتن هم زمان یک پا پهلوی پا دیگر به آن ها سلام کنم و به آنها گل بدهم: در این مورد، دست بوسی و گل، مادرم به هیچ وجه کوتاه نمی آمد.

با حالتی اسرارآمیز می گفت: «بدون این به هیچ جا نمی رسی.» یکی دوبار در هفته، وقتی چند مشتری مهم به سالن ما می آمدند، معلم سرخانه ام پس از آن که مرا برس و پماد می زد، جوراب هایم را بالا می کشید و با دقت جلو سینه عظیم ابریشمی ام را زیر چانه ام گره می زد، از من می خواست وارد اجتماع شوم.

از خانمی به خانم دیگر می رفتم، تعظیم می کردم، یک پایم را کنار آن یکی می گذاشتم، دست ها را می بوسیدم، و تا آن جا که ممکن بود،

همان طور که مادرم یاد داده بود، چشمانم را به سوی نور بالا می‌بردم. خانم‌ها از روی ادب شگفت زده می‌شدند و آن‌هایی که بلند بودند، به خصوص بسیار ابراز شعف کنند، غالباً تخفیف قابل توجهی در قیمت "آخرین مدل پارسی" نصیب شان می‌شد. تا آن جا که به من مربوط می‌شد، تنها آرزویم خوشحال کردن آنی بود که بسیار دوستش داشتم، پس در هر فرصتی چشمانم را به سوی نور بلند می‌کردم و حتا منتظر نمی‌ماندم از من بخواهند؛ برای سرگرمی شخص خودم، حداکثر گوش‌هایم را تکان می‌دادم، شیرین کاری‌ای که از یکی از همبازی‌های حیاط یاد گرفته بودم. بعد از آن، پس از بوسیدن دوباره دست خانم‌ها، تعظیم مجدد، پا جفت کردن، با خوشحالی پشت انبار هیزم می‌دویدم و کلاه سه گوش کاغذی بر سر و مسلح به یک چوب، از آژاس- لورن دفاع می‌کردم، به سمت برلن پیشروی می‌کردم و تا وقت عصرانه دنیا را فتح می‌کردم.

اغلب پیش از خواب، مادرم را می‌دیدم که به اتاقم می‌آمد. روی من خم می‌شد و با لبخندی غمگین می‌گفت:

- چشمانت را باز کن ...

چشمانم را باز می‌کردم. مادرم مدت طولانی روی من خم می‌شد. پس از آن مراد بر سر می‌گرفت و در آغوش می‌فشرد. اشک‌هایش را بر گونه‌هایم حس می‌کردم. بالاخره شک کردم که رازی در بین است و این اشک‌های رقتبار به خاطر من ریخته نمی‌شوند. سرانجام یک روز از آنیلا در این باره سؤال کردم. به برکت رفاه مادی ما، آنیلا به سمت "مدیره کارکنان" ارتقا یافته بود و مواجب خوبی دریافت می‌کرد. چشم دیدن معلمه‌مرا که باعث جدایی ما شده بود، نداشت و به قول خودش از هیچ کاری روگردان نبود تا زندگی برای "مامزل" غیرقابل تحمل شود.



یک روز، خودم را در بغلش انداختم و پرسیدم:

- آنیلا، چرا ماما من هر وقت به چشم های من نگاه می کند، گریه

می کند؟

آنیلا به نظر معذب آمد. از زمان تولدم با ما بود و تقریباً از همه چیز

خبر داشت.

- به خاطر رنگ شان است.

- خوب چرا؟ مگر چشم های من چه طورند

آنیلا آه بلندی کشید و خیلی سرسری گفت:

- او را به رؤیا می برند.

چندین سال باید می گذشت تا از این جواب سر در بیاورم. روزی

فهمیدم. مادرم شصت ساله و من بیست و چهارساله بودم، ولی چشمانش

با اندوهی فراوان چشمانم را می جستند و من می دانستم که آن آهی که از

سینه اش بر می آمد، به خاطر من نبود. او را راحت می گذاشتم. خدا مرا

بیخشد، حتا گاهی، در سن مردانگی، چشمانم را به سمت نور بلند

می کردم و در همان حالت می ماندم تا به او کمک کنم به یاد آورد: همیشه

هر کاری ازم بر می آمد، برایش می کردم.

هیچ چیز، در تربیت مورد نظر مادرم، برای آن که از من یک مرد

امروزی و اجتماعی بسازد، فراموش نشده بود. خود او پولکا و والس،

تنها رقص هایی را که بلد بود، به من می آموخت.

بعد از رفتن مشتری ها، سالن به طرز شادی نورانی و قالی جمع

می شد، یک گرامافون روی میز قرار می گرفت و مادرم می نشست روی

یکی از مبل های استیل لویی شانزدهم که به تازگی خریده بودیم. به

طرفش می رفتم، تعظیم می کردم، دستش را می گرفتم و یک - دو - سه!

یک - دو - سه! روی کف پوش، زیر نگاه ناموافق آنیلا می چرخیدیم.

- خودت را راست بگیر! حواست به ضرب آهنگ باشد! چانه‌ات را کمی بالا بگیر و خانم را با غرور و لبخندی مسحور نگاه کن!  
چانه‌ام را با غرور بالا می‌گرفتم و لبخندی مسحور می‌زدم و یک - دو - سه، یک! دو - سه، روی کف پوش براق می‌جهیدم. بعد مادرم را تا مبلش همراهی می‌کردم، دستش را می‌بوسیدم و در برابرش تعظیم می‌کردم، و مادرم با حرکت زیبا و موقر سر، از من تشکر می‌کرد و خود را باد می‌زد. آهی می‌کشید و گاهی اوقات با ایمان خاصی، در حالی که سعی می‌کرد نفسی تازه کند، می‌گفت:

- تو برنده مسابقات اسب سواری خواهی شد.

بی شک مرا در اونیفورم سفید افسران گارد در حال پرش از روی مانع، در مقابل چشمان پریشان و عاشق آناکارنین می‌دید.

در شتاب تخیلاتش، چیزی بود که به طرز حیرت‌آوری از مد افتاده و متعلق به رمان‌های کهنه بود؛ فکر می‌کنم او می‌خواست پیرامون خود دنیایی را از نو بسازد که تنها از طریق رمان‌های روسی قبل از سال ۱۹۰۰ شناخته بود و در این تاریخ، ادبیات خوب برای او از حرکت باز می‌ایستاد.

سه بار در هفته، مادرم دست مرا می‌گرفت و به محوطه سوارکاری سرگرد سوردلوسکی<sup>۱</sup> می‌برد و در آن جا شخص سرگرد فنون سوارکاری، شمشیربازی و تیراندازی با سلاح کمربندی را به من می‌آموخت. سرگرد مردی قد بلند و خشک بود، با ظاهری جوان، صورتی استخوانی و مسلح به سبیل بزرگی به سبک لیوتی<sup>۲</sup>.

---

1- Sverdlovski

۲- Lyautey ژنرال فرانسوی قرن ۱۹ که در مستعمرات افریقایی فرمانده بود.

من هشت ساله به طور حتم، جوان‌ترین شاگردش بودم و برایم خیلی دشوار بود، هفت تیر بزرگی را که به سویم دراز می‌کرد، بلند کنم. پس از آن، نیم ساعت شمشیربازی با فلوره، نیم ساعت تیراندازی، نیم ساعت سوارکاری، نرمش و حرکت‌های تنفسی. مادرم در گوشه‌ای می‌نشست، سیگار می‌کشید و با خشنودی شاهد پیشرفت‌هایم بود.

سرگرد سوردلوسکی که با صدای مرگباری سخن می‌گفت و گویی در زندگی هیچ عشقی به جز به قول خودش "نوک مگسک زیر خال سیاه" نمی‌شناخت، مادرم را بی‌اندازه تحسین می‌کرد. ورود ما به محوطه، همیشه با جنب و جوشی دوستانه همراه بود. در مقابل زرده به همراه دیگر تیراندازان، افسران ذخیره، ژنرال‌های بازنشسته و مردان جوان خوش پوش بیکار، قرار می‌گرفتم؛ یک دست را به کمر می‌زدم و هفت تیر سنگین را روی بازوی سرگرد تکیه می‌دادم، هوا را می‌دادم تو، نفسم را نگه می‌داشتم، شلیک می‌کردم. بعد مقوا جهت بازرسی به مادرم نشان داده می‌شد. او سوراخ کوچک را نگاه می‌کرد. نتیجه را با جلسه قبلی مقایسه می‌کرد و با خشنودی هوا را بالا می‌کشید. پس از هر شلیک بسیار موفق، او مقوا را در کیف خود می‌گذاشت و به منزل می‌برد. اغلب به من می‌گفت:

- از من دفاع خواهی کرد، نه؟ چند سال دیگر و ...

حرکت باز و نامشخصی می‌کرد، یک ژست روسی. و اما، سرگرد سوردلوسکی سبیل دراز و سیخ خود را نوازش می‌کرد، دست مادرم را می‌پوسید، پاشنه‌ها را به هم می‌زد و می‌گفت:

- ما از او یک افسر سواره نظام خواهیم ساخت.

او شخصاً به من شمشیربازی می‌آموخت و کوله پشتی بر دوش در دشت مرا وادار به راه پیمایی می‌کرد. در ضمن لاتین و آلمانی هم به من

یاد می‌دادند - انگلیسی در آن زمان هنوز وجود نداشت، یا لاقلاً از دید مادرم یک چیز سهل‌الوصول بازاری بود که به درد آدم‌های بی‌مقدار می‌خورد. اخیراً هم نزد شخصی به نام مادموازل گلا دیس رقص شیمی و فوکس - تروت<sup>۱</sup> را فرا می‌گرفتم. وقتی مادرم مهمان داشت، اغلب از تخت بیرون کشیده می‌شدم، لباسم را می‌پوشاندند، به سالن کشیده می‌شدم و از من دعوت می‌شد قصه‌های لافوتتن<sup>۲</sup> را از بر بخوانم، بعد که به حق چشمانم را به سمت لوستر بالا می‌بردم، دست این خانم‌ها را می‌بوسیدم و یک پا را کنار دیگری جفت می‌کردم، اجازه رفتن داشتم. با یک چنین برنامه‌ای، فرصتی برای مدرسه رفتن نمی‌ماند و البته در آن جا تدریس نه به زبان فرانسوی که به لهستانی بود و البته از نظر ما کاملاً بی‌فایده. ولی حساب، تاریخ، جغرافیا و ادبیات را سلسله‌ای از معلمان به من می‌آموختند که نام و چهره‌شان همان قدر در ذهنم مانده که مواد درسی‌ای را که می‌بایست به من یاد دهند.

گاهی مادرم اعلام می‌کرد:

- امشب می‌رویم سینما.

و شب با پالتوی سنجابم بر دوش یا اگر فصل مناسبی باشد با یک بارانی سفید و کلاه ملوانی، در پیاده‌رو چوبی شهر در حالی که مادرم به بازویم تکیه داده بود، قدم می‌زدم. او به شدت مواظب رفتار مناسب من بود. همیشه می‌بایست می‌دویدم و در را برایش باز می‌کردم و تا وقتی داشت رد می‌شد، آن را باز نگه می‌داشتم. یک بار، در ورشو، یادم آمد که خانم‌ها باید همیشه اول رد شوند، پس با ادب هنگام پایین آمدن از تراموا، خود را در مقابل او کنار کشیدم. مادرم بلافاصله در مقابل بیست

نفر که در ایستگاه همدیگر را هل می دادند دعوا می کرد: به اطلاع من رسید که یک آقا اول پایین می رود تا دستش را برای کمک به خانم دراز کند. و اما در مورد دست بوسی، هنوز نمی توانم از شر آن خلاص شوم. در ایالات متحده، برایم سرچشمه دایمی سوء تفاهم است. نه بار از ده بار، وقتی پس از یک نبرد کوچک عضلانی، موفق می شوم دست خانم آمریکایی را به لبانم برسانم، یک Thank you متعجب به طرفم می اندازد، یا اگر این را به عنوان ابراز توجهی بسیار خصوصی قلمداد کند، دستش را با نگرانی از دستم می کشد و یا بدتر از همه، به خصوص وقتی خانم جا افتاده ای است، لبخند کوچک شیطانی نثارم می کند. حالا بروید بهشان توضیح دهید که من فقط کاری را که مادرم گفته، می کنم!

نمی دانم یکی از این فیلم هایی که با هم دیدیم یا حالت مادرم بعد از نمایش بود که در خاطر من تأثیری عجیب و فراموش نشدنی گذاشت. هنوز هنرپیشه اصلی را می بینم که با اونیفورم قفقازی و کلاه پوستی از روی پرده سینما، نگاه کمرنگ را از زیر ابروانی مثل بال گشوده، بر من دوخته بود و در این حال، نوازنده پیانو، داخل سالن آهنگ حزن انگیز و غمناکی می نواخت. وقتی از سینما آمدیم بیرون، در شهر خالی، دست در دست هم راه رفتیم. گاهی حس می کردم انگشتان مادرم، انگشتان مرا تقریباً تا حد درد فشار می دادند. وقتی به طرف او برگشتم، دیدم گریه می کند. در خانه پس از آن که کمکم کرد تا لباس هایم را در بیاورم و به تخت خواب بروم، رویم را خوب پوشاند و ازم خواست:

- چشمانت را بگیر بالا.

چشمانم را به سوی چراغ بالا گرفتم. مدت طولانی رویم خم شد، سپس، با لبخند عجیب پیروزمندی، لبخند فتح و تملک، مرا به سوی خود کشید و در آغوش گرفت. مدتی پس از رفتن به سینما، بالماسکه ای برای

کودکان خانواده‌های سرشناس شهر ترتیب داده شد. البته از من دعوت شد: مادرم در آن زمان حاکم بلا منازع مد محلی بود و ما طرف توجه بسیار بودیم. تا دعوتنامه به دستمان رسید، تمام کارگاه خیاطی برای تهیه لباس من بسیج شد.

تقریباً لازم نیست بگویم که در بالماسکه، من به لباس افسر قفقازی در آمدم. با خنجر، کلاه پوستی، قطار فشنگ و همه زیلیمب و زیمبوی آن.

روزی یک هدیه غیرمنتظره، ظاهراً برایم از آسمان رسید. یک دوچرخه کوچک، درست همان چیزی که برای قدم مناسب بود. نام اهداکننده اسرارآمیز برایم فاش نشد و همه سوال‌هایم بی‌جواب ماند. آنیلا پس از آن که مدت طولانی آن شیء را برانداز کرد، فقط با حالتی کینه‌توز گفت:

- از راه بیار دور می‌آید.

بر سر آن که می‌بایست هدیه را پذیرفت یا به فرستنده‌اش بازگرداند، مادرم و آنیلا مذاکره‌ای طولانی داشتند. به من اجازه داده نشد ناظر مذاکره باشم، ولی، با دلی گرفته در حالی که از وحشت از دست دادن آن وسیله شگفت‌انگیز، عرق می‌ریختم؛ لای در سالن را باز کردم و تکه‌هایی از این گفتگو سُرّی را شنیدم:

- ما دیگر به او احتیاج نداریم.

این گفته آنیلا با لحن خشکی بود. مادرم در گوشه‌ای می‌گریست. آنیلا

ادامه داد:

- یک کمی دیر یادش افتاده که ما هم هستیم.

بعد صدای ملتسمانه - اصولاً عادت به التماس نداشت - و تقریباً

وحشت زده مادرم که گفت :

- به هر حال این مهربانیش را می‌رساند.

در جواب آنیلا نتیجه گرفت :

- زودتر از این می‌توانست به یاد ما بیفتند.

در آن زمان تنها چیزی که برایم اهمیت داشت، این بود که بدانم آیا می‌توانم دوچرخه‌ام را نگه دارم یا نه. بالاخره مادرم اجازه داد. و با این عادت او که مرادر "معلم" غرق کرده بود - معلم خوشنویسی - خدا به‌اش رحم کند! اگر می‌توانست خط مرا ببیند، بیچاره حتماً از تابوتش بلند می‌شد. معلم بیان، معلم نزاکت - در این مورد هم توانایی چندانی از خود بروز ندادم، تنها چیزی که از تعلیماتش یسار دارم آن است که هنگام گرفتن فنجان چای، نباید انگشت کوچک خود را باز کنم - معلم شمشیر بازی، تیراندازی، سوارکاری، ورزش و ... یک پدر خیلی بهتر از عهده کار بر می‌آمد. خلاصه با داشتن یک دوچرخه، فوراً صاحب یک معلم چرخ سواری هم شدم و پس از چند بار زمین خوردن و بدبختی‌های معمول، همه توانستند شاهد رکاب زدن مغرورانه من روی دوچرخه کوچکم بر سنگ فرش‌های ویلنو، به دنبال مرد جوان، بلند قامت و غمگینی با کلاه حصیری باشند که "ورزشکار" معروف محله بود. قاطعانه از چرخ سواری تنها منع شده بودم.

یک روز صبح که از گردش همراه با مربی‌ام برمی‌گشتم، جمعیت کوچکی را دیدم که جلو ورودی ساختمان مان جمع شده بودند. مقابل در یک اتومبیل عظیم زرد رنگ روباز ایستاده بود. همه از فرط تحسین کف کرده بودند. یک راننده اونیفورم پوش پشت فرمان بود. با دهان باز و چشمان گشاده، در مقابل این چیز حیرت‌انگیز خشکم زد. در خیابان‌های «ویلنو» هنوز اتومبیل به ندرت دیده می‌شد و آنهایی هم که



در تردد بودند، با این آفرینش شگفت‌انگیز نبوغ آدمی چندان ربطی نداشتند. رفیق کوچکی، پسر پینه دوز با صدایی سرشار از احترام به آرامی گفت: «خانه شما ایند». دو چرخه‌ام را همان جا رها کردم و دویدم خیر بگیرم.

آنیلا در راه رویم باز کرد و بدون یک کلمه توضیح دستم را گرفت و به طرف اتاقم کشید. آن جا برای نظافت، روی من کارهای زیادی انجام داد. کارگاه خیاطی به کمک شتافت و همه دخترها، تحت رهبری آنیلا، به برس کشیدن، صابون زدن، شستن، عطر زدن، لباس پوشاندن، لباس درآوردن، دوباره پوشاندن، کفش پا کردن، مو شانه کردن و پماد زدن با سرعتی غیر قابل تصور مشغول شدند که مانند آن را هرگز ندیدم و با این حال هنوز از آن‌هایی که با من زندگی می‌کنند، انتظار آن را دارم. اغلب، وقتی از اداره برمی‌گردم، یک سیگار روشن می‌کنم، روی مبلی می‌نشینم، و منتظر کسی می‌شوم که به من برسد. بیهوده منتظرم. خیلی می‌کوشم خود را دلداری بدهم و به خود بگویم که در این دوره و زمانه، هیچ تختی محکم و استوار نیست، ولی شازده کوچولویی که در من است کماکان حیرت می‌کند. بالاخره بلند می‌شوم و به حمام می‌روم. مجبورم خودم کفش و لباسم را در بیاورم و دیگر حتا کسی نیست که پشتم را لیف بکشد. من یک درک نشده بزرگم.

مدت نیم ساعت تمام، آنیلا، ماریا، استفکا<sup>۱</sup> و هالینکا<sup>۲</sup> دور من چرخیدند. پس از آن با گوش‌های سرخ و زخم خورده از برس‌ها، یک گره عظیم ابریشم سپید به دور گردن، پیراهن سفید، شلوار آبی، کفش‌هایی با روبان سفید و آبی به سالن برده شدم.

مهمان روی میلی نشسته بود و پاهایش را دراز کرده بود. از نگاه عجیبش یکه خوردم. نگاهش روشنی و خیرگی کمی نگران کننده و حیوانی داشت و ابروانش به چشمانش حالتی شبیه بال می داد. لبخند کمی طنزآلودی بر لبان به هم فشرده اش سرگردان بود. دو سه بار در سینما دیده بودمش و بلافاصله او را شناختم. مدت طولانی مرا با سردی و با کنجکاوی بی تفاوت برانداز کرد. به شدت نگران بودم، گوش هایم زنگ می زد و می سوخت، بوی اودکلن که در آن شناور بودم، بیه عطسه ام می انداخت. حس گنگی به من می گفت که واقعه مهمی در شرف وقوع است، اما نمی دانستم چه هنوز در آغاز راه خود به عنوان مردی امروزی و اجتماعی بودم. خلاصه کاملاً گیج و منگ از تدارکات قبل از ورود به سالن، معذب از نگاه خیره و لبخند رمز آلود مهمان و بیشتر از آن، از سکوتی که با ورودم به سالن حاکم شد و حالت عجیب و غریب مادرم، بی حرکت مثل یک صورتک، که هیچ وقت این اندازه خیره و رنگ پریده نبود، مرتکب اشتباهی غیرقابل جبران شدم. مثل یک مگ خیلی خوب تربیت شده که نمی تواند از اجرای برنامه اش خودداری کند، به طرف خانمی که همراه مرد غریبه بود رفتم، تعظیمی کردم، پاهایم را کنار هم جفت کردم، دستش را بوسیدم و پس از آن به سمت خود مهمان رفتم، اختیار از کفم رفت و دست او را هم بوسیدم.

نتیجه خطایم خوب بود. جو یخ زده ای که بر سالن حکمفرما بود بلافاصله از میان رفت. مادرم، مرا در آغوش گرفت. خانم زیبا که لباسی به رنگ هلو بر تن داشت، آمد و به نوبه خود بوسیدم. مهمان مرا روی زانوانش گذاشت و در حالی که، آگاه از زشتی اشتباهم به شدت می گریستم، به من پیشنهاد کرد با اتومبیل به گردش برویم، تأثیر پیشنهادش این بود که در یک آن اشک هایم قطع شد. بعدها در کتوت

دازور<sup>۱</sup>، ایوان موسژو کین را می‌بایست زیاد می‌دیدم و در گراند بلو با او قهوه‌ای می‌خوردم. تا پیش از سینمای ناطق او یک ستاره مشهور سینما بود. از آن پس لهجه روسی غلیظش که ابتدا سعی نمی‌کرد از شر آن خلاص شود، کار را برایش دشوار کرد و کم‌کم محکوم به فراموشی شد. چندین بار با کمک او در فیلم هایش سیاهی لشکر شدم و آخرین بار در ۱۹۳۵ یا ۱۹۳۶ بود، در یک ماجرای قاچاقچی‌ها و زیردریایی که سرانجام در ابری از دود در کشتی‌اش که توسط هاری بور<sup>۲</sup> توپ خورده بود، غرق می‌شد. اسم فیلم نیچوو<sup>۳</sup> بود.

اجرتم روزی پنجاه فرانک بود: یک ثروت. در نقشم می‌بایست به زرده کشتی تکیه بدهم و دریا را تماشا کنم: زیباترین نقش زندگی‌ام. موسژو کین کمی پس از جنگ در فراموشی و تنگدستی درگذشت. تا آخر نگاه عجیب و وقار فیزیکی را که خاص او بود، حفظ کرد، وقاری خاموش، کمی با نخوت، طنز آمیز و به شکل ظریفی عاری از توهم. گاهی اوقات با سینما تک‌ها کنار می‌آیم و ترتیبی می‌دهم تا فیلم‌های قدیمی او را ببینم.

او همیشه نقش قهرمان رمانتیک یا ماجراجوی اشراف زاده را بازی می‌کرد؛ امپراتوری‌ها را نجات می‌داد، در نبرد با شمشیر و سلاح کمری پیروز می‌شد؛ در اونیفورم سفید افسر گارد با اسب خود می‌پرید؛ زیبارویان اسیر را با اسب می‌ربود؛ در خدمت به تزار بدون آن که دم برآورد، شکنجه را تحمل می‌کرد؛ در مسیرش زنان از عشق او می‌مردند... پس از دیدن این فیلم‌ها از فکر همه آن چه که مادرم از من

۱. ساحل دریای مدیترانه Cote d'Azur م.

انتظار داشت می‌لرزیدم. به هر حال کماکان به پرورش جسمی خود هر روز صبح ادامه می‌دهم تا آمادگی خود را حفظ کنم.

میهمان‌مان همان شب رفت ولی حرکتی سخاوتمندانه در قبال‌مان داشت. مدت هشت روز پاکار زرد قناری با رانندهٔ اونیفورم پوشش در اختیار ما قرار گرفت. هوا بسیار خوب بود و ترک سنگ‌فرش‌های سنگین شهر و گردش در جنگل لیتوانی لذت بخش می‌نمود.

ولی مادرم از آن زن‌ها نبود که خود را گم کند و از باران بهاری سرمست شود. او مسائل مهم را می‌فهمید، میل به انتقامجویی داشت و اراده‌ای راسخ برای شکست دشمنانش. پس اتومبیل تنها و منحصرأ در خدمت نیل به این هدف قرار گرفت. هر روز صبح حوالی ساعت یازده، مادرم دستور می‌داد زیباترین لباس‌هایم را به من بپوشانند - خودش لباس بسیار ساده‌ای می‌پوشید - راننده در را باز می‌کرد، ما سوار می‌شدیم و دو ساعت تمام، ماشین رو باز آرام در شهر حرکت می‌کرد، و ما را به محل‌های عمومی شهر می‌برد؛ جایی که پاتوق آدم‌های متشخص جامعه بود: به کافه رودنیککی<sup>۱</sup>، به باغ گیاه‌شناسی، و مادرم هرگز فراموش نمی‌کرد با لبخندی متفرعن به آنانی که در روزهایی که با جعبه‌های مقوایی زیر بغل از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفت، او را راننده و به او توهین کرده یا با نخوت برخورد کرده بودند، سلام کند.

در این جا می‌خواهم به بچه‌های هشت ساله‌ای که به این جای داستانم رسیده‌اند و مثل من، عشق بزرگ خود را پیش از موعد زیسته‌اند، چند توصیه عملی بکنم. به تصور من همهٔ آنها مثل من از سرما در رنجند و ساعت‌های متمادی زیر آفتاب می‌مانند تا چیزی از آن

گرمای آشنا را ببیند. اقامت های طولانی در مناطق حاره نیز توصیه می شود. یک آتش مطلوب بخاری دیواری هم نباید نادیده گرفته شود و الکل نیز می تواند کمک کوچکی باشد. در ضمن، راه حل کودک هشت ساله دیگری را نیز که دوستم است و مثل خودم پسر یکی یكدانه و سفیر کشورش در جایی در دنیا است، به آن ها توصیه می کنم. او دستور داد برایش یک پیژاما ساختند که با برق گرم می شود. به علاوه از یک پتوی برقی و یک تشک برقی هم استفاده می کرد. به امتحانش می آرزد. اصلاً مقصودم این نیست که به این ترتیب، عشق مادری را فراموش خواهید کرد، ولی عمل به آن بد نیست.

شاید وقت آن هم رسیده باشد که در مورد نکته حساسی توضیح دهم و این خطر را به جان بخرم که بعضی از خوانندگانم را شوکه یا از خودم ناامید بکنم و در نظر برخی هواداران مکاتب روانشناختی باب روز، پسری غیر طبیعی جلوه بکنم: من هرگز نسبت به مادرم کششی گناه آلود نداشتم. البته می دانم که سرباز زدن از نگاه مسائل از روبرو، لبخندی بر لبان آگاهان می آورد و هیچ کس نمی تواند ضمیرناخود آگاه خود را تضمین کند. البته باید سریع اضافه کنم که با تمام زمختی طبعم، در برابر عقده اودیپ سر تعظیم فرود می آورم، زیرا کشف و شرح آن مایه مباهات غرب شده و قطعاً با نفت صحرا یکی از کشفیات پربار و ثروت های طبیعی و زیرزمینی مان است. از آن هم فراتر: با آگاهی از اندیشه های کم و بیش آسیایی خود و برای آن که خود را درخور جامعه غربی پیشرفته که با سخاوتمندی تمام مرا پذیرفته است، به کرات کوشیدم تصویری شهوانی از مادرم تجسم کنم تا عقده خود را که در وجود آن تردیدی به خود راه نمی دهم، رها کنم، آن را در معرض روشنائی فرهنگی قرار دهم و به طور کلی، ثابت کنم که چشمانم سرد نیستند و وقتی که لازم است،

جایگاه خود را در میانه طلایه داران معنوی خود حفظ کنم، تمدن آتلانتیک می تواند تا آخر روی من حساب کند. بی نتیجه بود. با این حال از طرف اجداد تاتارم جزو آن سواران تیز رویی محسوب می شوم که اگر شهرت شان درست باشد، نه در مقابل تجاوز لرزیدند، نه در برابر وصلت با محارم، نه در مقابل هیچ یک از تابوهای معروف ما. این جا هم بدون آن که در پی عذر تراشی باشم، ناچار به توضیح هستم. اگر به راستی تمایل جسمی به مادرم نداشتم، نه به خاطر پیوند خونی مان، بلکه به آن علت بود که سنی از او گذشته بود، و در نظر من فعل جنسی همیشه با نوعی شرایط جوانی و طراوت جسمی همراه بوده است. خون شرقی ام نیز، باید اعتراف کنم، مرا به شدت نسبت به تعلق خاطر دوران شباب حساس کرده است. متأسفانه با گذشت سال ها، این علاقه در من تشدید شده است و همان طور که می گویند، نزد ساتراپ های آسیایی این یک قاعده کلی است. پس فکر می کنم نسبت به مادرم که هرگز واقعاً جوانش ندیدم، تنها احساساتی افلاطونی و پراز مهر و عطوفت داشته باشم. البته از بقیه احمق تر نیستم و می دانم که از این گفته، این انگل های متحرک مکنده روح که هم اکنون سه چهارم روانکاوان ما را تشکیل می دهند، همان طور که باید، یعنی وارونه، برداشت می کنند. این نازک بین ها به خوبی برایم توضیح داده اند که مثلاً، اگر خیلی در پی زنان هستید، در واقع یک هم جنس گرای فراری هستید؛ و اگر از تماس نزدیک با بدن مردانه چندش تان می شود - نمی دانم آیا باید اعتراف کنم که من این چنینم؟ - این بدان معناست که تازه کار کوچکی در آغاز راهید، و، بالاخره برای آن که تا آخر این منطق آهنین پیش برویم، اگر از تماس با جسد عمیقاً مشمئز می شوید، به آن علت است که در ضمیر ناخود آگاه خویش، به اموات گرایش دارید و به طرز مقاومت ناپذیری، چه مرد و چه زن، به سمت این

جمود زیبا جذب می‌شوید. روانکاوی، امروز مثل دیگر عقاید ما شکل پوچ و فراگیری دارد و سعی می‌کند ما را در چارچوب انحرافات خود محبوس کند. او جانشین خرافات شد. در زبانی تأویلی که عوامل تحلیلی خود را می‌سازد، ماهرانه پنهان می‌شود و مشتریانش را از طریق ارباب و کلاشی روانی جذب می‌کند ... تقریباً شبیه باج بگیری‌های آمریکایی که با حمایت خود را تحمیل می‌کنند. پس با کمال میل، توضیح و تفسیر احساساتم نسبت به مادرم را به عهده شارلاتان‌ها و خل‌هایی می‌گذارم که در بسیاری زمینه‌ها بر ما فرمان می‌رانند، تا آن را نوعی غده بیماری‌زا تعبیر کنند: با توجه به آن چه که ایشان بر سر آزادی، برادری و والاترین آرزوهای بشری آورده‌اند، دلیلی نمی‌بینم که سادگی عشق فرزندی، در مغز بیمارشان، مثل سایر چیزها تغییر شکل ندهد.

تمام التهاب جنون آمیز وصلت با محارم به نظرم بسیار قابل قبول‌تر از التهاب‌های هیروسیما و یوخن والد<sup>۱</sup>، جوخه‌ها اعدام، وحشت و شکنجه پلیسی است و هزار بار دوست داشتنی‌تر از سرطان‌های خون و دیگر عواقب درخشان ژنتیک که احتمالاً نتیجه تلاش دانشمندان ماست. هیچ کس نمی‌تواند که معیار خوب و بدی اشخاص را بر حسب رفتار جنسی آنها تعیین بکند. چهره منحوس یک فیزیکی‌دان نام‌آور که به دنیای متمدن توصیه می‌کند، انفجارهای هسته‌ای را ادامه دهد، به نظرم بسیار کریه‌تر و وحشناک‌تر از تصویر پیری است که با مادر خود همبستر می‌شود. در کنار دیوانگی‌های فکری، علمی، ایدئولوژیکی قرن

۱ Buchenwald اردوگاه کار اجباری نازی‌ها (۱۹۴۵ - ۱۹۳۷) که مخالفین خود را در آن نگهداری می‌کردند و بیش از پنجاه هزار نفر در آن کشته شدند.م.

ما، انحرافات جنسی را از صمیم قلب می‌بخشم دختری که در قبال مبلغی پول خودفروشی می‌کند، به نظرم یک قدیسه است که نانش را شرافتمندانه به دست می‌آورد. این سرپیچی خفیف او از ارزش‌های اخلاقی، با فحش‌های دانشمندانی که مغز خود را برای عملی ساختن مسمومیت‌های ژنتیک یا ایجاد وحشت اتمی می‌فروشند، قابل مقایسه نیست. در مقابل فساد روح، ذهن و آرمان این خائنین به هم نوع، اعمال جنسی ما، خواه مخالف ارزش‌های اخلاقی خواه موافق آن، وصلت با محارم یا با غیر، بر روی سه ماهیچهٔ اسفنکتری که در کالبد شناسی ما وجود دارد تمام معصومیت فرشته آسای لبخند یک کودک را باز می‌یابد.

سرانجام برای آن که سیر تسلل را کاملاً ببندم، باید بگویم که به خوبی می‌دانم این شیوه خفیف کردن وصلت با محارم به راحتی می‌تواند حیلۀ ضمیر ناخودآگاه تعبیر شود که در پی رام کردن همزمان آن چیزی است که از آن انزجار دارد و به طرفش می‌رود و با انجام چرخش‌ها و سه دور پیست رقص طبق آهنگ این والس قدیمی وینی، سرانجام به عشق ساده خود باز می‌گردم.

لازم نیست بگویم که خصوصیت همبستگی، برادرانه و آشنای مهر و محبت من است که مرا وادار به گفتن این حرف‌ها کرد: من مادرم را دوست داشتم، نه بیشتر نه کمتر و نه به شکل متفاوتی از سایر انسان‌های فانی. صادقانه فکر می‌کنم که تلاش من در جوانی برای نثار دنیا به پایش تا حد زیادی غیر فردی بود - هرکس می‌تواند مطابق میل و با قلب خود قضاوت کند - طبیعت رشته‌ای که ما را به هم پیوند می‌داد، خواه پیچیده، خواه ابتدائی، هرچه بود، امروز که نگاه واپسینی به آن چه زندگی‌ام بود، می‌افکنم، یک چیز کاملاً روشن است: آن چه در نظرم بسیار مهم بود،



عزم راسخی برای رسیدن به پیروزی درخشان برای سرنوشت بشری بود  
و نه فقط سرنوشت یک موجود محبوب.



## ۱۱

تقریباً نه ساله بودم که برای اولین بار عاشق شدم. شوری شدید و تمام، مرا کاملاً بلعید، زندگی را کلاً برایم زهر آگین کرد و کم مانده بود به قیمت زندگی ام تمام شود.

او هشت سال داشت و نامش «والنتین» بود. می توانستم به تفصیل او را یک نفس توصیف کنم و اگر صدای خوبی داشتم، پیوسته در وصف زیبایی و ملاحظت او آواز بخوانم. دختری بود مو قهوه‌ای، با چشمانی روشن و اندامی بسیار متناسب با پیراهنی سفید به تن و توپی در دست در انبار هیزم، جایی که گزنه‌ها می‌رویدند و زمین را تا دیوار باغ میوه همسایه می‌پوشاندند، ناگهان در برابرم ظاهر شد. قادر نیستم اضطرابی را توصیف کنم که مرا فرا گرفت: تنها چیزی که می‌دانم، این است که پاهایم شل شد و قلبم با چنان شدتی می‌تپید که نگاهم را تار کرد. قاطعانه تصمیم گرفتم که او را بلافاصله طوری شیفته خود کنم که دیگر هرگز جایی برای هیچ مرد دیگری در زندگی‌اش نباشد. پس همان گونه که مادرم گفته بود، با بی‌توجهی به هیزم‌ها تکیه دادم و نگاهم را به سمت نور بلند کردم تا او را مسحور کنم. ولی والنتین از آن زن‌هایی نبود که تحت تأثیر قرار گیرد. آن قدر در حالی که چشمانم رو به خورشید بلند بود، آن جا ماندم که اشک بر چهره‌ام جاری شد، ولی آن سنگدل در تمام این

مدت با توپش بازی می‌کرد و انگار ذره‌ای توجهش جلب نشده بود. چشمانم داشت از سرم بیرون می‌آمد، همه چیز در اطرافم شعله و آتش بود، اما والتین حتا نگاهی هم به من نینداخت. در حالی که این همه خانم زیبا، در سالن مادرم، به حق در برابر چشمان آبی‌ام حیرت کرده بودند، این بی تفاوتی کاملاً ناامیدم کرده بود. نیمه کور و در حالی که از همان آغاز به اصطلاح تمام مهماتم را تمام کرده بودم، اشکهایم را پاک کردم و بی قید و شرط تسلیم شدم، سه تا سیب کالی را که از باغ میوه دزدیده بودم به سمتش دراز کردم. او آن‌ها را پذیرفت و گذرا اعلام کرد:

— ژانک به خاطر من تمام مجموعه تمبرش را خورد.

و بدین گونه زجر و شکنجه من آغاز شد. طی روزهای بعدی به خاطر والتین چندین مشت کرم خاکی، مقدار زیادی پروانه، یک کیلو گیلان البته با هسته و یک موش خوردم، و دست آخر، می‌توانم بگویم که در نه سالگی، یعنی خیلی جوان تر از کازانوا، در میان عشاق بزرگ قرون و اعصار جای گرفتم و شاهکاری عاشقانه زدم که هیچ کس تا جایی که من می‌دانم، نتوانست با آن برابری کند. به خاطر محبوبم یک کفش لاستیکی خوردم.

اینجا لازم است پرانتزی باز کنم.

می‌دانم مردان درباره فتوحات عشقی‌شان همیشه لاف می‌زنند. به قول خودشان شاهکارهای مردانه‌شان حد و مرزی نمی‌شناسد و از گفتن کوچکترین جزئیات نیز فروگذار نمی‌کنند.

اصلاً توقع ندارم کسی باور کند که به خاطر محبوبم، یک بادبزنی زاپنی، ده متر طناب پنبه‌ای، یک کیلو هسته گیلان، البته والتین لقمه را برایم می‌جوید و گوشت میوه را می‌خورد و هسته را به من می‌داد و سه ماهی قرمزی را که از آکواریوم معلم موسیقی‌اش صید کرده بودیم، خوردم.

خدا می داند زنان در زندگی مرا وادار به بلعیدن چه چیزها که نکردند، ولی هرگز طبعی چنین سیری ناپذیر ندیدم. یک مسالین<sup>۱</sup> و در عین حال یک تتودورا<sup>۲</sup> دوییزانس بود. پس از این تجربه، می شود گفت که من همه چیز را در مورد عشق می دانستم. تربیت شده بودم. از آن به بعد تنها همان خط سیر را دنبال کردم. مسالین پرستیدنی من هشت سال بیشتر نداشت، ولی خواسته های جسمانی اش از هر آن چه در طول زندگی ام دیدم بیشتر بود. جلو من در حیاط می دوید و با انگشت گاهی به یک توده برگ، گاهی به یک تل ماسه یا به یک چوب پنبه کهنه اشاره می کرد، و من بی چون و چرا اجرا می کردم. تازه خیلی هم خوشحال بودم که توانسته بودم مفید باشم. یک بار شروع کرد به چیدن یک دسته گل مارگریت و من با وحشت دسته گل را می دیدم که در دستش بزرگ می شود، ولی در مقابل چشمان هشیارش مارگریت ها را خوردم. او می دانست که در این جور بازی ها مردان همیشه در پی تقلبند و من بیهوده در چشمانش جرقه ای از تحسین می جستم. بدون ذره ای تحسین یا سپاسگزاری، او با پرش های کوچک به راهش ادامه داد و لحظه ای بعد برگشت؛ کف دستش چند حلزون بود. با فروتنی کامل حلزون ها را خوردم، با صدف و بقیه چیزها. در آن زمان، هنوز به بچه ها چیزی در مورد اصرار جنسی یاد نمی دادند و من متقاعد شده بودم که به این صورت عشق ورزی می کنند. شاید حق داشتم.

۱- Messaline همسر امپراتور روم بود که در سال ۴۸ میلادی کشته می شود. او نفوذ بسیاری بر همسرش کلودیوس اول داشت. م.

۲- Thedora de Byzance امپراتریس روم شرقی - همسر ژوستین اول. او همسرش را مجبور به برپایی قوانینی در خصوص حقوق زن کرد. م.

از همه غم‌انگیزتر آن بود که نمی‌توانستم به تعجب وادارش کنم. هنوز  
حلزون‌ها را تمام نکرده بود که با بی‌توجهی اعلام کرد:

- ژوسک به خاطر ده عنکبوت خورد، ولی مجبور شد بس کند زیرا  
مادرم ما را برای چای صدا کرد.

بر خود لرزیدم. پشت سر من با بهترین دوستم به من خیانت می‌کرد.  
این را نیز قورت دادم. داشتم عادت می‌کردم.

- می‌توانم بیوسمت؟

- بله ولی لپم را خیس نکن، خوشم نمی‌آید.

او را بوسیدم و سعی کردم لپش را خیس نکنم. پشت گزنه‌ها زانو زده  
بودیم و من باز هم و باز هم بوسیدمش. او با بی‌توجهی طوقی را دور  
انگشتش تاب می‌داد، داستان زندگی من.

- شد چند بار؟

- نود و هفت. می‌توانم تا هزار برویم؟

- هزار چه قدر است؟

- نمی‌دانم. می‌توانم شاندهایت را هم بیوسم؟

- بله.

شاندهایش را هم بوسیدم. ولی این نبود. حس می‌کردم که باید چیز  
دیگری باشد که من نمی‌دانستم، یک چیز اساسی. قلبم به شدت می‌تپید و  
بینی، موها و گردنش را می‌بوسیدم، احساس می‌کردم کافی نیست و باید  
فراتر رفت، خیلی فراتر و سرانجام مجنون از عشق و سرشار از شور  
شهوایی، روی چمن‌ها نشستم و یک لنگه از کفش‌های لاستیکی‌ام را  
درآوردم.

- اگر بخواهی این را به خاطر تو می‌خورم.

اگر بخواهد! آه! البته که می‌خواست، پس چی! یک زن کوچولوی

واقعی بود.

طوق خود را زمین گذاشت و روی پاشنه پا نشست. خیال کردم در چشمانش برق احترامی دیدم. بیشتر از این چه می خواستم. چاقویم را در آوردم و به لاستیک حمله ور شدم. او تماشا می کرد.

- خام خام می خوریش؟

- بله.

یک تکه را قورت دادم، بعد یکی دیگر. در مقابل نگاه تحسین آمیزش احساس می کردم تبدیل به یک مرد واقعی می شوم. حق داشتم. کارآموزی ام تمام شده بود. عمیق تر به لاستیک حمله کردم، در بین لقمه ها کمی نفس تازه می کردم، مدتی به این کار ادامه دادم تا وقتی عرق سردی بر پیشانی ام نشست. با این حال باز هم ادامه دادم. دندان هایم را به هم فشار می دادم و با تهوع مبارزه می کردم، با تمام توان می کوشیدم میدان را خالی نکنم و چه بسا زیاد در حرفه مردی ام مجبور به این کار شدم.

حالم بسیار بد شد، مرا به بیمارستان بردند، وقتی مرا روی برانکارد آمبولانس می گذاشتند، آنیلا فریاد می زد، دختران کارگاه ناله می کردند من به خودم افتخار می کردم.

بیست سال بعد، اولین عشق کودکی ام، سرچشمه الهام اولین رمانم به نام تربیت اروپایی شد و هم چنین قسمت هایی از دخت کن بزرگ.

مدت های مدید، طی مسافرت هایم، یک لنگه کفش لاستیکی بچگانه را که با چاقو پاره شده بود، همراه می بردم. بیست و پنج ساله، بعد سی ساله، بعد چهل ساله شدم، ولی لنگه کفش آن جا بود، دم دست. همیشه آماده بودم سر سفره بنشینم و یک بار دیگر از خودم مایه بگذارم. موقعیت دست نداد. بالاخره یک جایی پشت سرم، کفش را رها

کردم. ما دوبار زندگی نمی‌کنیم.

ارتباطم با والتین یک سالی طول کشید. او کاملاً مرا مستحول کرد. مجبور بودم، دائم در حال مبارزه با رقبایم باشم، برتری خود را ثابت و جلوه‌گر کنم. روی دست‌هایم راه بروم، از مغازه‌ها دزدی بکنم، کتک کاری بکنم و در همهٔ زمینه‌ها مدافع خود باشم. بزرگترین نگرانی من پسری بود که اسمش یادم رفته ولی بلد بود با پنج سیب تردستی کند و مواقعی می‌رسید که روی سنگی می‌نشستم و پس از ساعت‌ها تمرین ناموفق، در حالی که سیب‌ها دورم ریخته بود، احساس می‌کردم که زندگی واقعاً ارزش زیستن را ندارد. با این حال با آن مقابله می‌کردم، و هنوز، امروز بلدم با سه سیب تردستی کنم و، اغلب، روی تپهٔ خود، در بیگ سور، در برابر اقیانوس و بی‌کران آسمان، یک پا به جلو می‌گذارم و این عملیات فاتحانه را انجام می‌دهم؛ تا نشان دهم که کسی هستم.

زمستان با سورت‌مه از بالای تپه‌ها خود را به زیر می‌انداختم، شانه‌ام، هنگام پریدن از ارتفاع پنج متری در برف، زیر نگاه والتین زخمی می‌شد، تنها برای این که قادر نبودم از شیب تپه مثل این یان لات ایستاده پایین بیایم. این یان، آه که چه قدر ازش متنفر بودم و چه قدر هنوز هم از او متنفرم! هرگز دقیقاً نفهمیدم بین او و والتین چه چیزی بود، و حتا امروز، ترجیح می‌دهم به آن فکر نکنم، یک سالی بیشتر از من داشت، ده ساله بود، به زن‌ها بیش از ما عادت داشت، و هر کاری که من بلد بودم، او بهتر انجامش می‌داد. حالت دلهره‌آور گریه‌های ولگرد را داشت، بدنش بی‌نهایت نرم بود و می‌توانست تفش را به فاصلهٔ پنج متری پرتاب کند.

می‌توانست به شیوه بسیار جالبی با دو انگشت در دهان سوت بزند، کاری که تا به امروز نتوانسته‌ام یاد بگیرم، و از آن به بعد هیچ‌کس را ندیدم به آن قدرت و تیزی سوت بزند، مگر دوستم، آقای سفیر جیم



دوکاسترو<sup>۱</sup> و کنتس نلی دو وگوه<sup>۲</sup>، فهمیدم که عشق مادر و محبتی که در خانه احاطه‌ام می‌کرد، هیچ ربطی به آن چه که بیرون در انتظارم بود، ندارد و نیز دریافتم که هیچ چیز، هرگز به طور قطع به دست نمی‌آید و تصاحب و حفظ نمی‌شود. این‌ها را به والتین مدیونم. یان استعداد ذاتی ناسزا داشت و به من لقب "آبی کوچولو" داده بود، و برای این که از شر این لقب که بدون دلیل به نظرم بسیار موهن بود خلاص شوم، می‌بایست شهامت و مردانگی خود را به کرات ثابت می‌کردم. به سرعت به آدمی بدل شدم که وحشت مغازه‌دارهای محله را برمی‌انگیخت. بدون آن که قصد خودستایی داشته باشم، می‌توانم بگویم که بیش از هر یک از پسر بچه‌های حیاط شیشه شکستم، جعبه‌های خرما و حلوا دزدیدم و زنگ خانه‌ها را زدم؛ یاد گرفتم که به آسانی به استقبال خطر بروم و این بعدها خیلی به دردم خورد، در زمان جنگ، زمانی که این قبیل کارها تأیید و تشویق می‌شد.

به خصوص چیزی به نام "بازی مرگ" یادم است. یان و من روی لبه پنجره‌ای در طبقه چهارم عمارت در مقابل نگاه‌های حیرت زده دوستان این بازی را انجام می‌دادیم.

حضور یا عدم حضور والتین برای مان مهم نبود، این دوئل بر سر او بود، و هیچ کدام از ما در این مورد شبهه‌ای نداشتیم. بازی بسیار ساده بود و فکر می‌کنم در مقایسه با آن، "رولت روسی" معروف تنها یک سرگرمی بچه مدرسه‌ای هاست.

به طبقه آخر ساختمان می‌رفتیم، در سرسرا، پنجره‌ای رو به حیاط باز می‌کردیم و تا آن جا که ممکن بود، پاها آویزان به بیرون، لب پنجره

می‌نشستیم. پنجره، در بیرون، به صورت لبه‌ای از جنس روی، به پهنای حداکثر ۲۰ سانتی متر امتداد داشت. بازی عبارت بود از آن که می‌بایست حریف را با یک ضربه ناگهانی به پشت، هل می‌دادیم، این ضربه حساب شده به نحوی بود که طرف از پنجره سر بخورد و روی طارمی بیفتند و نشسته روی لبه باریک بیرونی، پاها رو به بیرون قرار گیرد.

این بازی مرگبار را به دفعات غیر قابل تصویری بازی کردیم. به محض این که، در حیاط، هر مجادله‌ای بین ما در می‌گرفت و حتا بدون دلیل ظاهری، در اوج عداوت، بدون یک کلمه، پس از آن که با نگاه به یکدیگر اعلان جنگ می‌دادیم، به طبقه چهارم ساختمان می‌رفتیم تا «آن بازی» را بکنیم.

خصوصیت غریب ناامیدانه و در عین حال درستکار این دوئل از این جا ناشی می‌شد که شما خود را کاملاً در اختیار بزرگترین دشمن تان قرار می‌دادید، زیرا چنانچه ضربه اندکی حساب نشده یا همراه با سوءنیت بود، حریف محکوم به مرگی حتمی در چهار طبقه پایین تر بود.

هنوز به خوبی پاهای آویزان خود را به بیرون، لبه فلزی و دستان رقیب بر پشتم آماده برای هل دادن را به یاد دارم.

امروزه یان شخصیتی مهم در حزب کمونیست لهستان است. حدود ده سال پیش در تالارهای سفارت لهستان در پاریس، هنگام یک ضیافت رسمی به او برخورددم. بلافاصله شناختمش. عجیب بود که این پسر بچه، چه قدر کم تغییر کرده بود. در سی و پنج سالگی همان چهره پریده رنگ و بیمارگونه، همان لاغری، همان حرکات گربه آسا و چشمان باریک، سخت و تمسخر آمیز را داشت. با توجه به آن که هر دو آن جا حاضر بودیم و هر کدام در سمت خود، نماینده کشورهای مان محسوب می‌شدیم، بسیار مؤدب و مبادی آداب رفتار می‌کردیم. نام والتین برده

نشد. چهار پنج گیلان و دکا نوشیدیم. او دربارهٔ مبارزاتش در نهضت مقاومت حرف زد و من هم چند کلمه‌ای در مورد نبردهای هوایی‌ام گفتم. یک گیلان دیگر نوشیدیم.

گفت: "گشتاپو شکنجه‌ام کرد."

گفتم: "سه بار زخمی شدم."

به یکدیگر نگریستیم. بعد، با توافقی مشترک، گیلان‌هایمان را گذاشتیم زمین و به طرف راه پله حرکت کردیم. در طبقه دوم ساختمان یان پنجره را برایم باز کرد: هر چه باشد در سفارت لهستان بودیم و من مهمان بودم. یک پایم را از پنجره بیرون برده بودم که خانم سفیر، بانویی زیبا و لایق زیباترین سروده‌های شاعران کشورش ناگهان از یکی از سالن‌ها بیرون آمد. سریع پایم را کشیدم داخل و با لبخندی گشاده تعظیم کردم. او بازوی هر دومان را گرفت و ما را تا بوفه همراهی کرد.

گاهی با کنجکاوای فکر می‌کنم اگر، در اوج جنگ سرد، روی پیاده‌رو یک کارمند عالی رتبه لهستانی یا یک دیپلمات فرانسوی را پیدا می‌کردند که از پنجرهٔ سفارت لهستان در پاریس به بیرون پرت شده بود، مطبوعات جهان چه می‌گفتند.



# ۱۲

حیاط خانه شماره شانزده خیابان گراند - پوهولانکا خاطره میدان مبارزه وسیعی را در من گذاشت که در آن دوره کارآموزی گلا دیاتوری، خود را برای نبردهای آتی می‌گذرانیدیم. دری بزرگ و قدیمی ورودی آن بود؛ در وسط توده عظیم آجر یک کارخانه مهمات سازی که پارتیزان‌ها، طی جنگ‌های میهن پرستانه بین ارتش‌های لیتوانی و لهستانی، منفجر کرده بودند؛ کمی دورتر توده هیزمی که قبلاً صحبتش رفت؛ محوطه‌ای نامشخص پر از گزنه که تنها نبردهای واقعاً پیروزمند زندگی‌ام را با آن‌ها کرده‌ام؛ در انتها، پرچین بلند باغ‌های میوه همسایه قرار داشت. ساختمان‌های دو طرف خیابان پشت به حیاط داشتند. سمت راست انبارهایی بود که اغلب با بلند کردن چند تخته از بام به داخل آن‌ها می‌رفتم. مستأجرها، از این انبارها برای نگهداری وسایل خود استفاده می‌کردند. آن‌ها پر بودند از چمدان و صندوق‌هایی که با ظرافت قفل آن‌ها را می‌پراندم و در میان بوی نفتالین زندگی عجیب اشیاء قدیمی و کهنه بیرون می‌ریخت، من ساعت‌های شگفت‌انگیزی را در حال و هوای گنج یافتن و کشتن شکسته در توفان در میان آن اشیاء می‌گذراندم. هر کلاه، هر کفش، هر صندوقچه دکمه و مدال برایم از دنیایی اسرارآمیز و

ناشناخته سخن می‌گفت، دنیای دیگران. یک مار بوآ از پوست، جواهرات بدلی، لباس های نمایش - یک کلاه گاو بازی، یک کلاه سیلندر، یک لباس کوتاه باله زرد شده و ژنده، آینه های ترک خورده که گویی از آن، هزار نگاه بلعیده شده به سویم باز می‌گشت، یک فراق، شلوارهایی از دانتل، شال‌های بزرگ پاره، یک اونیفورم ارتش تزار با روبان و تزیینات سرخ، سیاه و سفید - آلبوم عکس قدیمی، چند کارت پستال، چند عروسک، چند اسب چوبی - تمام این خنزر و پنزرهای حقیر که بشریت بر ساحل‌ها یا در اثر غرق شدن یا در اثر مرگ از پی خود به جا می‌گذارد، آثاری بود از عبور حقیر و لب پر هزار اردوی از میان رفته. بی حرکت بر زمین سرد می‌نشستم، پشتم یخ می‌زد، در برابر اطلس‌های قدیمی، ساعت‌های شکسته، نقاب‌های سیاه، مقاله‌های بهداشتی، دسته گل‌های بنفشه از جنس تافته، لباس‌های شب و دستکش‌های کهنه مثل دست‌های فراموش شده؛ و در رویا فرو می‌رفتم.

یک بعد از ظهر که روی پشت بام رفتم و تخته را برداشتم تا به قلمروام وارد شوم، زوجی را دیدم که در میان گنج من، در میان فراق، بوآ و مانکن چوبی دراز کشیده و سخت مشغول بودند. کوچکترین تردیدی درباره ماهیت پدیده‌ای که شاهد آن بودم، نداشتم؛ با این حال اولین بار بود که این گونه حرکات را می‌دیدم. تخته را از شرم برجایش قرار دادم و تنها شکافی را باز گذاشتم تا بتوانم اطلاعاتم را کامل کنم. مرد، میشکای قناد بود و دختر، آنتونیا، یکی از مستخدمه‌های ساختمان باید بگویم که آگاهی‌ام کامل شد و در ضمن، خیلی هم متعجب شدم. آن چه که این دو با هم می‌کردند، بسیار فراتر بود از مفاهیم ساده لوحانه‌ای که در میان رفقایم معمول بود. چندین بار، در تلاش برای فهمیدن آنچه می‌دیدم، نزدیک بود از روی سقف بیفتم. بعداً وقتی با دوستان کوچکم در این باره

صحبت کردم، همگی یک صدا مرا دروغگو خواندند، آن‌ها که حسن نیت بیشتری داشتند، برایم توضیح دادند که چون از بالا به پایین نگاه می‌کردم، حتماً همه چیز را وارونه دیدم و اشتباهم از همین جا ناشی می‌شود. ولی من آن‌چه را که دیده بودم، دیده بودم و با سرسختی و ایمان کامل از عقیده‌ام دفاع کردم. بالاخره، یک پست مراقبت همراه با یک پرچم لهستان که از سرایدار قرض گرفته شده بود، روی پشت بام انبار مستقر: بنا بود هرگاه عشاق به آن مکان برگشتند، پرچم تکان بخورد و دار و دسته خبردار شود و با این علامت همه سر پست دیده‌بانی خود بشتابند. اولین بار که قراول ما جریان را دید - مارک لوکای<sup>۱</sup> کوچک، پربچه<sup>۲</sup> لنگ و بور مثل گندم بود - او آن چنان مجذوب آن صحنه<sup>۳</sup> تکان دهنده شده بود که کاملاً فراموش کرد پرچم را تکان دهد و همه را ناامید کرد. با این حال، نکته به نکته تمام توصیف مرا از آن روند خارق‌العاده تأیید کرد - او این کار را با حرکاتی گویا، با چنان نیرو و شوق انتقال تجربه انجام داد که از فرط واقع‌گرایی انگشت خود را به شدت گاز گرفت - این موضوع، اعتبار مرا در حیاط بسیار بالا برد. مشاوره‌ای طولانی با یکدیگر داشتیم - توضیح انگیزه‌های این رفتار عجیب و غریب را بیابیم، و بالاخره خود مارک فرضیه‌ای ارائه کرد که به نظرمان قابل قبول آمد:

- شاید بلد نیستند و برای همین به هر دری می‌زنند؟

فردای آن روز، نوبت پرس‌داروساز بود که کشیک بدهد. ساعت سه بعد از ظهر بود که پربچه‌هایی که دماغ‌شان را به شیشه پنجره چسبانده بودند یا با بی‌توجهی در حیاط بازی می‌کردند، دیدند پرچم لهستان

گشوده شد و پیروزمندان به بام انبار به اهتزاز درآمد. چند ثانیه بعد، شش یا هفت پسر بچه ذوق زده، به سرعت به سوی علامت فراخوان می‌دویدند. تخته با احتیاط کنار زده شد و ما همگی امکان برخورداری از یک کلاس درس علم‌الاشیاء با ارزش بالای آموزشی را یافتیم. میشکا شیرینی‌پز، آن روز بسیار بیش از توان خود کوشید، گویی طبیعت سخاوتمند او حضور شش کله فرشته آسا را که روی کار او خم شده بود، حدس زده بود. من همیشه شیرینی خوب را دوست داشتم، ولی، از آن روز، هرگز به شیرینی با همان چشم نگاه نکردم. این قناد هنرمندی بزرگ بود. پونس، رامپل میر<sup>۱</sup> و لورس<sup>۲</sup> مشهور، اهل ورشو باید در مقابل او کلاه از سر بردارند. البته در آن سن کودکی برای ما امکان مقایسه وجود نداشت، ولی امروز، پس از مسافرت‌های بی‌شمار، دیده‌ها و شنیده‌های زیاد، پس از گوش فرادادن به کسانی که بهترین بستنی‌های آمریکایی، کلوچه‌های<sup>۳</sup> فلوریان<sup>۴</sup> معروف ونیزی و اشترودل و ساخرتورت<sup>۵</sup> (به آلمانی در متن) خوشمزه وینی را چشیده بودند و پس از آن که به بهترین چایخانه‌های دو قاره سر زده‌ام، هنوز عقیده دارم که میشکا قطعاً یک شیرینی‌پز بسیار بزرگ است. آن روز، او به ما یک درس بزرگ اخلاقی داد و از ما، مردان فروتنی ساخت که دیگر هرگز ادعا نمی‌کردیم مخترع باروتیم. اگر به جای یک شهر کوچک و گمنام شرق اروپا، میشکا شیرینی فروشی خود را در پاریس دایر می‌کرد، امروز مردی ثروتمند، مشهور و با نشان افتخار بود. زیباترین خانم‌های پاریسی برای خوردن

---

1. Pons, Rumpelmeyer

2. Lours

3. Pet-fow

4. Florian

5. Strudel, Sachertorte



شیرینی به مغازه اش می آمدند. در حیطة قنادی، او بی رقیب بود و واقعاً متاسفم که محصولاتش به بازارهای بزرگ تری راه نیافتند. نمی دانم هنوز زنده است یا نه - چیزی به من گوید که او در جوانی مرده است - ولی به هر حال اجازه بدهید؛ این جا، در مقابل یاد این هنرمند، بزرگ با تمام احترام یک نویسنده متواضع، سر تعظیم فرود بیاورم.

صحنه ای که ما شاهد آن بودیم آن چنان منقلب کننده و از بعضی جوانب نگران کننده بود که جوان ترین ما، کازیک کوچولو، که احتمالاً بیش از شش سال نداشت ترسید و زد زیر گریه. اعتراف می کنم که جای گریه هم داشت، ولی ما بیش از هر چیز می ترسیدیم که مزاحم شیرینی پز بشویم و حضور خود را لو بدهیم؛ پس هر کدام به نوبت، دقایق گرانبهای را از دست دادیم و آن را صرف گرفتن دهان طفل بی گناه کردیم تا مانع از فریاد زدنش بشویم.

وقتی سرانجام فرشته الهام میشکا را ترک کرد، و تنها چیزی که بر زمین ماند، کلاه سپید له شده، بوآی صاف شده و یک مانکن چوبی مبهوت بود، یک دسته پسر بچه خسته و ساکت از بام به زیر آمدند. در آن زمان برای ما قصه پسرکی به نام استاس<sup>۱</sup> را تعریف می کردند که بین ریل های راه آهن دراز کشید و پس از عبور قطار تمام موهایش سفید شد. و از آن جا که موها مان پس از عبور میشکا سفید نشده به نظر آمد که این داستان غیر واقعی است. بعد که از بام پایین آمدیم، مدتی طولانی، در حال مکاشفه و حیرت بدون کلامی، ساکت ماندیم. بدون هیچ شکلک، تنه زدن های شادمانه یا دلچک بازی های گوناگونی که وسایل بیان محبوب مان بود. چهره هاما ن جدی بود، به حال ایستاده، دایره کوچکی

در وسط حیاط درست کرده بودیم، در سکوتی عجیب و احترام آمیز به یکدیگر نگاه می‌کردیم، انگار از مکان مقدسی خارج شده بودیم. تصور می‌کنم حس فوق طبیعی رمز و راز و کشف فوران این نیروی شگفت‌انگیز که آدم‌ها در بطن خود دارند ما را در بر گرفته بود؛ بدون آن که خود بدانیم، نخستین تجربه مذهبی مان را گذراندیم.

تنها کازیک کوچولو، به اندازه سیرین تحت تاثیر این راز قرار نگرفته بود.

صبح فردا دیدمش که پشت تل هیزم خم شده بود. شلوارش را پایین آورده و محو تماشای آلت خودش شده بود، ابروانش را در هم کشیده بود و در چهره‌اش آثار مراقبه‌ای عمیق به چشم می‌آمد. گاه‌گاه با دقت آن را بین انگشت شصت و سبابه‌اش می‌گرفت و می‌کشید. در حالی که انگشت کوچک خود را جدا نگه می‌داشت، دقیقاً همان گونه که معلم آداب اجتماعی‌ام، هنگام گرفتن فتجان جای از آن منع کرده بود. او متوجه آمدنم نشد و در گوشش گفتم "هوی!" شلوار به دست به معنای واقعی کلمه پرواز کرد و انگار هنوز می‌بینم که مثل یک خرگوش در حیاط می‌دود.

خاطره نابغه بزرگ به هنگام کار تا ابد در ذهنم حاضر است. اغلب به او می‌اندیشم. اخیراً با دیدن فیلمی درباره پیکاسو، که در آن قلم موی استاد، در پی ناممکن، روی بوم می‌دوید، تصویر قناد ویلنو، بی‌اختیار به ذهنم می‌آمد. مشکل است هنرمند بود و الهام خود را دست نخورده حفظ کرد، به شاهکار قابل دسترسی اعتقاد داشت. از سر گرفتن همیشگی تملک دنیا، میل به کار خارق‌العاده، به سبک، به تکامل، میل رسیدن به قله و با رضایتمندی کامل و برای ابد در آن جا ماندن، به قلم موی استاد که لاجوزانه در پی مطلق بود، می‌نگریستم و غمی بزرگ بر سینه این

گلادیاتور ابدی که هیچ پیروزی جدید نمی توانست مانع از شکستش شود، می نشست.

ولی تسلیم دشوارتر است. چه بارها که در آغاز حرفه هنری ام؛ قلم به دست، دولا، به طناب بندبازی سرو ته آویزان ماندم و با دندان های کلید شده، عضلات منقبض، پیشانی خیس، در فضا رها نشدم، در حالی که تخیلم ته کشیده بود و در منتهای توان خود می خواستم سبک را حفظ کنم، احساس راحتی و سادگی را القا کنم، و به هنگام قوی ترین تمرکز، تظاهر به بی توجهی، و در سخت ترین گرفتگی، تظاهر به سبکیالی کنم، لبخند شیرینی بزنم، انبساط و سقوط اجتناب ناپذیر را عقب بیاندازم، پرواز را طولانی تر کنم تا کلمه "پایان" پیش از موعد فرا نرسد. انگار نفس، شهامت یا استعداد کم آورده اید و وقتی سرانجام به طرز معجزه آسایی صحیح و سالم روی زمین برگشتید، دوباره طناب بندبازی برای تان پس فرستاده می شود، کاغذ دوباره سفید می شود و از شما دعوت می شود دوباره شروع کنید.

ذوق هنری، این تعقیب به ناچار شاهکار، با وجود تمام موزه هایی که دیدم، تمام کتاب هایی که خواندم و تمام کوششی که روی طناب بندبازی کردم، امروز، برایم همان راز سر به مهری است که سی و پنج سال پیش بود، زمانی که از روی بام بر خلق اثر بزرگ ترین قناد عالم خم شده بودم.



# ۱۳

در حالی که من در حیاط، بدین گونه نخستین گام‌های آشنایی با هنر را بر می‌داختم، در باغ، مادرم سرگرم بررسی نظام مندی بود، تا در من مواد خالص استعدادی نهفته را بیابد. ویولن و رقص یک به یک کنار رفتند، نقاشی از رده خارج شد، پس به من درس آواز داده شد و از بزرگترین استادان اپرای محلی دعوت به عمل آمد تا تارهای صوتی مرا بررسی کنند و بگویند آیا در من نشانه‌ای از شالیاپین<sup>۱</sup> آینده است که در دکوری از نور و رنگ ارغوانی و طلایی، انبوه جمعیت تحسین و تشقویم کنند. با نهایت تأسف، امروز پس از سی سال تردید، باید اعتراف کنم که بین من و تارهای صوتی‌ام سوء تفاهم کاملی وجود دارد. من نه گوش موسیقی دارم و نه صدای خوب. اصلاً نمی‌دانم چگونه اتفاق افتاد، ولی باید این موضوع را بپذیریم. به خصوص آن صدای باسی را که خیلی هم به‌ام می‌آید، ندارم؛ به هر دلیلی شالیاپین دیروز و بوریس کریستوف<sup>۲</sup> امروز، صاحب صدای من شدند. البته این تنها سوء تفاهم زندگی من نیست؛ ولی این یکی خیلی بزرگ است. قادر نیستم بگویم در چه زمانی

1. Chaliapine

2- Boris Christoff

و به دنبال کدام دستکاری شومی، جایگزینی صورت گرفت؛ ولی چنین است، از کسانی که مایل به شنیدن صدای حقیقی من اند، دعوت می‌شود یک صفحه شالیاپین را بخرند. کافی است به خصوص به اپرای دخترک<sup>۱</sup> موسورگسکی<sup>۲</sup> گوش دهند؛ کاملاً خود من است. کافی است مرا ایستاده در صحنه تجسم کنند که با صدای باس خودم می‌خوانم! ها/ها/ها بلوخوا<sup>۳</sup> مطمئن هستم با من هم عقیده می‌شوند. متأسفانه وقتی یک دست روی سینه، یک پا به جلو می‌گذارم، سرم را بالا می‌گیرم و قدرت صوتی خود را رها می‌کنم، آن چه از حنجره‌ام خارج می‌شود، همیشه برایم منبع حیرت و اندوه بوده است. حالا اگر علاقه‌اش را نداشتم مهم نبود. شدیداً به آن علاقه دارم. هرگز به هیچ کس نگفتم، حتا به مادرم، ولی دیگر پنهان کردنش چه سودی دارد؟ من شالیاپین حقیقی‌ام. من یک خواننده بزرگ باشم که درک نشده باقی مانده‌ام؛ و تا آخرین روزهای عمر درک نشده می‌مانم. یادم می‌آید که در نمایش «فاوست» در متروپولتین نیویورک، در کنار رودلف بینگ<sup>۴</sup>، در لژ مخصوص او - به عنوان مدیر - نشسته بودم. دست‌ها به سینه، ابروانم را به شکل مفیستوفلیس گره زده بودم و لبخندی اسرار آمیز بر لب داشتم، در حالی که روی صحنه، بدل من نقش مرا هر طور که می‌توانست اجرا می‌کرد و از این که در کنار یکی از بزرگ‌ترین مدیران برنامه‌های اپرای دنیا بودم و او نمی‌دانست، عصبانی بودم. اگر آن شب، بینگ از حالت شیطانی و اسرار آمیز من حیرت کرده بود، امروز می‌تواند اینجا توضیحش را بخواند.

مادرم عاشق اپرا بود و شیفتگی تقریباً مذهبی نسبت به شالیاپین

1. La puce

2. Mussorgsky

3. Blokha

4. Rudolf Bing

داشت و من عذری ندارم. چه بسیار بارها در هشت، نه سالگی همان گونه که می‌بایست آن نگاه مهربان و رویایی را تفسیر می‌کردم، می‌دویدم و در میان توده هیزم پناه می‌گرفتم و آن جا، نفس عمیقی می‌کشیدم و حس می‌گرفتم، از اعماق وجودم یک «ها!ها!ها! بلوخوا!» بی‌سر می‌دادم که دنیا را بلرزاند. افسوس! صدایم دیگری را ترجیح داده بود.

هرگز هیچ کس نبوغ آوازی را با شور و اشک و آهی بیش تر از من در کودکی فرا نخوانده بود. اگر امکانش را می‌یافتم که یک بار، تنها یک بار، در برابر مادرم در حالی که فاتحانه در لژ مخصوصش در اپرای پاریس، یا فروتنانه تر در اسکالای میلان، در صحنه‌های خیره کننده، در نقش خود به عنوان بوریس گودونف ظاهر شوم، فکر می‌کنم به ایثار و زندگی‌اش معنایی می‌دادم. نشد. تنها پیروزی که توانستم برایش به دست آورم، قهرمانی تیس روی میز نیس در سال ۱۹۳۲ بود. یک بار قهرمان شدم. پس از آن، هر بار باختم.

درس آواز سریعاً رها شد. یکی از استادهایم که با کمی دورویی مرا "کودک نابغه" می‌خواند: ادعا کرد هرگز در زندگی حرفه‌ای اش به کودکی تا این حد عاری از گوش و استعداد موسیقی برنخورده است.

اغلب صفحه «دخترک» شالیاپین را روی گرامافونم می‌گذارم و با هیجان به صدای حقیقی خود گوش می‌دهم.

مادرم که ناچار پذیرفته بود هیچ امکان خاص و استعداد نهانی در من نیست، بالاخره مانند بسیاری از مادران، نزد خود نتیجه گرفت که تنها یک راه برایم مانده، دیپلماسی. جا افتادن این فکر در مغزش، در او توانی دوباره دمید. با این حال، از آن جایی که همیشه می‌بایست زیباترین چیز در دنیا را داشته باشم، لازم بود سفیر فرانسه بشوم - او حاضر به پذیرفتن کم تر از این نبود.

عشق و باید بگویم پرستشی که مادرم نسبت به فرانسه ابراز می‌کرد، همیشه باعث حیرتم می‌شد. خواهش می‌کنم خوب درکم کنید. من همیشه یک دوستدار بزرگ "فرانسه" بودم. ولی تقصیر از من نیست: این چنین تربیت شده‌ام. خودتان را جای من بگذارید، در کودکی در جنگل‌های لیتوانی به افسانه‌های فرانسه گوش کنید؛ به کشوری نگاه کنید که تنها در چشمان مادران باز می‌شناسیدش؛ آن را در لبخند و صدای هیجان زده‌اش فرا بگیرید؛ شب‌ها در کنار آتشی در حالی که هیزم‌ها در آن آواز می‌خواندند، بیرون، برف در اطراف شما سکوت را حاکم می‌کند، به قصه‌های فرانسه گوش بدهید که برای تان مثل داستان گربه چکمه پوش نقل می‌شود؛ چشمان تحیر در برابر هر دختر چوپانی بکشایید و نداهایی را بشنوید؛ به سربازان سربی خود بگویید که از فراز این امرام چهل قرن ناظر آن‌ها آیند؛ کلاه دولبه‌ی کاغذی بر سر بگذارید و باستیل را فتح کنید، با شمشیر چوبی خود بوته‌های خار و گزنه‌ها را بکشید و آزادی را به جهان هدیه دهید؛ خواندن را با افسانه‌های لافونتن یاد بگیرید. و بعد در سن مردانگی بکوشید از آن خلاص شوید. حتا یک اقامت طولانی در فرانسه هم کمک تان نخواهد کرد.

لازم به گفتن نیست روزی رسید که این تصویر کاملاً نظری از فرانسه، که از جنگل لیتوانی مشاهده می‌شد، به شدت با واقعیت پرآشوب و متناقض کشورم برخورد می‌کند: اما دیگر خیلی دیر است، خیلی دیر: من متولد شده بودم.

در تمام عمرم، فقط دو نفر را دیدم که با همان لحن در مورد فرانسه حرف می‌زدند: مادرم و ژنرال دوگل. البته، اصلاً به هم شبیه نبودند، از نظر جسمانی و غیره. ولی وقتی فراخوان هجده ژوئن را شنیدم، به همان اندازه‌ای به ندای ژنرال دوگل بدون کوچکترین تردید جواب دادم که به



صدای خانم پیری که در خانه شماره شانزده خیابان گراند پوهولانکای ویلنو کلاه می فروخت.

از بین هشت سالگی، به خصوص وقتی کارها رو به وخامت بود. و به سرعت بهم وخیم شد. مادرم می آمد با چهره‌ای خسته و چشمانی وحشت زده می نشست رو به رویم، مدت طولانی، با آمیزه‌ای از تحسین و غرور بی حد و حصر نگاهم می کرد، سپس بلند می شد، صورتم را میان دستانش می گرفت، انگار می خواست خطوط چهره‌ام را بهتر ببیند، و به من می گفت:

- تو سفیر فرانسه خواهی شد، این مادرت است که با تو حرف می زند. با این حال چیزی است که کمی فکرم را به خود می گیرد. حالا که دست به کار شده بود، چرا مرا رئیس جمهور نکرد؛ شاید، با وجود همه چیز، او خویشتن دارتر از آن بود که من تصور می کردم. شاید هم به نظرش در دنیای آن کارنین و افسران گارد، یک رئیس جمهور چندان "مناسب جمع" نبود و یک سفیر با او نیفورم رسمی متشخص تر می نمود. گاهی در مأمتم در میان هیزم‌های معطر پنهان می شدم، به تمام آن چه مادرم از من انتظار داشت می اندیشیدم، مدت طولانی در سکوت می گریستم: نمی دانستم چگونه از عهده آن برخوادم.

بعد، با قلبی گرفته و سنگین، به خانه برمی گشتم، و یک شعر دیگر از افسانه‌های لافونتن را از بر می کردم: این تنها کاری بود که می توانستم برایش بکنم.

نمی دانم مادرم چه تصویری از این حرفه و از دیپلمات‌ها داشت، اما یک روز، در حالی که به نظر می رسید کاملاً سرگرم کار است، به اتاقم آمد، رو به رویم نشست و سخنرانی طولانی‌ای درباره آن چه تنها می توانم "هنر هدیه دادن به زن‌ها" بنامم، برایم ایراد کرد.

- یادت باشد که اگر خودت با یک دسته گل کوچک بیایی خیلی مؤثرتر است تا یک دسته گل بفرستی. از زن‌هایی که چندین پالتو پوست دارند بر حذر باش، آن‌ها همیشه یکی دیگر می‌خواهند. فقط در صورتی که واقعاً لازم است با آن‌ها معاشرت کن. همیشه هدیه‌هایت را متفاوت انتخاب کن و ذوق و سلیقه زنی را که می‌خواهی به او هدیه بدهی، در نظر بگیر. اگر چندان درس خوانده نیست، و ذوق ادبی ندارد، یک کتاب زیبا به او هدیه بده، اگر سر و کارت با زن ساده، با فرهنگ و جدی است، یک چیز لوکس، عطر، روسری به او هدیه بده. یادت باشد قبل از آن که هدیه‌ای پوشیدنی بدهی خوب به رنگ مو و چشم‌هایش نگاه کن. اشیاء کوچک مثل سنجاق سینه، انگشتر، گوشواره را هماهنگ با رنگ چشم انتخاب کن و پیراهن، مانتو، شال گردن را با رنگ مو. لباس خریدن برای زن‌هایی که مو و چشم‌مان‌شان هم‌رنگ است آسان‌تر و ارزان‌تر است اما به خصوص ... به خصوص ...

با نگرانی به من نگاه می‌کرد و دست‌هایش را به هم می‌گرفت :

- به خصوص پسر، به خصوص، یک چیز یادت باشد: هرگز از زن‌ها پول نپذیر. هرگز، من می‌میرم. قسم بخور. به سر مادرت قسم بخور ... من قسم می‌خوردم. این نکته‌ای بود که مرتب با نگرانی غریبی به آن برمی‌گشت.

- می‌توانی هدیه‌ای، چیزی، مثلاً خودنویس، یا کیف پول یا حتی یک رولز رویس بپذیری؛ ولی پول: هرگز!

به فرهنگ عمومی من به عنوان مرد اجتماعی امروزی، اصلاً بی‌توجهی نمی‌شد. مادرم برایم با صدای بلند مادام کاملیا را می‌خواند و وقتی چشمانش تر می‌شد، صدایش می‌لرزید و مجبور بود که خواندن را قطع کند، امروز خوب می‌دانم که در ذهنش آرمان کی بود. در میان بقیه

قرائت های سازنده ای که به این ترتیب با لهجه غلیظ روسی برایم صورت می گرفت، آقایان درولدا<sup>۱</sup>، برانزه<sup>۲</sup> و ویکتور هوگو را به یاد می آورم؛ او به خواندن شعر بسنده نمی کرد، بلکه وفادار به گذشته "هنرمند تئاتر" خود، ایستاده در میان سالن، زیر لوستر پر تلالو، با ژست و احساس با صدای بلند برایم آن ها را دکلمه می کرد؛ به خصوص یک "واترلو، واترلو، واترلو، دشت غمبار"ی را به یاد دارم که واقعاً مرا به وحشت انداخته بود؛ نشسته روی لبه صندلی ام، به دکلمه مادرم گوش می دادم. او مقابلم ایستاده، کتابی در دست و دست دیگرش رو به آسمان بلند کرده بود؛ در مقابل چنین قدرت تجسمی پشتم می لرزید؛ با چشمانی گرد و زانوانی به هم چسبیده؛ به "دشت غمبار" خیره شده بودم، مطمئن هستم اگر ناپلئون هم آن جا بود، شدیداً تحت تأثیر قرار می گرفت.

بخش مهمی از تربیت فرانسوی من طبعاً، سرود مارسیز<sup>۳</sup> بود. ما آن را با هم می خواندیم، مادرم پشت پیانو، من ایستاده در برابرش، یک دست روی قلبم و، دست دیگر به سمت سنگر دراز شده بود، در حالی که در چشمان یکدیگر نگاه می کردیم؛ وقتی به "برگیرید سلاح را، همشهریان!" می رسیدیم، مادرم با دو دست به شدت روی کلیدها می کوبید و من مشت تهدید آمیز خود را بلند می کردم؛ وقتی به "تا که خون ناپاکی شخم ما را سیراب کند" می رسیدیم مادرم پس از آخرین ضربه به کلیدها، بی حرکت، با دو دست معلق در هوا می ماند و من پا به زمین می کوفتم، با حالتی مصمم و بی رحم با مشت های گره کرده از او پیروی می کردم.

1. Deroulede

2. Beranger

3. Marseillaise سرود ملی فرانسه. م

رومن گاری / ۱۱۸

سرم را عقب می‌گرفتم و هر دو، لحظه‌ای در آن حالت تا زمانی که  
واپسین طنین آخرین آکوردها در سالن قطع شود، خشک مان می‌زد.

# ۱۴

کمی پس از تولد من، پدرم مادرم را ترک کرده بود و هر بار که نامش را می‌بردیم، و البته به ندرت، مادرم و آنیلا نگاه سریعی رد و بدل می‌کردند و موضوع صحبت بی‌درنگ عوض می‌شد. با این حال از حرف‌هایی که جسته‌گریخته، این‌جا و آنجا شنیده بودم، می‌دانستم که مسأله ناراحت‌کننده و حتا دردناکی در میان است و خیلی زود فهمیدم که بهتر است در این باره حرفی نزنم.

به علاوه می‌دانستم مردی که نامش را به من داده زن و بچه دارد، بسیار سفر می‌کرده، به امریکا رفته است، و چندین بار هم او را دیدم. او ظاهری ملایم، چشمان درشت و مهربان و دستانی بسیار زیبا داشت؛ با من همیشه کمی معذب و بسیار مهربان بود و وقتی با غم و اندوه - و به نظرم با کمی سرزنش - نگاهم می‌کرد، همیشه چشمانم را به زیر می‌دوختم. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم که به او کلک بدی زده‌ام.

تنها پس از مرگش بود که وارد زندگی‌ام شد و به طرزى که هرگز فراموش نخواهم کرد. می‌دانستم که در زمان جنگ، به عنوان یهودی با زن و دو فرزندش که در آن موقع فکر می‌کنم پانزده و شانزده سال داشتند، در اتاق گاز اعدام شدند؛ ولی در سال ۱۹۵۶ بود که جزئیاتی، به

ویژه منقلب کننده را دربارهٔ سرانجام فاجعه بار او دریافتم. آن روزها برای دریافت جایزه گنکور به خاطر رمان جدیدم ریشه های آسمان، از بولیوی که در آنجا کاردار بودم، به پاریس آمده بودم. در میان نامه هایی که به همین مناسبت به دستم رسیده بود، یکی حاوی جزئیاتی بود در مورد مرگ کسی که آن قدر کم می شناختمش.

او به هیچ وجه آن چنان که گفته بودند در اتاق گاز نمرده بود. او از ترس مرده بود، در مسیر اعدام، در چند قدمی ورود به اتاق.

کسی که نامه را برایم نوشته بود، مأمور دم در، مأمور پذیرش - نه می دانم چه نامی به او بدهم، نه چه مقام رسمی ای به عهده داشت.

در نامه اش، بی شک برای خوشایند من، نوشته بود که پدرم به اتاق گاز نرسیده بود و قبل از ورود به آن جا به جا مرده بود.

مدت طولانی نامه به دست خشکم زد؛ بعد به راه پلهٔ آن. ا.ر. اف<sup>۱</sup> آمدم، به نرده ها تکیه کردم و نمی دانم که به چه مدت، با لباس های دوخت لندنی، لقب کاردار فرانسه، صلیب آزادی، نشان افتخار و جایزهٔ گنکور همان جا ماندم. شانس آوردم؛ در آن لحظه آلبر کامو از آن جا می گذشت و وقتی متوجه شد حالم خوب نیست، مرا به دفتر کارش برد.

مردی که این گونه مرده بود، برایم یک بیگانه بود، ولی آن روز، شد پدرم، برای همیشه.

به از بر خواندن افسانه های لافونتن، اشعار درولد<sup>۲</sup> و برانژه<sup>۱۱</sup> ادامه می دادم؛ به خواندن کتابی با عنوان صحنه های آموزنده ای از زندگی

1- N.R.F.

۲. Deroulede شاعر میهن پرست قرن ۱۹. مترجم

3- Berenger

مردان بزرگ، کتاب قطوری با جلد آبی و مزین به تصویر طلایی از غرق شدن پل و ویرژینی. مادرم عاشق داستان پل و ویرژینی بود و به نظرش بسیار آموزنده بود. او اغلب برایم قسمت های شورانگیزی را که در آن ویرژینی ترجیح می دهد در آب غرق شود تا لباسش را در آورد، می خواند. مادرم همیشه، در پایان بینی اش را از سر رضایت بالا می کشید.

من به دقت گوش می کردم ولی در این زمینه خیلی بدبین بودم. به نظر من پل بی عرضه بود، همین.

برای آن که یاد بگیرم در جایگاه خود قرار داشته باشم، از من خواسته شد کتاب قطوری را با عنوان زندگی فرانسویان برجسته مطالعه کنم؛ مادرم خود با صدای بلند قسمت هایی از آن را می خواند و پس از آن که شاهکار قابل ستایشی از پاستور، ژاندارک و رولان دورنسو را مجسم می کرد، کتاب را روی زانوانش می گذاشت و نگاهی طولانی، سرشار از امید و محبت به من می انداخت. تنها یک بار طغیان کرد و در برابر چند اصلاحیه غیرمنتظره که نویسندگان به تاریخ افزوده بودند، روح روسی اش به خروش آمد. آن ها نبرد بورودینو را پیروزی فرانسه قلمداد می کردند، و مادرم پس از خواندن آن بند، مدتی حیرت زده ماند و بعد کتاب را بست و با لحنی متحیر گفت:

- اصلاً حقیقت ندارد. بورودینو پیروزی بزرگ روسیه بود. نباید اغراق کرد.

در عوض، هیچ چیز مانع آن نمی شد که ژاندارک، پاستور، ویکتور هوگو، سن لویی، لویی چهاردهم و انقلاب را تحسین نکنم، باید بگویم که در این دنیای به تمامی تحسین برانگیز که فرانسه برای مادرم بود، همه چیز مورد تایید بود، و با خیال راحت سرماری آنتوانت و

رویسپیر، سرشارلوت کوردی و مارا، سر ناپلئون و دوک دنژین را در یک سبد می گذاشت و مجموعه را با لبخندی سعادت‌مند نشانم می داد.

مدت ها طول کشید تا توانستم از شر این تصاویر پرافتخار خلاص شوم و از میان صدها چهرهٔ فرانسه، آن هایی را که لایق دوست داشتن بودند، انتخاب کنم؛ این رد تبعیض، این فقدان نفرت، خشم، کینه، خاطره، مدت ها در وجود من چیزی بود که دقیقاً غیر فرانسوی است؛ باید تا دورهٔ مردانگی صبر می کردم تا بتوانم از دوستی فرانسه رها شوم؛ حدود سال ۱۹۳۵ و به خصوص در مونیخ بود که کم کم احساس کردم، خشم، غضب، اشمئزاز، ایمان، بی پروایی، اعتماد و میل به درهم شکستن همه چیز، وجودم را فرا می گیرد و بالاخره، یک بار برای همیشه قصهٔ مادر بزرگ را پشت سر می گذاشتم تا با واقعیت دشوار و برادرانه‌ای رو به رو شوم.

به جز این نوع تربیت اخلاقی و معنوی، و بعدها با زحمت فراوان توانستم از شر آن رها شوم، چیزی که قابلیت گسترش حیطةٔ تجربهٔ مرا به عنوان یک مرد اجتماعی داشت، در تعلیم و تربیت فراموش نمی شد.

همین که از ورشو یک گروه تئاتر به شهرستان ما می رسید، یک کالسه کرایه می شد و مادرم، بسیار زیبا و لبخند زنان، زیر یک کلاه بزرگ نو، مرا به تماشای نمایش بیوهٔ شاد، خانمی در دستوران ماکسیم و رقص کان کان در پاریس می برد، و من، با پیراهن ابریشمی، لباس مخمل سیاه، یک دوربین تئاتر را به دماغم فشار می دادم و حیرت زده، صحنه‌های زندگی آتی خود را می نگریدم، زمانی که به عنوان دیپلماتی برجسته در اتاق‌های خصوصی در کنار دانوب در کفش خانم‌های زیبا شامپانی می نوشیدم یا وقتی دولت مرا مامور فریفتن زن پادشاه می کند تا از اتحاد نظامی علیه کشورمان جلوگیری کنم.



مادرم، برای اینکه کمک کند که با آینده‌ام اخت شوم، همیشه از سمساری‌ها کارت پستال‌های قدیمی این مکان‌های رفیع را که در انتظارم بود، می‌خرید.

به این ترتیب خیلی زود با داخل رستوران ماکسیم آشنا شدم و ما قرار گذاشتم در اولین فرصت مادرم را به آن جا ببرم. برایش بسیار مهم بود. او قبلاً آن جا شام خورده بود و مختصر و مفید بارها برایم توضیح داده بود که قبل از جنگ ۱۴<sup>۱</sup>، طی سفری به پاریس در آن جا غذا خورده بود.

مادرم ترجیحاً کارت پستال‌هایی را انتخاب می‌کرد که نشان دهنده مراسم نظامی‌اند، با افسران زیبا سوار بر اسب با شمشیر آخته و در حال سان؛ یا تصویر سفرای معروف، با لباس رسمی، تصاویر زنان متشخص آن روزگار مثل کلئو دومرود<sup>۲</sup>، سارا برنار<sup>۳</sup>، ایوت گیلبرت<sup>۴</sup>، به خاطر دارم که با دیدن کارت پستالی که یک اسقف با عرق‌چین مخصوص و لباس بنفش، او با حالتی تایید‌آمیز گفته بود: "این آدم خیلی خوب لباس می‌پوشد" - و طبیعتاً تمام کارت پستال‌ها تصاویر "فرانسویان برجسته" بود. البته، به استثنای، آن‌هایی که پس از مرگ به افتخار رسیدند یا کاملاً در دوره حیات خود موفق نبوده‌اند. به این ترتیب بود که کارت پستال بچه عقاب (لقب دوک ریشناد پسر ناپلئون) که معلوم نبود از کجا راه آلبوم را پیدا کرده بود، تنها با یک جمله که "او مسلول بوده" سریعاً حذف شد - نمی‌دانم مادرم از سرایت بیماری وحشت داشت یا این که سرنوشت پادشاه رم نمی‌توانست نمونه باشد: نقاشان نابغه، ولی فقیر،

۱ - منظور جنگ اول جهانی است که از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ طول کشید. م

2- Cleo de Merode

3- Sarah Bernhardt

4- Yvette Guilbert

شاعران نفرین شده- به ویژه بودلر- و موسیقی دان‌هایی با سرنوشتی غمبار با دقت هرچه تمام‌تر از مجموعه کنار گذاشته می‌شدند، زیرا طبق اصطلاح مثل انگلیسی که مادرم بلد بود: *Would stand no nonsense* موفقیت چیزی بود که می‌بایست در دورهٔ حیات‌تان به دست آید. کارت پستالی که بیش‌تر از همه با خود به خانه می‌آورد- ویکتور هوگو بود. او به هر حال قبول می‌کرد که پوشکین هم شاعر بزرگی بود ولی پوشکین در سی و شش سالگی در یک دوئل کشته شد، در خالی که ویکتور هوگو عمری طولانی طولانی و بسیار با افتخار داشت. در آپارتمان، هر جا که می‌رفتم کله ویکتور هوگو بود که تماشا می‌کرد و وقتی می‌گویم هرجا، منظورم به معنای واقعی کلمه است: مرد بزرگ همیشه آن‌جا بود، هر کجا که باشد، و بر تلاش‌های من با نگاه جدی‌اش که به افق‌های دیگری خو گرفته بود، می‌نگریست. از بت‌کدهٔ کوچک کارت پستال‌های زرد شده و کهنهٔ ما، او قاطعانه موزار- "او جوان‌مرگ شده بود" - "بودلر - بعداً می‌فهمی چرا" - برلیوز - بیزه، شوپن - "آن‌ها بدشانس بودند" - را حذف کرده بود، ولی عجیب آن‌که علی‌رغم وحشت‌گرایی که از بیماری‌ها برایم داشت، به خصوص از سل و سیفلیس، گی دوموپاسان به نظرش عذر و بهانه‌ای پیدا کرده و در آلبوم پذیرفته بودش، البته با کمی ناراحتی و تردیدی بسیار کوتاه. مادرم نسبت به او علاقه‌ای بارز داشت و من همیشه از این‌که گی دوموپاسان به مادرم پیش از تولد من برنخورده بود، خوشحال بودم - بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم که خطر از بغل گوشم رد شده است.

به این ترتیب گی زیبا؛ با پیراهن سپید و سیبیل چخماقی‌اش در مجموعه‌ام پذیرفته شد و جای مناسبی بین بناپارت جوان و مادام

رکامیه<sup>۱</sup> پیدا کرد. وقتی آلبوم را ورق می‌زد، مادرم اغلب روی شانهام خم می‌شد و دستش را روی تصویر موپاسان می‌گذاشت. محو تماشا می‌شد و کمی آه می‌کشید.

- زن‌ها او را خیلی دوست داشتند.

بعد، ظاهراً بی ربط و با ردی از حسرت اضافه می‌کرد:

- ولی شاید بهتر باشد که با دختری از یک خانواده خوب و تمیز

عروسی کنی.

از بس که تصویرگی بی نوا را در آلبوم نگاه کرد، به نظر مادرم رسید که وقت آن است که به من هشدار رسمی بدهد، و مرا از موانعی که بر سر راه یک مرد اجتماعی سبز می‌شود، آگاه کند. یک روز بعد از ظهر از من دعوت شد سوار کالسکه‌ای شوم و به مکان رقت‌انگیزی به نام "پانوپتیکوم"<sup>۲</sup> هدایت شوم، نوعی موزه فجایع پزشکی، جایی که نمونه‌هایی از جنس موم، دانش آموزان دبیرستان را از برخی کج روی‌ها بر حذر می‌داشت.

باید بگویم که من شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم. تمام این بینی‌های ریخته، ذوب شده که زیر نیش مرض از بین می‌رفت، و مقامات کلیسا برای عبرت جوانان مدرسه‌ای، در نور دخمه‌ای به تماشا می‌گذاشتند، مرا از ترس بیمار کرد. زیرا ظاهراً این همیشه بینی است که بهای این لذات شوم را می‌پردازد.

این هشدار جدی که در این مکان هول‌انگیز به من داده شد، روی طبیعت تأثیر پذیرم اثری امید بخش داشت: در طول زندگی خیلی

۱ Mme Recamier از زنان معروف قرن ۱۹ و معشوقه شاتوبریان

مواظب دماغم بودم. فهمیدم که بوکس ورزشی است که سلسله مراتب کلیسایی ویلنو به شدت از انجام آن برحذر می‌داشت، به همین دلیل است که رینگ بوکس یکی از معدود جاهایی است که هرگز در حرفه قهرمانی‌ام در آن خطر نکرده‌ام. همیشه سعی کردم از دعوا و کتک کاری دوری جویم، لااقل مریبان می‌توانند از من راضی باشند.

دماغم آنی نیست که قبلاً بوده. مجبور شدند دوباره آن را در یک بیمارستان نیروی هوایی فرانسه، در زمان جنگ پس از یک حادثه شدید هواپیما از نو بسازند، ولی خوب، او سرجایش است، من در هوای چندین جمهوری نفس کشیده‌ام و، هنوز در این لحظه که بین آسمان و زمین دراز کشیده‌ام، وقتی میل قدیمی‌ام به دوستی در من بیدار می‌شود و به گربه مور تیمر که در باغی در چلسی دفن شده، به گربه‌های دیگرم، نیکلا، همفری گوشو و به سگ بی‌نژادم گاستون که همگی مدت‌هاست ترکم کرده‌اند، فکر می‌کنم، کافی است دستم را بالا بیاورم و نوک دماغم را لمس کنم تا تصور کنم هنوز کسی برایم باقی مانده است.

# ۱۵

جدا از مطالعات سازنده‌ای که به توصیه‌ی مادرم انجام می‌دادم، هر کتابی را که زیر دستم می‌افتاد، یا دقیق‌تر بگویم که یواشکی از طریق کتاب‌کهنه فروش‌های محلی به آن دست می‌یافتم، می‌بلعیدم. غنیمت خود را به انبار می‌بردم و آن جا، بر زمین می‌نشستم و در دنیای خیال انگیز والتر اسکات، کارل می<sup>۱</sup>، ماین رید<sup>۲</sup> و آرسن لوپن غرق می‌شدم. این آخری به خصوص خیلی مجذوبم می‌کرد و تمام سعی‌ام بر این بود تا به صورتم همان شکلک تمسخرآمیز، تهدیدآمیز و برتری را بدهم که هنرمند به چهره‌ی قهرمان روی جلد کتاب داده بود. به کمک ادا و اطوار طبیعی بچگانه، نسبتاً خوب از عهده‌ی آن بر می‌آمدم و حتا امروز، گاهی در قیافه، خطوط چهره و حالاتم، ردی مسبهم از نقاشی تصویرگر دست‌سومی را باز می‌یابم که پیش‌ترها تصور روی جلد کتاب ارزان‌قیمتی را کشیده بود. از والتر اسکات هم خیلی خوشم می‌آمد و هنوز پیش می‌آید که روی تختم دراز بکشم و در خیال به دنبال یک آرمان والا بشتابم، از بیوه‌ها حمایت کنم و یتیم‌ها را نجات دهم - بیوه‌ها همیشه بی‌نهایت قشنگند و مایلند پس از محبوس کردن یتیم‌ها در اتاق مجاور، مراتب

1. Karl May

2. Mayn Reed

حق شناسی خود را نسبت به من ابراز کنند. یکی دیگر از کتاب های محبوبم جزیره گنج استیونسن بود و هنوز از خواندن آن دست بر نمی دارم. تصویر یک صندوق چوبی پر از دو بلن<sup>۱</sup>، یا قوت، زمرد و فیروزه - نمی دانم چرا الماس هرگز در نظرم جالب نبوده - برایم سرچشمه نگرانی دائمی است. هنوز کاملاً معتقدم که یک جایی هست و باید خوب جستجو کرد. هنوز امیدوارم، هنوز منتظرم، از این یقین که همین جاست و تنها کافی است فرمول مسیر و مکان را دانست، زجر می کشم. تنها خیالبافان و هیروتنی های بسیار قدیمی می توانند عمق نومیدی و تلخی ای را که این گونه توهم ها در بردارند، کاملاً درک کنند. روح من پیوسته با رازی شگفت انگیز تسخیر شده بود و همیشه با احساس این که از کنار گنجی دفن شده می گذرم، روی زمین راه می رفتم. و هنگامی که روی تپه های سان فرانسیسکو، نوب هیل، رشین هیل، تلگراف هیل، بی هدف راه می روم، نادرند کسانی که حدس می زنند این آقا با موهای خاکستری در پی یک باز شو سسامی<sup>۲</sup> است و لبخند سرخورده اش، غم غربت یک کلمه رمز را پنهان می کند، که او راز، معنای پنهان، فرمول و کلید آن را باور دارد؛ مدت های طولانی آسمان و زمین را با چشم می کاوم، سؤال می کنم و منتظرم. طبیعتاً بلدم تمام این ها را پشت حالتی موقر و محترم پنهان کنم: محتاط شده ام، ادای بزرگ ترها رادر می آورم، ولی، در نهان، در کمین سوسک طلایی هستم، منتظر پرنده ای هستم که روی شانهم بنشیند تا با صدای آدمیزاد با من حرف بزند و بالاخره چرا و چگونه را برایم فاش کند.

---

۱. واحد پول قدیم اسپانیا. م

۲. باز شو کنجد: رمز علی بابا برای باز شدن در سنگی غار. م.

با این وجود نمی توانم ادعا کنم که نخستین برخوردم با جادو دلگرم کننده بود.

یکی از رفقای کوچک تر در حیاط مرا با آن آشنا کرد. نامش را هندوانه گذاشته بودیم. شخص مورد نظر عادت داشت به دنیا از ورای یک برش قرمز هندوانه نظاره کند و طوری دندانها و دماغش را در آن فرو می کرد که تنها چشمان متفکرش پیدا بود. پدر و مادرش در ساختمان، دکان میوه و سبزی فروشی داشتند و هرگز بدون یک قاچ گنده از میوه محبوبش از زیرزمینی که در آن خانه داشتند، بالا نمی آمد. او به طرز خاصی با کله در مغز خوشمزه میوه فرو می رفت که آب دهان مان راه می افتاد و او با چشمان بزرگ و دقیقش از بالای موضوع آمال و آرزوهایمان، ما را با دقت نگاه می کرد. هندوانه یکی از میوه های رایج منطقه بود، ولی هر فصل، در شهر، چند مورد ویا دیده می شد و پدر و مادرمان رسماً ما را از دست زدن به آن منع می کردند. من کاملاً معتقدم که محرومیت های دوران کودکی اثری عمیق و انکارناپذیر بر جا می گذارند و هرگز جبران نمی شوند. در چهل و چهار سالگی هر بار که دندان هایم را در هندوانه ای فرو می برم احساس انتقام و پیروزمندی بسیار ارضا کننده ای دارم و انگار چشمانم از ورای قاچ باز و معطر در پی رفیق کوچولویم می رود تا به او نشان دهم بالاخره بی حسابیم و من هم در زندگی به چیزی رسیده ام. با این حال هر قدر هم که خود را با میوه محبوبم خفه کنم، انکارش بی فایده است که نیش حسرت را با قلبم احساس می کنم و تمام هندوانه های دنیا، نمی توانند آن هایی را که در هشت سالگی زمانی که بیش از هر وقتی دلم می خواست و نخوردم از یادم ببرند و هندوانه مطلق تا آخرین روزهای زندگی ام همیشه حاضر، همیشه محسوس و همیشه دور از دسترس، مرا ریشخند می کند.

به غیر از این روشی که با تناول مالکیتش بر دنیا ما را مسخره می‌کرد، "هندوانه" تأثیر مهم دیگری هم بر من گذاشت. او یکی دوسالی از من کوچک تر بود. ولی کوچک ترها همیشه تأثیر زیادی بر من داشتند. اشخاص سالخورده هرگز اثری بر من نداشتند، همیشه به آن‌ها به چشمی نگاه کردم که گویی از رده خارجند و نصیحت‌های حکیمانه‌شان به نظر، از آن‌ها همانند برگ خشکی از نوک رفیع درختی که دیگر شیره به آن نمی‌رسید، جدا می‌شد. حقیقت جوان می‌میرد. آن چه که "سالخوردگی" "آموخته" در حقیقت تمام آن چیزی است که فراموش کرده است، خلوص والای پیرمردان ریش سفید با نگاهی بخشایش گر، به نظرم همانقدر اطمینان بخش است که ملاحظت گربه‌های اخته شده، و، حالا که سن و سال با چین و چروک‌ها و خستگی‌هایش بر من سنگینی می‌کند، دیگر با خودم تقلب نمی‌کنم و می‌دانم که قسمت اعظم خود را بوده‌ام و دیگر هرگز نخواهم بود.

بگذریم، این "هندوانه" کوچولو بود که مرا با جادو آشنا کرد. یادم می‌آید چه قدر حیرت کردم وقتی به من گفت که اگر راهش را بلد باشم، به تمام آرزوهایم می‌رسم. کافی بود یک بطری تهیه کرد، اول در آن ادراز کرد، به ترتیب: چند سیبیل گربه، چند دم موش، چند مورچه زنده، چند گوش خفاش و حدود بیست ماده دیگر که در بازار مشکل پیدا می‌شد و من اکنون کاملاً فراموش کرده‌ام و به این خاطر می‌ترسم دیگر آرزوهایم برآورده نشوند، به آن افزود. فوراً به دنبال مواد جادویی ضروری رفتم مگس همه جا پیدا می‌شد. گربه و موش مرده در حیاط کم نبود، خفاش‌ها در انبارها لانه داشتند و شاشیدن در بطری هم مسأله خاصی نبود. ولی بیابید سعی کنید چند مورچه زنده داخل بطری کنید! نه می‌شود آن‌ها را گرفت، نه آن‌ها را نگه داشت، هنوز نگرفته در می‌روند و به



آن‌هایی که باید به دام انداخت، اضافه می‌شوند، بالاخره وقتی یکی از آن‌ها ناچار راه بطری را پیش می‌گیرد، تا بیایی یکی دیگر را مجبور کنی، اولی جای دیگری است و باید همه چیز را از نو شروع کرد. واقعاً کار دون ژوان در جهنم است. بالاخره "هندوانه" از صحنه تلاش‌های من حوصله‌اش سر رفت و بی صبر برای مزه کردن شیرینی‌ای که در قبال فرمول جادویی‌اش به او قول داده بود، اعلام کرد که طلسم کامل شده و آماده عمل است.

دیگر تنها لازم بود آرزو بکنم.

مشغول فکر کردن شدم.

بر زمین نشسته، بطری در میان زانوان، مادرم را غرق جواهر می‌کردم، به او پاکاردهای زرد با راننده اونیفورم‌پوش هدیه می‌دادم، برایش کاخ‌های مرمری می‌ساختم و تمام اشخاص سطح بالای ویلنودر آن جا، در برابرش زانو می‌زدند. ولی این نبود. چیزی، همیشه، کم بود. بین این خرده نان‌های بی مقدار و نیاز خارق‌العاده‌ای که در من بیدار شده بود، فاصله‌ای غیرعادی بود. موهوم و سمج، عذاب‌آور و وصف‌ناشدنی، رویایی عجیب در من جان می‌گرفت؛ رویایی عاری از چهره، محتوا، حدود. نخستین لرزش‌های آن، میل به مالکیت تمام و کمالی بود که بشریت با آن جنایات بزرگ و نیز موزه‌ها، شعرها و امپراتوری‌هایش را ارتزاق کرده است و شاید منشاء آن در ژن‌های ماست مانند خاطره و غم غربت بیولوژیکی که هر آن چه را ناپایدار است از جریان ابدی زمان و حیاتی که از آن منبعث شده، حفظ کرده. به این ترتیب بود که با "مطلق" آشنا شدم و بی شک تا آخر عمر نقش عمیق آن را بر روحم خواهم داشت، مانند غیبت کسی. تنها نه سال داشتم و اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم که برای اولین بار خود را درگیر آن چیزی می‌دیدم که سی سال بعد

در رمانی با عنوان ریشه‌های آسمان نامیدمش. "مطلق"، ناگهان حضور دست نیافتنی‌اش را به من نشان داد و همان موقع هم نمی‌دانستم برای فرو نشانیدن عطش فراوان خود به لب کدام چشمه بروم. حتماً همان روز بود که من به عنوان هنرمند زاده شدم؛ با این شکست نمایی که همیشه هنر است، انسان، این متقلب جاودانه می‌کوشد آن چه را که محکوم است به صورت پرسشی فاجعه بار باقی بماند، به جای پاسخ جا بزند.

انگار هنوز با شلوار کوتاهم و با بطری جادویی در دست در میان گزینه‌ها نشسته‌ام. سعی می‌کردم تخیلاتم را تا حد وحشت آوری به کار بیندازم، زیرا حس می‌کردم وقتم تنگ است؛ ولی هیچ چیزی پیدا نمی‌کردم، که در خور نیاز عجیب من باشد، هیچ چیزی که لایق مادرم، عشقم و تمام آن چه که می‌خواستم به او بدهم. میل به شاهکار به سراغم آمده بود و دیگر هرگز ترکم نکرد. کم‌کم لبانم لرزید، شکلکی از سرخوردگی بر چهره‌ام آمد و از خشم، ترس و حیرت شروع کردم به فریاد زدن.

البته گاهی پیش می‌آید که چیزی عینی و زمینی بخواهم، ولی از آن جایی که دیگر بطری را ندارم، حتا به زحمت گفتنش هم نمی‌ارزد. طلسم خود را در انبار چال کردم، کلاه سیلندر را رویش گذاشتم تا بتوانم محل را باز شناسم، ولی نوعی سرخوردگی مرا در برگرفت و دیگر هرگز سعی نکردم آن را بیرون آورم.

# ۱۶

با این حال شرایط سمت و سوی گرفت که مادرم و من، به تمام نیروهای جادویی اطرافمان به زودی نیاز پیدا کردیم.

اول، من مریض شدم. تازه مخملک رهایم کرده بود که ورم کلیه جای آن گرفت و پزشکان بزرگی که به بالینم شنافته بودند، مرا از دست رفته دانستند. چندین بار در زندگی مرا از دست رفته دانستند و یک بار پس از آنکه طی مراسمی مذهبی غسل واپسین دادند، یک گارد افتخار در برابر جسمم با لباس رسمی، شمشیر و دستکش سفید هم قرار دادند.

در لحظات هشیاری، بسیار احساس نگرانی می‌کردم.

مسئولیت‌هایم را به شدت حس می‌کردم و تصور این که مادرم را بدون پشت و پناه تنها بگذارم، برایم غیر قابل تحمل بود. کاملاً می‌دانستم چه انتظاری از من دارد؛ در حالی که آن جا افتاده بودم و خون سیاه بالا می‌آوردم، فکر در رفتن از زیر کار، بیش تر از کلیه عفونی‌ام، زجرم می‌داد. ده‌ساله می‌شدم و بی‌رحمانه احساس می‌کردم یک شکست خورده‌ام. من یا شاهای فتنس نبودم، من سفیر نبودم، گوش موسیقی نداشتم، صدای خوبی هم نداشتم و علاوه بر همه چیز، داشتم احمقانه می‌کردم، بدون کوچکترین موفقیت بین زن‌ها و حتا بدون آن که فرانسوی شده باشم. هنوز از فکر این که ممکن بود آن روزها بمیرم بدون

آن که در ۱۹۳۲ قهرمان پینگ پونگ نیس بشوم، بر خود می‌لرزم. تصور می‌کنم، شانه خانی کردن از وظیفه در برابر مادرم، نقش مهمی داشت در مبارزه‌ای که برای زنده ماندن آغاز کرده بودم. هر بار که چهره دردمند، پیر و خسته‌اش را می‌دیدم که روی من خم شده، سعی می‌کردم لبخند بزنم و چند کلمه معنی‌دار بگویم تا نشان دهم که مقاومت می‌کنم و وضع آن قدر هم بد نیست.

تمام سعی خود را کردم. دارت‌انیا و آرسن لوپن را به کمک می‌طلبیدم، با پزشک فرانسوی صحبت می‌کردم، افسانه‌های لافوتن را به زحمت می‌خواندم و شمشیری فرضی در دست، به پیش می‌رفتم و سوس! سوس! همان طور که سرگرد سوردلوسکی یادم داده بود، عمل می‌کردم. سرگرد سوردلوسکی شخصاً به عیادت آمد، مدت طولانی بر بالینم ماند، دست چاقالویش را روی دستم گذاشت و به شدت سبیل خود را می‌جنباند و این حضور نظامی در مبارزه‌ام به من قوت قلب می‌بخشید. سعی می‌کردم دستم را بالا بیاورم و هفت تیر در دست مگسک را در خال نشانه بروم؛ سرود مارسیز را زمزمه می‌کردم و تاریخ تولد دقیق لویی چهارده را می‌گفتم، در مسابقات سوارکاری برنده می‌شدم و حتا جارت آن را یافتم که خود را ایستاده روی صحنه بینم، در لباس مخملی ام با یک پیش سینه بزرگ ابریشم سفید زیر چانه در حال نواختن ویولن در برابر تماشاچیان مشتاق و مادرم با قدر شناسی در لژ خود می‌گریست و دسته گل دریافت می‌کرد. با عینک یک چشمی و کلاه سیلندر، و باید اعتراف کرد به کمک رول تایی<sup>۱</sup>، فرانسسه را از نیات شیطانی قیصر نجات می‌دادم، بلافاصله به لندن می‌شتافتم تا

جواهرات ملکه را باز ستانم و درست به موقع بر می‌گشتم تا در اپرای ویلنوو، بوریس گودونوف را بخوانم.

همه قضیهٔ جِربا را می‌دانند. او را روی فرش سبز گذاشتند، سبز شد. روی فرش قرمز گذاشتندش، قرمز شد. او روی فرش سفید گذاشتند، سفید شد. روی زرد، به رنگ زرد در آمد. پس روی فرش پیچازی اسکاتلندی گذاشتندش، بیچاره جِربا ترکید. من نترکیدم ولی خب خیلی مریض شدم.

با این وجود، شجاعانه، همان طور که شایستهٔ یک فرانسوی است، جنگیدم و در نبرد پیروز شدم.

در طول زندگی در نبردهای بسیاری برنده شدم، ولی مدت‌ها طول کشید که این فکر را هضم کردم که هر قدر هم در نبردها پیروز شویم، نمی‌توانیم جنگ را ببریم. تا انسان بتواند روزی در جنگ پیروز شود، نیاز به یک کمک بیرونی دارد و این کمک هنوز در افق دیده نشده است. پس می‌توانم بگویم که من طبق بهترین سنت‌های سرزمینم، با از خود گذشتگی تمام، بدون اندیشیدن به خود و تنها برای نجات بیوه‌زن‌ها و یتیم‌ها جنگیدم.

با این حال نزدیک بود بمیرم و نمایندگی فرانسه در خارج را به عهدهٔ دیگران بگذارم.

دردناک‌ترین خاطره‌ام به زمانی برمی‌گردد که مرا زیر نگاه سه پزشک در ملحفه‌ای یخ زده پیچیدند، تجربهٔ کوچکی که دوباره در ۱۹۴۱ در دمشق آن را تجربه کردم. در حال احتضار بودم، به دنبال حصهٔ شدیدی خونریزی روده داشتم و پس از شور و مشورت تمام استادان، تصمیم گرفته شد که می‌توان یک بار دیگر این لطف را به من کرد.

وقتی این روش درمان جالب بی نتیجه ماند، به اتفاق، رای داده شد

که کلیه‌ام را در آورند. ولی مادرم در این مورد واکنشی نشان داد درخور همه آن چه از من انتظار داشت. او عمل جراحی را نپذیرفت. او قاطعانه و با خشم و علی‌رغم نظر متخصص بزرگ آلمانی کلیه که با هزینه هنگفت از برلن آورده بود، عمل جراحی را رد کرد، بعدها فهمیدم که در ذهن او ارتباط مستقیمی بین کلیه‌ها و فعالیت جنسی وجود داشت. پزشکان بسیار تلاش کردند برایش توضیح دهند که پس از جراحی به خوبی می‌توان فعالیت‌های جنسی عادی داشت، من مطمئنم که کلمه "عادی" او را کاملاً متوحش و در تصمیمش بیش از پیش راسخ کرد. فعالیت جنسی "عادی" اصلاً چیزی نبود که برای من در نظر گرفته بود. بیچاره مامان! احساس می‌کنم پسر خلفی نبودم.

ولی من کلیه‌ام را نگه داشتم و متخصص آلمانی سوار قطار شد و مرا به مرگی محکوم محکوم کرد. علی‌رغم تمام متخصصان آلمانی که از آن به بعد با آن‌ها سروکار پیدا کردم، به هیچ وجه نمردم.

کلیه‌ام خوب شد. به محض این که تبم قطع شد، روی برانکار قرار گرفتم و در یک کوبه اختصاصی به بوردی‌گرا در ایتالیا برده شدم تا با آفتاب مدیترانه مداوا شوم.

نخستین تماس من با دریا اثری منقلب‌کننده بر من داشت. به آرامی روی تختخواب کوبه خوابیده بودم که هوای خنک و معطری را بر صورت‌م حس کردم. قطار در الاسیو توقف کرده بود و مادرم شیشه پنجره را پایین آورده بود. روی آرنج خود بلند شدم و مادرم با لبخند نگاهم را دنبال کرد. نگاهی به بیرون انداختم و ناگهان به روشنی دریافتم که رسیدم. بر پهلو دراز کشیده بودم و دریای آبی، ساحل شنی و قایق‌های ماهی‌گیری را می‌دیدم. دریا را تماشا می‌کردم. چیزی در من اتفاق افتاد. نمی‌دانم چه: آرامشی بی‌پایان، احساس این که باز گردانده شده بودم. از

آن پس دریا برایم یک ماوراءطبیعه ساده ولی کافی بود. نمی توانم از دریا بگویم. تنها چیزی که می دانم این است که مرا ناگهان از بار تمام وظایفم خلاص می کند. هر بار که نگاهش می کنم، تبدیل به غریقی خوشبخت می شوم.

در حالی در زیر درختان لیمو و میموزا بوردی گرا دوره نقاهت را می گذراندم، مادرم سفر کوتاهی به نیس کرد. خیال داشت خیاط خانه ویلنورا بفروشد و یکی در نیس باز کند. ذهن عملی اش به او می گفت که علی رغم همه چیز با ماندن در شهر کوچکی در شرق لهستان برایم بخت کمی وجود داشت که سفیر فرانسه شوم.

ولی پس از شش هفته که به ویلنو برگشتیم، معلوم شد که "سالن بزرگ خیاط سطح بالای پاریس، مزون جدید" دیگر چیزی نیست که بتوان فروختش، و حتا نجاتش داد. بیماریم ما را ورشکسته کرده بود. دو سه ماهی بهترین متخصصان اروپا به بالینم فراخوانده شده بودند و مادرم کاملاً زیر بار قرض بود. حتا قبل از بیماریم و با این که مزون او، بی تردید مدت دو سال مزون شماره یک شهر بود، اعتبارش درخشان تر از رقم درآمدش بود، و نوع زندگی ما بیشتر از درآمدمان؛ کارگاه تنها در دایره جهانی سفته به حیات خود ادامه می داد، و کلمه روسی *Wechsel* - به معنای سفته - مانند ترجیع بندی بود که پیوسته می شنیدم. و نیز باید زیاده روی فوق العاده مادرم را، وقتی موضوع به من مربوط می شد، ذکر کرد، یک اصطبل حیرت آور استادانی که دور مرا گرفته بودند و به خصوص عزم راسخش در حفظ نمای مرفه در زندگی ما، به هر قیمت، برای جلوگیری از پخش شایعات در مورد خرابی وضع به دلیل تازه به دوران رسیدگی بلهوسانه مشتریان، آن ها را به سمت خیاط خانه ای می راند که در آن موفقیت، نقش عمده ای بازی می کند؛ با کوچکترین نشانه وجود

مشکلات مالی، این خانم‌ها لب‌ور می‌چینند، جای دیگری می‌روند یا می‌کوشند بیش از پیش قیمت پایین‌تری از شما بگیرند و به این ترتیب سقوط نهایی را تسریع می‌کنند. مادرم این را خوب می‌دانست و تا آخر برای حفظ ظاهر مبارزه کرد. او به نحو ستایش‌انگیزی می‌توانست به مشتریان این حس را بدهد که "پذیرفته" یا حتی "تحمل" شده‌اند، که واقعاً به وجود آن‌ها نیازی نیست و با قبول سفارش، در حقیقت در حق ایشان لطف می‌کنیم. این خانم‌ها بر سر توجه او با هم دعوا می‌کردند، هرگز در مورد قیمت بحث نمی‌کردند و از فکر این که ممکن بود پیراهن جدیدی برای مهمانی، برای اولین اجرا، برای جشن حاضر نشود به خود می‌لرزیدند و این در حالی بود که چاقوی سر رسید هر ماه بر گلوی مادرم قرار داشت و می‌بایست از رباخواران پول می‌گرفت و سفته‌های جدیدی برای پرداخت سفته‌های برگشتی کشیده می‌شد و در عین حال می‌بایست در جریان مد روز هم بود و از رقبا فاصله نگرفت، جلو خریداران نقش بازی کرد، پروهای طولانی کرد و هرگز به مشتری دوست داشتی این حس را نداد که او شما را در چنگش دارد و شاهد "بخرم - نخرم" های این خانم‌ها با لبخندی مسخره‌آمیز بود تا مانع شود که آن‌ها حدس بزنند این والس - تردید برای شما مساله مرگ و زندگی است.

اغلب می‌دیدم مادرم در حین یک پرو پر دردرس، از سالن خارج می‌شد، به اتاقم می‌آمد، رو به رویم می‌نشست، ساکت و خاموش با لبخندی نگاهم می‌کرد، گویی می‌خواست از منبع شجاعت و زندگی‌اش نیرو بگیرد. او به من چیزی نمی‌گفت، سیگاری می‌کشید، سپس بلند می‌شد و دوباره به جنگ می‌رفت.

پس اصلاً جای تعجب نبود که بیماری من و دو ماه غیبت که طی آن



کارها به آنیلا سپرده شده بود، ضربه نهایی را بر "مزون جدید" وارد کرد و دیگر نتوانست قد راست کند. کمی پس از بازگشت ما به ویلنو و بعد از تلاش نومیدانه برای نجات موسسه، شکست قطعی و ورشکستگی رقیب شادکن ما اعلام شد. اثاث ما مصادره شد. یک لهستانی چاق و طاس، با سبیل سوسکی را به خاطر می‌آورم که با کیفی در زیر بغل در اتاق‌ها راه می‌رفت؛ دو میرزا بنویس که انگار از کتاب‌های گوگول بیرون پریده‌اند او را همراهی می‌کردند؛ او مدت طولانی به نیاس‌ها در قفسه‌ها، به مبل‌ها دست می‌کشید، چرخ‌های خیاطی، پارچه‌ها و مانکن‌های حصیری را نوازش می‌کرد. مادرم محتاطانه گنجینه با ارزش خود را، شامل مجموعه کامل نقره قدیمی را از چشم طلبکاران و مأموران در امان قرار داده بود. او این مجموعه را با خود از روسیه آورده بود، ظروف نادری برای مجموعه‌داران که به قول خودش ارزش چشمگیری داشت؛ او همیشه از دست زدن به این پس انداز که به نوعی جهیزیه من بود، خودداری می‌کرد. این پول می‌بایست چندین سال آینده ما را در فرانسه، پس از آن که سرانجام در آنجا مستقر شدیم، تامین کند و به من امکان «بزرگ شدن، تحصیل کردن و کسی شدن» بدهد.

برای اولین بار، از زمانی که مرا داشت، مادرم از خود نومیدی نشان داد، با نوعی حالت زنانه شکست خورده و خلع سلاح شده به سوی من برگشت، از من کمک و حمایت می‌خواست. نزدیک ده سالم بود و برای به عهده گرفتن این نقش آماده بودم. فهمیدم که نخسین وظیفه من آن بود که خود را خدشه ناپذیر، آرام، قوی، با اعتماد به نفس، مرد و بی توجه به موضوع، نشان دهم. زمان آن رسیده بود که در برابر همگان در نقش افسر سواره نظام که سرگرد سوردلوسکی با وسواس مرا برای آن آماده کرده بود، ظاهر شوم. مأموران ضبط اموال، شلوار مخصوص سواری و شلاق

مرا گرفته بودند و من مجبور شدم با شلوار کوتاه و دست خالی، با آنها رو به رو شوم. زیر چشم آنها با حالتی گستاخ، در آپارتمانی که کم‌کم از اشیاء آشنایش خالی می‌شد، قدم می‌زدم. در برابر کمد یا قفسه‌ای که منشیان بلند می‌کردند، می‌ایستادم، دست‌ها در جیب، شکم را جلو می‌دادم و با حالتی تحقیر آمیز سوت می‌زدم و با نگاه مسخره‌شان می‌کردم، یک مرد واقعی، سخت چون صخره، قادر به نگهداری مادرش و آماده برای تف انداختن به صورت‌تان با کوچک‌ترین حرکت. این نمایش بی‌کلام در اصل "برای ماموران ضبط نبود، برای مادرم بود، برای این که بفهمد جایی برای نگرانی نیست، که از او حمایت می‌شود، که من صد برابر همهٔ این‌ها را، فرش و کنسول لویی شانزده، لوستر و آئینه تزئینی با قاب آکاژو، به او برمی‌گردانم. وقتی فرش جمع شد، آهنگ یک تانگور با سوت نواختم و روی کف پوش با همراهی خیالی چند تا از حرکات رقص ماهرانه را که مادموازل گلا دیس یادم داده بود، اجرا کردم، در حالی که کمر همراه نامرئی خود را می‌فشردم "تانگوی میلونگا، تانگوی رویاهای شگفت‌انگیزم" را با سوت می‌نواختم و روی کف پوش سر می‌خوردم و مادرم سیگاری در دست، سرش را به یک سو و بعد به سوی دیگر خم می‌کرد و به ضرب آهنگ جواب می‌داد، و وقتی مجبور شد از روی میل بلند شود تا باربرها آن را بردارند، این کار را تقریباً با شادی، بدون آن که چشم از من بردارد انجام داد و من روی کف پوش خاکی به حرکات ماهرانهٔ خود ادامه می‌دادم تا به خوبی نشان دهم که هنوز هستم و مهم‌ترین دارایی‌اش از مصاره ایمن مانده است.

پس از آن یک جلسه مشاورهٔ طولانی داشتیم، برای تصمیم‌گیری دربارهٔ آن چه باید بکنیم، به کدام طرف باید برویم. فرانسه حرف می‌زدیم تا حقه بازها حرف مان را نفهمند، در اتاق خالی ایستاده بودیم و آن‌ها

داشتند لوستر را پایین می آوردند.

دیگر حتا به ماندن در ویلنو فکر هم نمی کردیم، زیرا در آن جا بهترین مشتریان مادرم، آن هایی که منتش را می کشیدند و به او التماس می کردند تا قبل از بقیه به کارشان رسیدگی شود، حالا وقتی در خیابان به او برمی خوردند نوک دماغ خود را بالا می گرفتند و روی خود را بر می گرداندند، البته این نوع برخورد از جانب آن ها مطمئن و توجیه کردنی است، زیرا اکثر آن ها به ما بدهکار بودند و به این ترتیب با یک تیر دو نشان می زدند.

دیگر حتا نام این موجودات بزرگوار را به خاطر ندارم، ولی عمیقاً امیدوارم که هنوز زنده باشند و با از دست دادن فرصت فرار، رژیم کمونیست کمی از انسانیت به آنها یاد داده باشد. من کینه ای نیستم و بیشتر از این ادامه نمی دهم.

گاهی پیش می آید که به مزون های بزرگ پارسی بروم، در گوشه ای بنشینم و نمایش مد را تماشا کنم؛ تمام دوستانم تصور می کنند که به این مکان های دوست داشتنی برای چشم چرانی می روم و این گناه صغیره من یعنی دید زدن دخترهای خوشگل است. اشتباه می کنند.

من به یاد مدیره مزون جدید به زیارت این مکان ها می روم.

ما آن قدر پول نداشتیم تا بتوانیم در نیس ساکن شویم و مادرم زیر بار فروش نقره آلات با ارزشش نمی رفت چرا که تمام آینده من بر آن بنا شده بود. با چند صد زلوتیس که توانسته بودیم از فاجعه نجات دهیم، تصمیم گرفتیم که اول به ورشو برویم چون به هر حال یک قدم در جهت درست بود. مادرم در آن جا فامیل و دوستانی داشت ولی یک دلیل بسیار محکم نیز برای این نقشه بود.

در حالی که از سر رضایت نفس بلندی می کشید به اطلاع رساند:

- در ورشو یک دبیرستان فرانسوی هست.

دیگر جایی برای بحث نبود. فقط می‌بایست چمدان‌ها را بست، البته به اصطلاح، زیرا چمدان‌ها هم صادره شده بودند، نقره‌آلات در جای مطمئنی قرار گرفتند و ما مجبور شدیم آن چه را برای مان مانده بود، طبق سنت‌های خوب قدیمی در بقچه‌ای ببیچیم.

آن‌یلا همراه مان نیامد. او رفت تا به نامزدش بییوندند، او کارمند راه‌آهن بود و در یک واگن بی چرخ در کنار ایستگاه قطار زندگی می‌کرد؛ در همان واگن بود که ما، در صحنه‌ای بسیار دردناک از یکدیگر جدا شدیم: به صدای بلند و نومیدانه گریه می‌کردیم، یکدیگر را در آغوش می‌گرفتیم، تظاهر می‌کردیم به بیرون رفتن، دوباره برمی‌گشتیم تا باز همدیگر را ببوسیم؛ از آن زمان این همه فریاد نزده‌ام.

چند بار سعی کردم از او خبر بگیرم؛ ولی در این دنیای پرآشوب یک واگن بی چرخ، آدرس چندان محکمی نیست. خیلی دلم می‌خواست خیالش را راحت کنم، به او بگویم که موفق شدم سل بگیرم، زیرا بیش از هر چیز نگران بود که دچار سل بشوم. زن قشنگی بود با هیكلی درشت، چشمان بزرگ قهوه‌ای، موهای بلند مشکی، ولی خوب از آن زمان سی و سه سال می‌گذرد.

ما ویلنو را بدون تأسف ترک کردیم. در بقچه‌ام قصه‌های لافوتن، یک جلد آرسن لوپن و زندگی فرانسویان برجسته را همراه خود می‌بردم. آن‌یلا موفق شده بود او نیفورم قفقازی را که در بالماسکه پوشیده بودم از فاجعه نجات دهد. آن را هم با خود داشتم. دیگر خیلی برایم کوچک بود و از آن به بعد هرگز موقعیتی دست نداد تا او نیفورم قفقازی به تن کنم.

# ۱۷

در ورشو به سختی در اتاق های مبله زندگی کردیم. کسی، از خارج، به کمک مادرم می‌شتافت و با نظم بسیار برایش پول می‌فرستاد و این به ما امکان می‌داد به سختی زندگی کنیم. من می‌رفتم مدرسه و هر صبح در زنگ تفریح ساعت ده، مادرم برایم در ترموسی شیرکاکائو، بانان و کره می‌آورد. او برای بقای ما دست به هزار کار می‌زد. ویزیتور جواهر شد، پوست و اشیاء عتیقه معامله می‌کرد و تصوّر می‌کنم اولین کسی بود که این فکر ساده و سودآور به مغزش رسید: از طریق آگهی، به اطلاع همگان می‌رساند که دندان می‌خرد و به دلیل فقدان واژه مناسب فقط می‌شود آن را دندان اکازیون بنامم. این دندان‌ها با طلا یا پلاتین پر شده بودند و مادرم با سود آن‌ها را می‌فروخت. او دندان‌ها را با ذره‌بین بررسی می‌کرد، آن‌ها را در اسید خاصی فرو می‌برد تا مطمئن شود که فلز قیمتی است. به علاوه به کار دلالی خانه، کار تبلیغاتی و هزار کار دیگر هم که اکنون خاطریم نیست، مشغول بود؛ ولی هر روز صبح درست ساعت ده، با ترموس شیر کاکائو و نان و کره‌اش آن‌جا حاضر بود.

با این وجود، در آن‌جا هم، ما مستحمل شکست سختی شدیم: نتوانستیم وارد دبیرستان فرانسوی ورشو بشوم. مخارج تحصیل در آن‌جا بسیار سنگین بود و از توان ما خارج. پس مدت دو سال به مدرسه

لهستانی رفتم و هنوز، زبانی لهستانی را به روانی صحبت می‌کنم و می‌نویسم. زبانی بسیار زیبا است. میکیویچ<sup>۱</sup> یکی از شاعران محبوب من است و لهستان را بسیار دوست دارم - مثل همهٔ فرانسوی‌ها.

پنج بار در هفته، سوار تراموا می‌شدم و نزد مرد نازنینی به نام لوسین دیولوو - کولک<sup>۲</sup> می‌رفتم که به من زبان مادریم را بیاموزد.

در اینجا باید اعترافی بکنم. من کم دروغ می‌گویم، زیرا دروغ برایم طعم شیرین ناتوانی را دارد: مرا از هدف خیلی دور می‌کند؛ اما وقتی از من پرسیده می‌شود در ورشو کجا تحصیل می‌کردم، همیشه پاسخ می‌دهم: در دبیرستان فرانسوی.

مسألهٔ اصول است. مادرم تمام سعی خود را می‌کرد و من دلیلی

نمی‌دیدم تا او را از ثمرهٔ زحماتش محروم کنم.

البته تصور نشود که من بدون تلاش برای کمک به او، تنها شاهد مبارزاتش بودم.

پس از ناکامی در چندین زمینه، به نظرم رسید که سرانجام استعداد واقعی خود را یافته‌ام. در دوران والنتین و به خاطر چشمان زیبای او در ویلنو کار تردستی را آغاز کرده بودم. و حالا به این کار ادامه می‌دادم، بیش تر به فکر مادرم بودم؛ و می‌خواهم به نوعی مرا به خاطر نداشتن استعداد در دیگر زمینه‌ها ببخشد.

در راهروهای مدرسه، در برابر نگاه حیران رفقایم، با پنج یاس شش پرتهقال تردستی می‌کردم و جایی در اعماق وجودم، آرزوی جنون آمیز

رسیدن به هفتمین پرتقال و شاید هشتمین مثل راستلی<sup>۱</sup> بزرگ بود و کسی چه می‌داند شاید نهمین برای آن که بزرگ‌ترین تردست قرون و اعصار شوم. مادرم لیاقت آن را داشت و من مواقع بی‌کاری ام را به تمرین می‌گذراندم.

با پرتقال، بشقاب، بطری، جارو و هر چیز که زیر دستم می‌افتاد تردستی می‌کردم؛ نیاز من به هنر، به تکامل، علاقه‌ام به شاهکار اعجاب‌انگیز و منحصر به فرد، خلاصه عطش من برای مهارت، در این کار وسیله بیان حقیر ولی پرشوری می‌یافت. خود را در نزدیکی قلمروی خارق العاده حس می‌کردم و با تمام وجود میل داشتم به آن برسم. میل رسیدن به ناممکن و تحقق آن. این نخستین وسیله بیان آگاهانه هنری من بود، نخستین احساس نیل به تکاملی ممکن و من با تمام وجود خود را در آن رها کردم. در مدرسه، در کوچه، در پله‌ها تردستی می‌کردم. وقتی وارد اتاق مان می‌شدم تردستی می‌کردم. در مقابل مادرم می‌ایستادم و شش پرتقال در هوا پرواز می‌کردند. بی‌وقفه پرتاب می‌شدند و دوباره گرفته می‌شدند. بدبختانه، در این جا نیز، در حالی که خود در اوج درخشش و کمال می‌دیدم و به یمن استعدادم، در عالم خیال زندگی فاخری برای مادرم دست و پا کرده بودم، کم‌کم واقعیتی خشن خود را بر من تحمیل کرد: نمی‌توانستم از توپ ششم بگذرم. با این حال سعی کردم، خدا می‌داند که سعی کردم. در آن دوره گاهی هفت، هشت ساعت تمرین تردستی می‌کردم. به شکلی مبهمی حس می‌کردم که مسأله مهم است، حتا حیاتی است، احساس می‌کردم بازی بر سر تمام زندگی‌ام، تمام رویایم، تمام طبیعت عمیقم است، یعنی بر سر تمام تکامل ممکن یا

ناممکن؛ ولی با وجود تلاش بسیار، گوی هفتمی از دستم در می‌رفت. شاهکاری دست نیافتنی می‌ماند. همیشه پنهان، همیشه محسوس، ولی همیشه دور از دسترس؛ همچنان مقام استادی دست نیافتنی می‌ماند. تمام اراده خود را به کار گرفتم، تمام مهارتم را و تمام سرعتم را با گوی‌هایی که بالا انداخته می‌شدند با دقت پشت سر هم می‌آمدند، ولی هنوز هفتمی را بالا نینداخته بودم که تمام بنا فرو می‌ریخت و من ناامید باقی می‌ماندم، ناتوان از پذیرش، ناتوان از انصراف. باز شروع می‌کردم. ولی گوی آخر برای ابد دور از دسترس مانده است. هرگز، هرگز دستم موفق نشد آن را بگیرد. تمام زندگی‌ام سعی کردم. و فقط در حوالی چهل سالگی بودم که پس از آن که مدت‌های مدید در میان شاهکارها گشتم، کم‌کم حقیقت بر من معلوم شد و فهمیدم که گوی آخری وجود نمی‌داشت. این حقیقت تلخی است و نباید آن را برای بچه‌ها افشا کرد. به این دلیل است که این کتاب را نباید در اختیار همگان گذاشت.

امروز دیگر تعجب نمی‌کنم که گاهی پاگانی‌نی ویلونش را بر زمین می‌انداخت و سال‌ها به آن دست نمی‌زد، یک جا می‌افتاد و نگاهش خالی می‌شد. تعجب نمی‌کنم، او می‌دانست.

وقتی می‌بینم، که مالرو<sup>۱</sup> بزرگترین همه ما، با گوی‌هایش به گونه‌ای تردستی می‌کند که کم‌تر مردی پیش از او کرده است، در برابر تراژدی او قلبم فشرده می‌شود، آن تراژدی که بر چهره‌اش در میان درخشان‌ترین شاهکارهایش نقش بسته بود: گوی آخر دور از دسترس بود و تمام آثارش از همین اطمینان وحشتناک ساخته شده است.

شاید وقت آن باشد که حقیقت درباره فَاوست گفته شود. همه



بی‌شرمانه در این مورد دروغ گفته‌اند، گوته بیش از همه و با نبوغی بیش‌تر برای پنهان کردن ماجرا و واقعیت تلخ آن. شاید نباید این را بگویم، برای این که کاری است که دوست ندارم و آن گرفتن امید از آدم‌ها است. ولی به هر حال، تراژدی حقیقی فاوست فروختن روحش به شیطان نبود. تراژدی حقیقی فاوست آن است که شیطانی وجود ندارد تا روح‌تان را بخرد. خریداری نیست. هیچ کس به شما کمک نمی‌کند تا گوی آخر را بگیرید. حال هر قیمتی که می‌خواهید برای آن تعیین کنید. البته یک گله سودجو هستند که قیافه می‌گیرند، ادعا می‌کنند خریدارند، و من نمی‌گویم که نمی‌شود با آن‌ها کنار آمد و کمی سود برد. می‌توان آن‌ها موفقیت، پول، شور و اشتیاق مردم را به شما پیش کش می‌کنند. ولی این بچه گول‌زنک است؛ وقتی اسم آدم می‌کل‌آنز، گویا، موزار، تولستوی، داستایوسکی یا مالرو است، باید با این احساس مُرد که بقالی داشته است.

با این حال، من همچنان به تمرین ادامه می‌دهم.

هنوز هم گاهی از خانه‌ام خارج می‌شوم، روی تپه‌ام، برفراز خلیج سانفرانسیسکو می‌روم و آن جا، در ملاء عام، در زیر نور شدید، با سه پرتقال تردستی می‌کنم، تنها کاری که امروز از دستم بر می‌آید.

من راستلی بزرگ را دیده‌ام که یک پا روی سربیک بطری، دو طوق را روی پای دیگرش که از عقب خم شده بود، می‌گرداند و در عین حال با عصایی بر بینی، یک توپ روی عصا یک لیوان آب روی توپ و در همان حال با هفت توپ تردستی می‌کرد.

تصور می‌کردم آن جا شاهد یک لحظه استادی کامل و بی‌چون و چرا بودم، لحظه پیروزی انسان بر وضعیتش، اما راستلی چند ماه بعد در ناامیدی بس از ترک صحنه درگذشت، بی آن که موفق شود هشتمین

گوی را بگیرد، آخرین راه، تنها گویی که برایش مهم بود.  
فکر می‌کنم اگر می‌توانستم بر بستر او خم شوم، در مورد همه این چیزها یک بار برای همیشه مرا آگاه می‌کرد و با توجه به آن که بیش از شانزده سال نداشتم، از زندگی‌ای سراسر تلاش و شکست اجتناب می‌کردم.

اگر از مطالب گفته شده چنین نتیجه بگیرند که خوشبخت نبوده‌ام، بسیار ناراحت خواهم شد. این اشتباه بسیار تاسف‌باری است. در زندگی خوشبختی‌هایی باور نکردنی‌ای احساس کرده و هنوز هم می‌کنم. مثلاً از زمان کودکی، همیشه خیارشور دوست داشتم، نه خیار شور ریز، خیار شور واقعی، خیارهای منحصر به فرد، آنهایی که به خیار شور روسی معروف است. همه جا پیدا می‌شود. اغلب نیم کیلو می‌خرم و گوشه‌ای در آفتاب، در کنار دریا، یا هر جای دیگر، روی پیاده روی یا روی یک نیمکت می‌نشینم و به خیار شورم گاز می‌زنم و در آن لحظه کاملاً سعادتمندم. در آفتاب می‌مانم، قلبم آرام گرفته، به اشیاء و آدم‌ها با نگاهی دوستانه می‌نگرم و می‌دانم که زندگی ارزش زندگی کردن را دارد، که خوشبختی در دسترس است، که فقط کافی است استعداد و علاقه عمیق خود را بیابیم و خود را به طور کامل در آن چه که دوست داریم رها کنیم.

مادرم با قدرشناسی بسیار شاهد تلاش من برای کمک به او بود. وقتی با یک فرش کهنه زیر بغل یا چراغی ارزان قیمت که قصد فروش مجدد آن را داشت، به خانه برمی‌گشت و در اتاقم مرا می‌دید که با گوی‌های تردستی می‌کنم، دقیقاً می‌دانست انگیزه پی‌گیری من چیست. می‌نشست و مرا تماشا می‌کرد و به من اعلام می‌کرد:

- تو هنرمند بزرگی خواهی شد! مادرت است که این را می‌گوید.

کم مانده بود پیشگویی‌اش تحقق پیدا کند. در مدرسه، کلاس مان ترتیب یک نمایش را داده بود و، پس از آزمون‌های حذفی فشرده، نقش اول در نمایش منظوم میکیویچ<sup>۱</sup>، یعنی نقش کنراد والنرود<sup>۲</sup> به من سپرده شد و البته با وجود لهجه غلیظ روسی‌ام در زبان لهستانی. تصادفی نبود که در این آزمون حذفی برنده شدم.

هر شب، پس از پایان دوندگی‌ها و آماده کردن شام، مادرم یکی دو ساعت مرا در نقشم تمرین می‌داد. آن را از بر کرده بود، اول خودش آن را بازی می‌کرد تا من آماده شوم. در از بر خوانی‌اش تمام تلاش خود را می‌کرد و بعد از من خواسته می‌شد تا متن را با تقلید از حرکات، حالت‌ها و لحن او، تکرار کنم. نقش کاملاً دراماتیک بود و حدود ساعت یازده شب، همسایگان تنگ آمده و عصبانی، می‌خواستند ساکت شویم. مادرم هم زنی نبود که تسلیم شود و در راهروها صحنه‌هایی خاطره‌انگیز داشتیم و در ادامه حس ادبیات فاخر و تراژیک شاعر بزرگ، با ناسزاگویی، مبارزه طلبی و تک‌گویی‌های بلند و پرشوری را به خوبی اجرا می‌کرد. نتیجه کار به زودی معلوم شد و چند روز پیش از نمایش از ما خواستند برویم جایی دیگر دکلمه کنیم. رفتیم خانه یکی از فامیل‌های مادرم و در آپارتمانی ساکن شدیم که متعلق به یک وکیل و خواهر دندانپزشکش بود، اول در اتاق انتظار می‌خوابیدیم، بعد در خود مطب و هر روز صبح، می‌بایست قبل از آمدن مشتریان و بیماران محل را تخلیه می‌کردیم.

بالاخره نمایش اجرا شد و من آن شب، نخستین موفقیت بزرگ خود را روی صحنه به دست آوردم. پس از اجرا، مادرم که هنوز به شدت از

کف زدن‌ها، متأثر و صورتش خیس اشک بود، مرا به یک قنادی برد. تا شیرینی بخوریم. هنوز عادت داشت، هنگام راه رفتن در خیابان دستم را بگیرد. یازده سال و نیمه بودم و این مساله بسیار ناراحتم می‌کرد. همیشه سعی می‌کردم با بهانه قابل قبولی، مؤدبانه دستم را بیرون بکشم و بعد یادم برود دوباره آن را پس بدهم، ولی مادرم دوباره دستم را محکم می‌گرفت، خیابان‌های مجاور خیابان پوزنانسکا<sup>۱</sup>، عصرها پر از روسپی می‌شد. واقعاً موج می‌زدند، به خصوص در خیابان شمی لنا<sup>۲</sup> و مادرم و من برای این دختران صحنه‌ای آشنا بودیم. وقتی دست در دست هم راه می‌رفتیم، آن‌ها با احترام کنار می‌رفتند و به مادرم به خاطر زیبایی من تبریک می‌گفتند. وقتی تنها می‌گذشتم، اغلب مرا نگه می‌داشتند، سؤالاتی در مورد مادرم می‌کردند، ازم می‌پرسیدند چرا او دوباره ازدواج نمی‌کند، به‌ام آب نبات می‌دادند و یکی از آن‌ها، دختر لاغر موقرمزی با پاهای کمانی همیشه گونه‌ام را می‌بوسید، بعد دستمالم را می‌گرفت و با دقت گونه‌ام را پاک می‌کرد. نمی‌دانم چه طور خبر این که قرار است من نقش مهمی در نمایش مدرسه بازی کنم، در پیاده رو پخش شده بود، البته در این مورد به مادرم ظنین هستم. به هر حال، سر راه مان به قنادی، دخترها دورمان را گرفتند و با نگرانی از من درباره استقبال از بازیم می‌پرسیدند. فروتنی‌ای که مادرم از خود نشان می‌داد، بی‌مورد نبود و طی روزهای بعد هر بار که از خیابان شمی لنا می‌گذشتم بارانی از هدایا بر سرم می‌بارید. چندین صلیب کوچک، نشان‌های مقدس، تسبیح، چاقو، قطعات شکلات و مجسمه‌های کوچک حضرت مریم درسیافت کردم؛ چندین بار هم دخترها مرا به یک اغذیه فروشی کوچکی که در آن

نزدیکی بود، بردند و در مقابل نگاه تحسین آمیزشان خود را با خیار شور خفه کردم.

وقتی سرانجام به قنادی رسیدیم، بعد از پنجمین شیرینی خود، کم کم نفسی کشیدم و مادرم مرا به اختصار در جریان طرح هایش برای آینده گذاشت. بالاخره ما یک چیز عینی در دست داشتیم، استعداد قطعی بود، راه ترسیم شده بود و فقط می بایست ادامه داد. من داشتم بازیگر بزرگی می شدم، زنان را بدبخت می کردم، صاحب یک اتومبیل بزرگ زرد کروکی می شدم و با انجمن هنرمندان فرانسه قراردادی می بستم. این بار، همه چیز حی و حاضر بود، موفق شده بودیم. یک شیرینی دیگر برای من و یک لیوان چای برای مادرم: او می بایست روزانه بین پانزده تا بیست لیوان چای می نوشید. به او گوش می دادم - چه طور بگویم؟ - با احتیاط به او گوش می دادم. بدون آن که قصد خودستایی داشته باشم باید بگویم که خودم را گم نکردم. یازده سال و نیم بیش تر نداشتیم، ولی مصمم بودم که عنصر منطقی، معتدل و فرانسوی خانواده باشم. و در آن لحظه تنها چیز عینی ای که در تمام این جریانات می دیدم، شیرینی های توی سینی بود و حتا یکی را هم از دست ندادم. خوب کردم، زیرا زندگی موفق تئاتری و سینمایی من هرگز عینیت نیافت. البته نه به آن دلیل که در این زمینه کوشش نکردم. طی ماه ها، مادرم مدام عکس مرا به تمام مدیرهای تئاتر ورشو فرستاد، هم چنین آن را به برلن و انجمن هنرمندان فرانسه<sup>۱</sup> همراه توصیفی طولانی از پیروزی بزرگ نمایشی من در نقش اول کنراد ولن رود، ارسال کرد. حتا توانست ملاقاتی با مدیر تئاتر پولسکی برایم بگیرد. او مردی متشخص و مودب بود و هنگامی که یک پا به جلو، یک

1. UFA: Union Francais des artistes

دست به بالا، در حالتی که روزه دولیل<sup>۱</sup> مارسیز را می خواندم، در دفتر کارش با قدرت تمام با لهجه غلیظ روسی، اشعار جاودانه شاعر حماسی لهستانی را دکلمه می کردم، او در کمال ادب به من گوش فرا داد. وحشت عظیمی حس می کردم و می کوشیدم آن را بانعره بلندتر پنهان کنم؛ در دفتر چند نفری بودند که مرا تماشا می کردند و به نظر متحیر می آمدند و در این فضایی که به هر حال باید گفت عاری از گرمی بود، انگار من بر تمام امکانات خود تسلط کافی نداشتم، زیرا قرارداد افسانه ای به من پیشنهاد نشد. با این حال تا آخر گوش کردند و وقتی مطابق نقش زهرم را بلعیدم و در تنش های شدید به پایش غلطیدم و مادرم بر حاضرین نگاه پیروزمندانه اش را می گرداند، مدیر کمکم کرد تا بلند شوم و پس از آن که مطمئن شد آسیبی ندیدم، با چنان سرعتی ناپدید شد که هنوز از خود می پرسم چگونه و از کجا فرار کرده.

تنها شانزده سال بعد، در مقابل تماشاچسانی کاملاً متفاوت که مهم ترین آن ها ژنرال دوگل بود، دوباره روی صحنه رفتم. در قلب افریقای استوایی، در بانگی، در اوبانگی - شاری، سال ۱۹۴۱ بود. مدتی بود که با دو گروه دیگر اسکاندران خود در آن جا بودم. خبر بازدید و سرکشی ژنرال دوگل رسید.

تصمیم گرفتیم به افتخار رئیس فرانسه آزاد، تئاتری اجرا کنیم و فوری دست به کار شدیم. نمایشی بسیار روحانی، البته به نظر نویسندگان، به منظور خنداندن مهمان سرشناس مان بلافاصله تهیه شد. متن بسیار شاد و سبک و سرشار از نکته و لودگی بود، زیرا در آن روزها ما دوران شکست های بزرگ نظامی ۱۹۴۱ را سپری می کردیم و

شدیداً مصمم بودیم که در مقابل رئیس مان، روحیه استوار و آمادگی کامل خود را در برابر هر آزمایشی، نشان دهیم.

اولین نمایش را پیش از آمدن ژنرال، برای این که کم و کاستی نداشته باشد، اجرا کردیم و موفقیتی بسیار دلگرم کننده به دست آوردیم. تماشاگران به شدت کف می زدند و با این که هرازگاهی عنبه‌ای از درخت جدا می شد و روی سر تماشاگری می افتاد، همه چیز به خوبی گذشت. فردای آن روز ژنرال به مقر ما رسید و عصر، همراه با فرماندهان نظامی و شخصیت های مهم سیاسی نمایش را دید.

یک شکست کامل - از آن پس، قسم خوردم دیگر هرگز، هرگز در برابر ژنرال دوگل نه تئاتر بازی کنم، نه آواز بخوانم، حال شرایط حساس میهنم هر چه می خواهد باشد. فرانسه می تواند از من هر انتظاری داشته باشد، جز این یکی.

قبول دارم که فکر اجرای نمایش های سبک مسخره جلو کسی که به تنهایی در برابر توفان ایستاده است و اراده و شهامتش می بایست بسیاری قلب های تزلزل ناپذیر را گرم می کرد، مناسب ترین چیزی نبود که می توانست به فکر جوان ما برسد.

ولی هرگز باورم نمی شد که حضور یک تماشاچی آرام و ساکت در سالن، بتواند بازیگران و تماشاگران را در وضعیتی چنین جدی قرار دهد.

ژنرال دوگل با لباس سفیدش، در ردیف اول تماشاچیان، کاملاً راست، کلاهش روی زانو و دست ها به سینه نشسته بود. در تمام مدت نمایش، تکان نخورد، کوچکترین حرکتی نکرد و هیچ گونه عکس العملی از او سر نزد.

تنها یادم می آید آن موقع که یک پایم را خیلی بالا آوردم و ادای یک

حرکتی از رقص کان - کان فرانسوی را در آوردم، در حالی که بازیگر دیگری طبق نقش خود می‌گفت: "من فریب خورده‌ام! من فریب خورده‌ام" خیال کردم بر چهره رئیس فرانسه آزاد لرزش خفیفی بر سبیلش دیدم. شاید هم اشتباه کرده بودم. او آنجا کاملاً راست و دست به سینه نشسته بود و با دقت و بی‌رحمانه چشم به ما دوخته بود.

در سالن بود، اما به قاییل خیره شده بود.

اما حیرت آورتر از همه، حالت دویست تماشاچی بود. شب قبل سالن غرق خنده و از صدای کف زدن‌های دیوانه وار داشت منفجر می‌شد. ولی این بار حتی یک خنده هم از سالن به گوش مان نرسید.

با این حال، ژنرال در ردیف اول بود و تماشاگران به هیچ عنوان نمی‌توانستند حالت چهره او را بخوانند. به کسانی که می‌گویند ژنرال دوگل قادر نیست یا جمعیت ارتباط برقرار کند و احساساتش را ابراز کند، پیشنهاد می‌کنم به این نمونه فکر کنند.

مدتی پس از جنگ، لویی ژووه<sup>۱</sup> نمایشنامه دون ژوان را بر صحنه می‌برد. من شاهد تمرین‌ها بودم. در صحنه‌ای که مجسمه قادر بر سر قرار حاضر شد تا ولنگار را به جهنم ببرد ناگهان احساس کردم قبلاً آن را دیده‌ام و این تجربه را کرده‌ام و به یاد بانگی افتادم؛ سال ۱۹۴۱ و ژنرال دوگل که با نگاه مستقیمش به من خیره شده بود.

امیدوارم مرا ببخشد.



# ۱۸

به این ترتیب پیروزی تئاتری من در کنراد والن رود بسیار زود گذر بود و هیچ یک از مسائل مادی را که مادرم با آن دست به گریبان بود حل نکرد. دیگر دیناری نداشتیم. مادرم تمام روز را در خیابان به دنبال معامله ای می دوید و خسته و کوفته برمی گشت. اما من هرگز نه گرسنه ام بود و نه سردم، او هم هرگز شکایتی نداشت.

یک بار دیگر باید بگویم که تصور نشود که من کاری برای کمک به او نمی کردم. برعکس، بیش از توانم می کوشیدم که به یاریش بشتابم. شعر می نوشتم و با صدای بلند برایش می خواندم: این اشعار قرار بود برای ما افتخار، ثروت و محبوبیت بین مردم را به ارمغان بیاورد. روزی پنج، شش ساعت به صیقل ایباتم می برداختم و کتابچه ها را پر می کردم از قصیده و ایبات دوازده هجایی و غزل. حتا سرودن یک تراژدی در پنج پرده با یک پیشگفتار و یک پسگفتار را به نام «آلمین» شروع کردم. هر بار که مادرم از دوندگی هایش در شهر برمی گشت و روی یک صندلی می نشست - اولین آثار پیری بر چهره اش هویدا بود - برایش بندهایی از اشعار جاودانه ای را می خواندم که بنا بود دنیا را به سپایش بریزند. او همیشه با دقت گوش می داد. کم کم نگاهش روشن می شد، آثار خستگی

از چهره‌اش محو می‌شد و با ایمانی راسخ فریاد می‌زد:

- لرد با یرون! پوشکین! ویکتور هوگو!

به علاوه در رشته کشتی‌فرنگی هم تمرین می‌کردم، به امید آن که روزی قهرمان جهان شوم. خیلی زود در مدرسه به "جنتلمن جیم" معروف شدم. من از همه قوی‌تر نبودم، برعکس، ولی بهتر از هر کسی بلد بودم حالت‌های باوقار و متناسب بگیوم و این احساس را تداعی کنم که دارای نیرویی آرام و با وقارم. صاحب سبک بودم. تقریباً همیشه ضربه فنی می‌شدم.

آقای لوسین دیولوو - کولک با دقت بسیار آفرینش‌های شاعرانه مرا دنبال می‌کرد. البته لازم به گفتن نیست که من به روسی یا لهستانی نمی‌نوشتیم. به فرانسه می‌نوشتیم. ما در حال عبور از ورشو بودیم، کشورم در انتظارم بود، به هیچ وجه نمی‌شد از زیر آن فرار کرد. پوشکین را که به روسی میکویبیچ را که به لهستانی می‌نوشت بسیار ستایش می‌کردم، ولی هرگز نتوانستم به خوبی بفهمم چرا شاهکارهای خود را به فرانسه نوشتند. چرا که هر دو تحصیلات خوبی داشتند و زبان ما را می‌دانستند. این فقدان میهن پرستی به نظرم مشکل توجیه می‌شود.

هرگز از رفقای کوچک لهستانی پنهان نمی‌کردم که به طور موقت و عبوری در میان‌شان هستم و قرار است در اولین فرصت به کشور خود بازگردیم. این ساده دلی لجوجانه، زندگی مرا در مدرسه آسان نمی‌کرد. در زنگ تفریح، در حالی که قیافه می‌گرفتم و در راهروها قدم می‌زدم، گاهی اوقات یک گروه کوچک شاگرد مدرسه دورم حلقه می‌زد. با حالتی جدی نگاهم می‌کردند. بعد یکی از آنها یک قدم به جلو می‌گذاشت و مطابق رسم لهستانی مرا به سوم شخص مخاطب قرار می‌داد و بسالحنی بسیار احترام آمیز می‌پرسید:

- رفیق گویی باز هم مسافرتش به فرانسه را به تعویق انداخته است؟  
من به راه رفتن ادامه می‌دادم.

به آن‌ها می‌گفتم: "لازم نیست وسط سال تحصیلی برسیم. باید آغاز سال آن جا بود."

آن رفیق با حرکتی تائید می‌کرد. بعد اضافه می‌کرد:

- "امیدوارم رفیق به آن‌ها اطلاع داده باشد تا نگران نشوند؟ به آرنج یکدیگر می‌زدند و من به خوبی حس می‌کردم که مسخره‌ام می‌کنند، اما من از توهین هایشان برتر بودم. فحش هایشان به من نمی‌رسید. رویایم از غرور مهم‌تر بود و هر قدر در بازی‌ای که مرا به آن مجبور می‌کردند، غرق تمسخر می‌شدم؛ باز به کمک رؤیاهایم، امید و آرزوهایم قوی‌تر می‌شد. پس رو به روی آن‌ها می‌ایستادم و با آرامش به تمام سؤال‌هایشان جواب می‌دادم. آیا به نظرم تحصیلات در فرانسه مشکل‌تر است؟ بله خیلی مشکل، خیلی مشکل‌تر از این جا. در آن جا بسیار ورزش می‌کردیم و من تصمیم دارم شمشیربازی و کشتی فرنگی را به عنوان رشته‌های تخصصی انتخاب کنم. آیا اونیفورم اجباری است؟ بله اجباری است. این اونیفورم‌ها چه جوری اند؟ خوب، آبی بسا دکمه‌های طلایی و یک کلاه کپی آبی پررنگ، یکشنبه‌ها شلوار قرمز می‌پوشیم و یک پر سفید به کلاه‌مان می‌زنیم. آیا شمشیر می‌بندند؟ فقط یکشنبه‌ها و سال آخر. آیا روز درسی را با خواندن سرود ملی مارسیز شروع می‌کنند؟ بله طبیعتاً مارسیز هر روز صبح خوانده می‌شود. آیا می‌شود برای شان مارسیز را بخوانم؟ خدا مرا ببخشد، یک پا به جلو و دستم را روی قلبم می‌گذاشتم، در حالی که مشتکم را تکان می‌دادم سرود ملی‌ام را با صدایی پرشور می‌خواندم. بله به اصطلاح راه می‌آمدم، بسا این حال گول نمی‌خوردم، صورت‌های شادی را می‌دیدم که پنهان می‌شدند و از خنده

غش می کردند، ولی به طرز غریبی برایم فرقی نمی کرد. در میان گاو بازهایی که به من نیزه می انداختند، کاملاً بی تفاوت باقی می ماندم و احساس می کردم کشور بزرگی پشت سرم است. نه از زخم زبانها می ترسیدم نه از تمسخرها. اگر گروه کوچک تحریک کننده های من روی نقطه حساس انگشت نگذاشته بود، این بازیها ممکن بود مدت طولانی به همین منوال ادامه پیدا کند. جلسه به شکل همیشگی آغاز شد. اما پنج شش شاگرد بزرگ تر از من با احترام بسیار دورم را گرفتند.

- هی بین، رفیق هنوز در میان ماست؟ ولی ما خیال می کردیم که به فرانسه، جایی که بی صبرانه در انتظارش هستید، عزیمت کرده؟  
خواستم توضیحات همیشگی ام را شروع کنم که آن که از همه بزرگتر بود گفت:

- آن جا، فاحشه های پیر را نمی پذیرند.

اصلاً یادم نیست این پسر که بود و نمی دانم این اطلاعات عجیب را از کجا داشت. لازم است که بگویم هیچ چیز در گذشته مادرم چنین افتراقی را توجیه نمی کند؟ شاید مادرم آن "هنرپیشه بزرگ تئاتری" که ادعا کرده نبوده ولی در یکی از تئاترهای خوب مسکو بازی می کرد و تمام کسانی که در آن روزها او را می شناختند، تمام شاهدان دوران جوانی اش، برایم از انسان مغروری حرف می زدند که هرگز از زیبایی خارق العاده اش نه سرمست شده و نه گمراه.

آن چنان بهت زده شدم که حیرتم حالت ساجوانمردی به خود گرفت. قلبم ناگهان در حفره ای فرو رفت، چشمانم از اشک پر شد و برای اولین و آخرین بار در زندگی، به دشمن پشت کردم.

از آن سال هرگز به هیچ چیز و هیچ کس پشت نکردم؛ اما آن روز این کار را کردم و انکار بی فایده است. در یک لحظه از خود بی خود شدم.

وقتی مادرم به خانه برگشت، به طرفش پریدم و همه چیز را گفتم. انتظار داشتم آغوشش را به رویم باز کند و مطابق معمول مرادلداری دهد. و اما آن چه پیش آمد، برایم کاملاً غافلگیر کننده بود. ناگهان تمام آثار محبت و عشق از صورتش محو شد. باران ترحم و مهری که منتظرش بودم، بر سرم فرو نریخت. هیچ نگفت، تقریباً با سردی، مدت طولانی به من چشم دوخت. سپس دور شد، یک سیگار از روی میز برداشت و روشن کرد. بعد به آشپزخانه مشترک با صاحبخانه رفت، مشغول شد تا شامم را آماده کند. چهره اش بی تفاوت و بسته بود، و گاه گاه نگاهی تقریباً کینه توز به سویم می انداخت. اصلاً نمی فهمیدم چه بر سرم می آید. احساس ترحم زیادی نسبت به خود مرا در برگرفت. احساس می کردم به ام توهین شده، خیانت شده و رها شده ام. تخت خوابم را آماده کرد، البته بی آن که چیزی بگوید. آن شب ن خوابید. صبح وقتی بیدار شدم، دیدم در همان مبل کهنه چرمی سبز رنگ رو به پنجره سیگاری در دست، نشسته است. کف پوش پر از ته سیگار بود: آن ها را هر جایی می انداخت. نگاه بی معنایی به ام انداخت. دوباره به سمت پنجره برگشت. امروز می دانم چه فکری می کرد - لاف اقل تصور می کنم. او از خود می پرسید آیا من ارزشش را دارم، آیا تمام فداکاری ها، تلاش ها، امیدهایش معنایی دارد - آیا من مردی مثل سایر مردها نمی شدم - آیا با او همان رفتاری را نخواهم داشت که مرد دیگری داشت. سه تخم مرغ علی ام و فنجان شیرکاکائو مرا درست کرد. خوردنم را تماشا کرد. برای اولین بار در چشمانش کمی محبت دیدم. با خود می گفت به هر حال فقط دوازده سال داشتم. وقتی کتاب و دفترم را برداشتم که به مدرسه بروم، چهره اش دوباره درهم رفت.

- دیگر به آن جا نمی روی، تمام شد.

- ولی ...

- می روی فرانسه تحصیل کنی. فقط ... بنشین.

نشستم .

- گوش کن، رومن.

با تعجب نگاهش کردم. دیگر "رومن چیک - روموشکا" نبودم.

اولین بار بود که کلمه محبت آمیز را به کار نمی برد. به شدت نگران

بودم.

- خوب گوش کن. دفعه بعد که به مادرت در حضور تو توهین شد، دلم

می خواهد که روی برانکار د به خانه برت گردانند. می فهمی؟

با دهان باز، خشکم زده بود. چهره اش کاملاً گرفته و بسیار خشن

بود. در چشمانش ردی از ترحم نبود. نمی توانستم باور کنم که این مادرم

بود که این طور با من حرف می زد. چه گونه می توانست؟ مگر من

روموشکای او، شازده کوچولوی او، گنج گرانهای او نبودم؟

- می خواهم خونین و مالین برت گردانند، می شنوی، حتا اگر یک

استخوان سالم در بدنت نباشد؟ می شنوی؟

صدایش بالا می رفت، به روی من خم شده بود، چشمانش

می درخشید، تقریباً فریاد می کشید.

- بدون این، اصلاً لازم نیست برویم... اصلاً لازم نیست برویم آن جا.

حسن عمیق بی عدالتی مرا در برگرفت. لبانم کج، چشمانم پراشک

شد، دهانم را باز کردم ... دیگر فرصت نکردم کار دیگری بکنم. یک

سیلی محکم روی صورتم خوابید، بعد یکی دیگر، باز یکی دیگر. آن

چنان بهم زد که اشک هایم به طور جادویی ناپدید شد. اولین بار بود که

مادرم به رویم دست بلند می کرد. و هر کاری را که شروع می کرد، نیمه کاره

نمی گذاشت. بی حرکت مانده بودم و زیر ضربات مجاله شده بودم. حتا

فریاد هم نمی‌زدم.

- یادت باشد چه گفتیم. از حالا به بعد، تو از من دفاع می‌کنی. برایم فرقی نمی‌کند باتو زیر مشت شان چه می‌کنند. بقیه چیزهاست که دردناک است. اگر لازم شد، خودت را به کشتن می‌دهی.

هنوز وانمود می‌کردم نمی‌فهمم، دوازده ساله‌ام و خود را پنهان می‌کنم، ولی خوب می‌فهمیدم. گونه‌هایم می‌سوخت، در چشمانم هنوز اشک برق می‌زد، ولی می‌فهمیدم. مادرم متوجه شد و به نظر آرام رسید. با سرو صدا و به علامت رضایت هوا را فرو داد و رفت یک لیوان چای برای خودش بریزد. در حالی که حبه قندی در دهان داشت، چای را نوشید، نگاهش گم بود. جستجو می‌کرد، سر هم می‌کرد و حساب می‌کرد. بعد بقیه قند را در نعلبکی تف کرد، کیفش را برداشت و رفت. یک راست رفت به کنسول‌گری فرانسه و با نیروی تمام، مشغول انجام کارهایی شد تا ما را به عنوان مقیم آن کشور بپذیرند. در تقاضانامه‌ای که داده بود تا آقای لوسین دیوولو-کولک بنویسد، گفته بود: "پسرم قصد دارد در آن جا ساکن شود، تحصیل کند و کسی شود" - آن جا هم مطمئن هستم که بیان از فکر فراتر رفته و او کاملاً متوجه تمام آن چه که از من انتظار داشت، نبود.





بخش دوم



# ۱۹

اولین خاطره‌ای که از تماس با فرانسه در ذهنم مانده، باربری است در نیس با روپوش بلند آبی، کلاه لبه‌دار، بندهای چرمی و خوش آب و رنگ به خاطر آفتاب، هوای دریایی و شراب خوب.

لباس باربرهای فرانسوی هنوز تقریباً همان است و هر بار که به جنوب برمی‌گردم، این دوست دوران کودکی را باز می‌یابم.

صندوق را که حاوی آینده‌ما بود به او سپردیم، یعنی نقره‌آلات معروف و قدیمی روسی که می‌بایست با فروش آن طی چند سال زندگی‌ام تأمین شود تا اختیار همه چیز را در دست بگیریم. در یک پانسیون خانوادگی در خیابان لاهوفا<sup>۱</sup> ساکن شدیم و مادرم با عجله اولین سیگار فرانسوی خود را - یک گلوآز آبی - کشید، در صندوق را باز کرد، از "گنجینه" چند قطعه انتخاب کرد، آن را در چمدان کوچکش گذاشت و با اطمینان رفت که در نیس خریداری پیدا کند. اما من که طاقتم طاق شده بود، دویدم تا دوستی‌ام را با دریا تجدید کنم. او بلافاصله مرا شناخت و آمد انگشتان پایم را لیسید.

وقتی به خانه برگشتم، مادر منتظرم بود. روی تخت نشسته بود و با حالتی عصبی سیگار می کشید. چهره اش حاکی از عدم درک کامل بود، بهتی خارق العاده. با نگاهش از من می پرسید و انتظار توضیح این معما را داشت. در تمام مغازه هایی که با نمونه هایی از گنج مان مراجعه کرده بود، با سردی روبه رو شده بود. قیمت های پیشنهادی مسخره بودند. طبیعی است که او هر چه درباره آن ها فکر می کرد، به اشان گفته بود. تمام این جواهر فروش ها دزدان قهاری بودند که می خواستند او را غارت کنند، البته هیچ کدام فرانسوی نبودند. تمام آن ها یا ارمنی بودند یا روس، شاید هم آلمانی. فردا می رود مغازه هایی که صاحبان شان فرانسوی واقعی بودند نه پناهندگان مشکوک از کشورهای شرقی، و البته فرانسه هرگز نباید از اول به آن ها اجازه می داد که در خاکش سکونت کنند. اصلاً جای نگرانی برای من نبود، همه چیز درست خواهد شد، نقره آلات امپراتوری بسیار گرانبها بودند، از طرفی ما هنوز آن قدر پول داشتیم که چند هفته دیگر دوام بیاوریم؛ در این فاصله خریداری پیدا خواهیم کرد و آینده مان برای سال ها تامین خواهد شد. من هیچ نگفتم، ولی وحشت و عدم درکی را که در چشمان خیره و گشادش به وضوح می دیدم بلافاصله به من سرایت کرد و اندرونم به هم پیچید و ارتباط مستقیم مان دوباره برقرار شد. از پیش می دانستم که نقره ها خریداری ندارند و در کشور بیگانه ظرف پانزده روز، بار دیگر بدون دیناری خواهیم ماند. البته این اولین بار بود که فرانسه به ذهنم بیگانه جلوه می کرد و همین ثابت می کرد که ما یک بار دیگر در خانه خودمان بودیم.

طی پانزده روز اول، مادرم وارد نبردی حماسی برای دفاع و بزرگداشت نقره آلات قدیمی روسی شد و در آن شکست خورد. او سعی کرد جواهر فروش ها و زرگرهای نیس را واقعاً تربیت کند. شاهد بودم

چگونه در مقابل یک ارمنی خوب که بعدها دوست ما شد، صحنه‌ای از اعجاب حقیقی را در برابر هنر و زیبایی نادر و تکامل فئدانی که در دست داشت بازی کرد و آن را فقط برای خواندن سرودی در ستایش سماور، سوپخوری و خردل خوری قطع کرد. مرد ارمنی، با ابروان بالا رفته، پیشانی بی‌انتها که هیچ مویی مانع آن نبود و از تعجب با هزاران چین، چروک خورده بود، با نگاهی حیرت زده در هوا حرکت ملاقه و نمکدان را دنبال می‌کرد، سپس به مادرم اطمینان داد که بی‌نهایت به آن شیء توجه دارد و تنها مسأله کم‌اهمیت قیمت آن است که به نظرش ده دوازده مرتبه گران‌تر از ارزش رایج آن است. در برابر چنین جهلی، مادرم اموالش را در چمدان می‌گذاشت و بدون خداحافظی مغاره را ترک می‌کرد. در مغازه بعدی هم موفقیتی به دست نیاورد. یک زوج فرانسوی خوب و حسابی آن را اداره می‌کردند. مادرم سماور کوچک بسیار متناسب را زیر دماغ پیرمرد گذاشت و با بلاغتی که در خور ویرژیل بود، خانواده گرم فرانسوی را تجسم کرد که دور سماورشان گرد آمده بودند، آقای سروزیه<sup>۱</sup> دوست داشتنی که بعدها مادرم را اغلب به کار می‌گرفت تا برایش اشیائی را بفروشد، در حالی سرش را تکان می‌داد و عینک روبان دارش را روی بینی‌اش می‌گذاشت جواب داد:

- خانم، سماور هرگز با ارتفاع کشور ما هماهنگ نشده است. این موضوع با چنان تأسفی گفته شد که تصور کردم آخرین گله سماور را می‌بینم که در اعماق جنگل‌های فرانسوی می‌میرند.

در مقابل چنین استقبال محترمانه‌ای مادرم به نظر ناامید می‌آمد. ادب و مهربانی بلافاصله او را خلع سلاح می‌کرد، دیگر چیزی نمی‌گفت، دیگر

اصرار نمی‌کرد، چشمانش را به زیر می‌انداخت و در سکوت هر شی را در کاغذش می‌پیچید و بعد آن را در چمدان می‌گذاشت - به جز سماور که بسیار حجیم بود و من می‌بایست خود آن را می‌کشیدم. در حالی که با احترام در دست می‌گرفتمش زیر نگاه کنجکاو عابران پشت سر او حرکت می‌کردم.

پول خیلی کمی برای مان مانده بود و فکر این که وقتی برای مان هیچ نماند، چه بر سرمان می‌آید، مرا از ترس بیمار می‌کرد. شب هر دو تظاهر می‌کردیم خوابیم، ولی مدت طولانی نوک قرمز سیگارش را می‌دیدم که در تاریکی حرکت می‌کرد. با ناامیدی وحشتناکی با نگاهم پی می‌گرفتمش و مثل سوسکی که به پشت افتاده باشد، خود را ناتوان می‌یافتم. حتا امروز با دیدن نقره آلات زیبا، حالت تهوع به من دست می‌دهد.

فردای آن روز، آقای سروزیه ما را از مخمصه نجات داد. به عنوان یک تاجر هوشیار، استعداد بی‌چون و چرای مادرم را در توصیف زیبایی و کمیابی "اشیاء خانوادگی اش" برای خریداران احتمالی، شناخته و فکر کرده بود، می‌تواند از این استعداد به نفع هر دو مان بهره ببرد. البته تصور می‌کنم، این مجموعه دار مطلع با دیدن دو نمونه زنده و نادر، در مغازه‌اش در میان آن همه چیزهای عجیب و غریب دیگر، بسیار تعجب کرده بود. به یمن طبع مهربانش، تصمیم گرفت کمک مان کند. به ما پول داد و به زودی مادرم، دور افتاد در هتل‌های بزرگ کوت دازور برای عرضه "جواهرات خانوادگی" متعلق به یک دوک بزرگ از دوستانش که در اثر "برخی شرایط خاص" مجبور شده بود بی سرو صدا خود را از شر آن چیزها که در مهاجرت همراه آورده بودشان، خلاص کند.

ما نجات یافته بودیم و یک فرانسوی ما را نجات داده بود - و این برای

ما دلگرم کننده تر از فرانسه و چهل میلیون جمعیتش بود. ما می توانستیم کاملاً امیدوار باشیم.

تاجرهای دیگر هم اجناس خود را به او سپردند و کم کم، با این که مادرم، خستگی ناپذیر سراسر شهر را می پیمود، توانست مایحتاج ما را برآورده کند.

و اما در مورد نقره آلات معروف؛ مادرم که از قیمت های مخیره ای که به او پیشنهاد می شد برآشفته بود، آن را ته صندوق گذاشت و گفت که این سرویس بیست و چهار پارچه با نشان عقاب سلطنتی، یک روز به دردم خواهد خورد، روزی که باید از "اشخاص مهم" پذیرایی می کردم - این کلمه آخرین با حالتی نیمه رسمی و اسرارآمیز بیان می شد.

کم کم مادرم فعالیتش را گسترده تر کرد. او در هتل ها و بهترین های اجناس لوکس را گرفت و در ضمن به دلالتی آپارتمان و زمین مشغول بود، در یک تاکسی شریک شد، بیست و پنج درصد در کامیون توزیع دان مرغ در منطقه نیز سهم داشت. آپارتمانی بزرگ تر کرایه کرد، دو اتاق آن را از نوکرایه داد و در معامله کثبافی هم شرکت کرد - خلاصه همه گونه به من می رسید. نقشه های او در مورد من از مدت ها قبل معلوم بود. دیپلم متوسطه، گرفتن تابعیت، لیسانس حقوق، خدمت نظام - البته پرواضح است به عنوان افسر سواره نظام - علوم سیاسی و ورود به "دیپلماسی". به هنگام ادای این کلمات، صدایش با احترام خاصی پایین می آمد و لبخندی محبوب و شگفت زده بر صورتش نمایان می شد. برای رسیدن به این هدف - در آن زمان کلاس سوم بودم - با چند حساب و کتاب که بارها انجام شده بود، ما فقط هشت نه سال وقت لازم داشتیم و مادرم خود را قادر به تاب آوردن تا آن موقع می دید. از سر رضایت هوا فرو می داد و مرا با حالتی ستایش آمیز نگاه می کرد. با صدای بلند، گویی

می خواست این کلمات جادویی بهتر در وجودش نفوذ کنند، می گفت دبیر سفارت فقط باید کمی صبر کرد. هر چه باشد، چهارده ساله بودم. تقریباً رسیده بودیم. او مانتو خاکستری اش را می پوشید، چمدانش را برمی داشت و می دیدمش که با توان و نیرو و عضا به دست، به سوی آینده درخشان قدم برمی داشت. او حالا دیگر با عصا راه می رفت.

خب، من واقع بین تر بودم. اصلاً قصد نداشتم نه سال در جا بزنم. آدم نمی داند چه پیش می آید. می خواستم فوراً برای او شاهکارهایم را تمام کنم. اول سعی کردم قهرمان شنای جوانان جهان بشوم - هر روز در "گراندبلو" موسسه ای دریایی که امروزه دیگر نیست، تمرین می کردم - ولی در عبور از خلیج فرشتگان تنها توانستم مقام یازدهم را به دست آورم - و بار دیگر، مجبور شدم عقب نشینی کنم به سوی ادبیات، مثل خیلی از بازندگان دیگر. کتابچه ها روی میزم انباشته می شد، پر بودند از نام های مستعار که یکی از دیگری گویاتر، برجسته تر و ناامیدانه تر بود. در آرزوی زدن به هدف با تیر اول بودن، بسی معطلی آتش مقدس و روشن کردن پیروزمندانه جهان، نام هایی را بر جلد کتاب ها می خواندم که برایم جدید بودند.

آنتوان دوسنت اگزوپری، آندره مالرو، پل والری، مالارمه، مونترلان، آپولینر و چون در ویتترین با تمام آن نور خواستنی می درخشیدند، احساس می کردم غارتم کرده اند و به خاطر آن که من اول به آن نام مزین نشده ام حرص می خوردم. هنوز به تلاش های شرم گینانه ای برای پیروزی در دریا، زمین و هوا ادامه می دادم و شنا، دو و پرش ارتفاع کار می کردم ولی تنها در بینگ پونگ بود که توانستم موفق شوم و نشان های افتخار را به خانه ببرم. این تنها پیروزی ای بود که توانستم به مادرم هدیه کنم و مدال نقره ای که نامم بر آن حک شده بود در جعبه ای از مخمل



بنفش، تا آخر در جایگاه افتخار، روی میز کنار تختش قرار داشت.

پدر و مادر دوستی، راکت تنیس به من هدیه داده بودند و به همین خاطر تنیس را هم امتحان کردم. ولی پرداخت حق عضویت باشگاه پارک امپریال در توان ما نبود. این یکی از مراحل بسیار طاقت فرسای زندگی من به عنوان قهرمان بود. مادرم که دید به دلیل بی پولی، ورود به پارک امپریال برایم ممنوع شده بود، حقیقتاً به اش برخورد. سیگارش را در یک نعلبکی له کرد، عصا و ماتتواش را برداشت. نمی شد بی کار نشست. از من دعوت شد تا راکتم را بردارم و مادرم را تا باشگاه پارک امپریال همراهی کنم. آنجا به دبیر باشگاه ابلاغ شد تا در برابر ما حاضر شود و چون طنین فریاد مادرم راه خود را می بینم، او بی چون و چرا فرمان را اطاعت کرد و رئیس باشگاه نیز که نام ستایش برانگیز گاریباندی را بر خود داشت در پی او دوید. مادرم در وسط اتاق ایستاده بود، کلاهش کمی کج شده و در حالی که عصایش را تکان می داد، تمام چیزهایی را که در مورد آنها فکر می کرد، به اطلاع شان رساند. چطور و با کمی تمرین من می توانم قهرمان فرانسه شود و پیروزمندانه در برابر بیگانگان از پرچم کشور دفاع کنم، ولی ورود به زمین تنیس به خاطر مسأله کم رنگ و مبتدلی همچون پول ممنوع شده بود! آنچه مادرم اصرار داشت به این آقایان بفهماند، این بود که آنها قلب شان برای مصالح مملکت نمی تپد - او می خواست در مقام مادر یک فرانسوی، با صدای بلند اعلام کند - من در آن موقع هنوز تبعه نشده بودم ولی پرواضح بود که این مسأله جزئی و بسیار کم اهمیت است - و او مصراً می خواست که از همان لحظه در زمین های تنیس باشگاه پذیرفته شوم. من بیش تر از دو سه بار راکت به دست نگرفته بودم و از فکر این که یکی از این آقایان ممکن بود ناگهان از من دعوت کند به زمین بروم و نشان دهم چه بلدم،

برخود می‌لرزیدم. اما دو شخص متشخصی که در برابرمان داشتیم، بسیار حیرت زده‌تر از آن بودند که به استعدادهای ورزشی من بیندیشند. فکر می‌کنم آقای گاریبالدی بود که در آن لحظه فکر خبیثی به مغزش رسید تا به خیال خود مادرم را آرام کند، ولی برعکس به صحنه‌ای منجر شد که خاطره آن تا به امروز مرا غرق حیرت می‌کند.

او گفت:

- خانم، تقاضا می‌کنم صدایتان را پایین بیاورید. اعلاحضرت گوستاو پادشاه سوئد، در چند قدمی اینجا هستند، خواهش می‌کنم آبروریزی نکنید.

این جمله تأثیری آنی بر مادرم گذاشت. لب‌خندی ساده لوحانه و در عین حال ذوق زده که به خوبی می‌شناختم، بر لبانش نقش می‌بست و به جلو حمله برد.

آقای پیری روی چمن‌ها زیر چتر آفتابی سفیدی چای می‌نوشید. شلوار فلانل سفید و کت بلیزر آبی و مشکی به تن داشت، کلاه حصیری خود را کمی کج بر سر گذاشته بود. باتوق گوستاو پنجم، پادشاه سوئد، کورت دازور و زمین‌های تنیس بود و کلاه حصیری معروف او مرتباً در صفحه اول روزنامه‌های محلی ظاهر می‌شد.

مادرم لحظه‌ای تردید نکرد. احترام گذاشت و عصای خود را به سمت مدیر و دبیر باشگاه نشان رفت و گفت:

- اعلاحضرت برای دادخواهی آمده‌ام! پسر جوان من که به زودی چهارده ساله می‌شود، استعدادهای خارق‌العاده‌ای در زمینه تنیس دارد و این فرانسویان بد، مانع می‌شوند که برای تمرین به اینجا بیاید! تمام ثروت ما توسط بلشویک‌ها مصادره شده و ما قادر به پرداخت حق عضویت نیستیم! ما از اعلاحضرت طلب کمک و حمایت می‌کنیم.

این مطلب به بهترین وجه مطابق سنت افسانه‌های عامیانه روسی از ایوان مخوف تا پطر کبیر بیان و اجرا شد. پس از آن مادرم بر تعداد زیاد حاضرین مشتاق نگاهی پیروزمندانه گرداند. اگر ممکن بود در هوا بخار شوم یا برای همیشه در زمین فرو بروم، آخرین لحظه زندگی من آسودگی خیال عمیقی بود، ولی امکان آن نبود که به این سادگی قضیه تمام شود. می‌بایست آن جا، زیر نگاه‌های تمسخرآمیز خانم‌های زیبا و آقایان همراه شان می‌ماندم.

اعلا حضرت گوستاو پنجم در آن دوران بسیار سالخورده بود، و علاوه بر آن خونسردی سوئدی هم باعث شد که اصلاً متعجب به نظر نرسد. سیگار برگش را از لبانش برداشت، بسا حالتی جدی مادرم را نگریست و نگاهی هم به من انداخت بعد با صدایی گرفته و آرام به مربی خود گفت:

- با او چند توپ بزنید؛ ببینم چه بلد است.

چهره مادرم روشن شد. این مساله که من فقط سه چهار بار راکت تنیس به دست گرفته‌ام اصلاً او را نگران نمی‌کرد. به من اعتماد داشت. می‌دانست من که هستم. مسائل جزئی روزمره، دشواری‌های کوچک عملی به حساب نمی‌آمدند. یک لحظه تردید کردم و بعد، زیر نگاه اعتماد کامل عشق، شرم و ترس خود را فرو دادم و سرم را به زیر انداختم و به قربانگاه رفتم.

خیلی سریع گذشت - ولی گاهی به نظرم می‌رسد هنوز آن جا هستم. البته تمام تلاشم را کردم. می‌پریدم، شیرجه می‌زدم، پرواز می‌کردم و مثل یک عروسک خیمه شب بازی زهوار در رفته حرکات نوعی رقص ازم سر می‌زد، ولی به زحمت موفق می‌شدم توپ را لمس کنم آن هم با قاب چوبی راکتم - تمام این‌ها زیر نگاه خونسرد پادشاه سوئد، که از زیر

کلاه حصیری معروف با سردی مرا می‌نگریست. حتماً از خود خواهید پرسید چرا اجازه دادم مرا این چنین به مسلخ ببرند، چرا به استقبال خطر در زمین بازی رفتم. زیرا درسی را که در ورشو گرفته بودم فراموش نکردم، نه سیلی‌ای را که خورده بودم و نه صدای مادرم را که گفته بود: "دفعه دیگر، می‌خواهم که روی برانکار د به خانه بیاورندت، می‌شنوی؟" دیگر برایم ممکن نبود از زیر آن در بروم.

در ضمن اگر اقرار نکنم که با وجود چهارده سال سنم هنوز به چیزهای شگفت‌انگیز اعتقاد داشتم، دروغ گفته‌ام. به عصای جادویی اعتقاد داشتم و در حالی که در زمین تنیس به استقبال خطر می‌رفتم، مطمئن نبودم که نیروی عادل و بخشنده به سود ما دخالت نخواهد کرد، که دستی قدر قدرت را کتم را هدایت نخواهد کرد و توپ‌ها به فرمان جادویی او نخواهند بود. اصلاً این طور نشد. ناچارم اقرار کنم که این فقدان معجزه بر من اثری عمیق گذاشت، به طوری که گاهی از خود می‌پرسم آیا داستان گربه چکمه پوش کاملاً زاده خیال نیست و آیا واقعاً موش‌ها می‌آمدند و دکمه‌ها را روی کت خیاط گلوستر می‌دوختند.

خلاصه در چهل و چهار سالگی، دارم از خود سوال‌هایی می‌کنم. ولی من زیاد زندگی کرده‌ام و نباید به این شکست‌های زودگذر توجه کرد.

وقتی مربی بالاخره دلش برایم به رحم آمد و روی چمن برگشتم، مادرم آن چنان از من استقبال کرد که گویی اصلاً خرابکاری نکردم کمکم کرد تا پول‌آورم را پوشیدم، با دستمالش عرق را از چهره و گردنم پاک کرد. بعد به سمت حضار برگشت و - چگونه این سکوت را بیان کرد، این توجه مصرانه را که با آن یک یک آنها را می‌نگریست، گویی در کمین بود؟ آن‌هایی که می‌خندیدند کمی معذب شدند و خانم‌های زیبا، نی‌ها را

به دست گرفتند، مژه‌ها را به زیر انداخته و با علاقه لیمونادهایشان را نوشیدند. شاید تصویر مبهمی از حیوان ماده‌ای که از تولدش دفاع می‌کند از ذهن شان می‌گذشت. به هر حال لازم نشد مادرم به آن‌ها حمله کند، پادشاه سوئد ما را از مخمصه نجات داد. آقای پیر دستی به کلاه حصیری‌اش زد و با نهایت ادب و مهربانی - در حالی که ادعا می‌شد چندان اخلاق جالبی ندارد - گفت :

- فکر می‌کنم آقایان با من هم عقیده باشند : ما شاهد صحنه بسیار متأثر کننده‌ای بودیم ... آقای گاریبالدی، - و یادم هست که کلمه "آقا" بر لبانش با لحن مخصوصاً مرگباری ادا شد - من حق اشتراک این مرد جوان را می‌پردازم : او شجاع و پرتحرک است.

از آن پس همیشه سوئد را دوست داشتم.

ولی هرگز پایم را به پارک امپریال نگذاشتم.



## ۲۰

به خاطر این بدبیباری‌ها خودم را در اتاقم حبس کردم و حسابی مشغول نوشتن شدم. واقعیت در تمام جبهه‌ها به‌ام حمله کرده بود، از همه طرف وادار به عقب‌نشینی شده بودم و همه جا به محدودیت‌هایم برمی‌خوردم. پس عادت کردم در دنیایی خیالی پناه بگیرم و در آن از طریق شخصیت‌هایی که خلق می‌کردم، به زندگی پرازمعنا، عدالت و مهر و محبت ادامه می‌دادم. به طور غریزی و بدون تأثیری ظاهری از ادبیات، طنز را کشف کردم، این روشی ماهرانه و کاملاً موفق در برابر واقعیت بود؛ درست در لحظه‌ای که بر سر تان خراب می‌شود. طنز همیشه در طول راه برادرانه همراهیم می‌کرد؛ تنها لحظات پیروزی حقیقی را بر حریف مدیون آنم. هیچ‌کس نتوانست این سلاح را از چنگم در آورد و هر قدر بیشتر به سوی خودم برمی‌گردانمش، بیشتر از طریق «من» و «خودم» به عمق شرایط مان می‌پردازم. طنز اعلام وقار و شأن انسانی‌ست، تأیید برتری انسان بر آن چه بر سرش می‌آید. بعضی از «دوستانم» که کاملاً از طنز بی‌نصیب‌اند، از این که در نوشته‌ها و گفته‌هایم این سلاح اساسی را به سمت خود می‌گیرم، غمگین می‌شوند. این افراد مطلع، از ماز و خیسیم و تنفر از خود صحبت می‌کنند یا حتا اگر نزدیکانم را وارد این بازی‌های رهایی‌بخش کنم، به بی‌نزاکتی و به

نمایش گذاشتن زندگی خصوصی ام متهم می شوم. برای شان متأسفم. واقعیت آن است که «من» وجود ندارد، «خودم» هرگز هدف نیست، فقط از آن عبور می شود، از ورای تمامی این تجسم های گذرا، به وضعیت بشری حمله می کنم، به وضعیتی که به ما تحمیل شده، به قانونی که از طرف نیروهای نامعلوم مثل قانون نورنبرگ به ما دیکته شده است. در روابط انسانی این سوء تفاهم برایم پیوسته سرچشمه تنهایی بود، زیرا هیچ چیز بیشتر از آن باعث انزوا نمی شود که دست برادرانه طنز را به سوی کسانی دراز کنی که دست هاشان در این زمینه از پنگوئن ها هم کوتاه تر است.

خلاصه، کم کم به مسائل اجتماعی هم علاقه مند شدم. دنیایی را خواستم که در آن نمی بایست زنان به تنهایی بچه هاشان را بر پشت حمل کنند. اما از همان زمان می دانستم که عدالت اجتماعی تنها گام نخست و حق هق نوزاد است و آن چه که از هم نوعان می خواهم چیرگی بر سرنوشت خود است. پس در ذهنم انسانی را می پرداختم که به عنوان نمونه ای انقلابی با داده های زیستی، اخلاقی و فکری خود مبارزه کند. هر چه بیشتر به چهره پیر و فرتوت مادرم می نگریستم، بیشتر بی عدالتی را در وجودم حس می کردم و اراده ام به بازسازی دنیا و شرافتمندانه کردن آن قوی تر می شد. شب ها تا دیروقت می نوشتم.

در این زمان وضعیت مالی ما یک بار دیگر رو به وخامت گذاشت. انعکاس بحران اقتصادی سال ۱۹۲۹، اکنون در کورت داوزر احساس می شد و بار دیگر ما روزهای سختی را پیش رو دیدیم.

مادرم یکی از اتاق های آپارتمان مان را به سگدانی تبدیل کرد و سگ ها، گربه ها و پرندگان را پانسیون کرد، کف بینی کرد، اشخاصی را به عنوان پانسیون پذیرفت، مدیریت یک ساختمان را برعهده گرفت، در



یکی دو معامله زمین به عنوان واسطه عمل کرد. من هم تا جایی که می‌توانستم کمکش می‌کردم، یعنی می‌کوشیدم شاهکاری ابدی خلق کنم. گاهی تکه‌ای را که خیلی بهش افتخار می‌کردم، برایش می‌خواندم، او همیشه در حد انتظار تحسینم می‌کرد؛ با این حال روزی را به خاطر دارم که پس از شنیدن یکی از اشعارم با نوعی ترس گفت:

- فکر می‌کنم در زندگی چندان عقل معاش نداشته باشی. نمی‌دانم چه پیش می‌آید.

و البته در دبیرستان نمره‌هایم در علوم دقیقه تا پای دیپلم افتضاح بود.

در امتحان شفاهی شیمی، در دور اول دیپلم، ممتحن، آقای پاساک<sup>۱</sup>، ازم خواست در مورد گچ صحبت کنم. تنها چیزی که توانستم بهش بگویم دقیقاً این بود:

- از گچ در ساختن دیوار استفاده می‌شود.

ممتحن صبور منتظر ماند. بعد چون چیز دیگری نشیند پرسید:

- همین؟

نگاهی متفرعن به او انداختم، به طرف حضار برگشتم و آنها را به شهادت گرفتم:

- یعنی چه همین؟ خود این خیلی مهم است! آقای دبیر، دیوارها را بردارید و نود و نه درصد تمدن ما بر زمین فرو می‌ریزد!

کارها بیش از پیش کساد می‌شد و شبی مادرم پس از گریه بسیار پشت میز نشست و نامه‌ای طولانی به کسی نوشت. فردای آن روز ازم خواسته شد نزد عکاسی بروم و کت بلیزر سورمه‌ای به تن، چشمان رو به

آسمان عکسی سه رخ بگیریم. عکس به نامه پیوست شد و مادرم پس از چندین روز تردید که نامه را در کشویی بسته نگه داشته بود، آن را پست کرد.

پس از آن تمام شب را روی صندوقچه‌ای خم شد و بسته نامه‌هایی را که روبانی آبی دور آن‌ها بود، دوباره مرور کرد.

آن روزها مادرم پنجاه و دو ساله بود. نامه‌ها کهنه و چروکیده بود. در سال ۱۹۴۷ در زیرزمین آن‌ها را پیدا کردم و خواندم، و اغلب دوباره می‌خوانم‌شان.

هشت روز بعد، حواله‌ای پانصد فرانکی به دستمان رسید. تأثیری غریب بر مادرم داشت: با قدرشناسی نگاهم کرد. گویی ناگهان لطف بزرگی به او کرده باشم. نزدیکم آمد، صورتم را در میان دستانش گرفت، با دقتی حیرت‌انگیز به تک تک خطوط چهره‌ام خیره شد و اشک در چشمانش درخشید. احساس ناراحتی داشتم: ناگهان حس کردم کس دیگری هستم.

حدود هیجده ماه، حواله‌ها کم و بیش نامرتب به دستمان می‌رسید. صاحب دوچرخه کورسی تمان<sup>۱</sup> سارنجی رنگ شدم. دوره آرامش و رفاه را سپری می‌کردیم. روزی دو فرانک پول توجیبی می‌گرفتم و به این ترتیب می‌توانستم، موقع برگشتن از دبیرستان گاه‌گداری در بازار گل فروش‌ها توقفی کنم و دسته‌گلی معطر به قیمت پنجاه سانیم بخرم و به مادرم هدیه دهم. عصرها مادرم را برای گوش کردن به آرکستر کولی‌ها به کافه رویال می‌بردم: در پیاده‌رو می‌ایستادیم و روی تراس نمی‌رفتیم زیرا سفارش غذا اجباری بود. مادرم عاشق آرکستر کولی‌ها بود، همراه با

افسران گارد، مرگ پوشکین در دوئل، شامپانی نوشیده شده در لنگه کفش‌ها، این ارکستر در نظر او، رمانتیک‌ترین چیزهای ضد اخلاقی جهان بودند. همیشه مرا از دختران کولی برحذر می‌داشت که به قول او از بزرگترین مخاطراتی بودند که تهدیدم می‌کردند، و به صورت جسمی، روحی و مادی، اگر واضب نبودم، نابودم می‌کردند و یک راست به سمت بیماری سل می‌بردند. این دورنماها که هرگز به حقیقت نپیوست، به طرز خوشایندی غفلت‌مکم می‌داد. تنها دختر کولی که در جوانی، دقیقاً به خاطر توصیف‌های وسوسه‌انگیز مادرم چند سال بعد توجهم را جلب کرد، به دزدیدن کیف پول، دستمال گردن و ساعت مچی‌ام بسنده کرد و به‌ام مهلت نداد سرم را برگردانم، چه برسد به گرفتن سل.

همیشه در رویاهایم می‌بینم زنی از نظر روحی، جسمی و مادی نابودم کند! این طوری لااقل با زندگی خود کاری کردم و این باید شگفت‌انگیز باشد. البته هنوز می‌توانم سل بگیرم، ولی در سن من، فکر نمی‌کنم به همان صورت باشد. طبیعت حد و مرزی دارد. تازه چیزی به من می‌گوید که دختران کولی و حتا افسران گارد دیگر مثل سابق نیستند. پس از نمایش، بازویم را به مادرم می‌سیردم و می‌رفتیم در تفرج‌گاه انگلیسی‌ها می‌نشستیم. اینجا هم صندلی‌ها پولی بودند ولی از عهدهٔ این «لوکس» برمی‌آمدیم.

با انتخاب درست صندلی راحتی، می‌شد طوری قرار گرفت که هم ارکستر لیدو و هم ارکستر کازینو بدون دیناری قابل استفاده باشد. اغلب مادرم یواشکی مقداری نان سیاه و خیارشور، خوردنی محبوب‌مان، ته کیفش پنهان می‌کرد. در آن دوران، می‌شد حوالی ساعت نه شب، در تفرج‌گاه انگلیسی‌ها بانویی متشخص سپید مو و نوجوانی با کت بللیزر سرمه‌ای را دید که در حال تماشای خیل گردشگران به نرده‌ها تکیه

کرده‌اند و خیارشور روسی با نان سیاه را بر صفحه روزنامه‌ای روی زانو، با میل می‌خوردند. خیلی خوشمزه بود.

این کافی نبود. ماریت در من عطشی را بیدار کرده بود که هیچ خیارشوری در عالم قادر به رفع آن نبود. دوسالی بود که ماریت از پیش ما رفته بود ولی خاطره‌اش کماکان در رگ‌هایم جاری بود و شب‌ها بیدارم نگه می‌داشت. تا به امروز نسبت به این زن نیک فرانسوی که درهای دنیای بهتری را به رویم گشود، احساس عمیق قدرشناسی دارم. سی سال از آن روزگار گذشته، ولی با صدقاتی بیش‌تر از بوربن‌ها، می‌توانم بگویم که از آن زمان تاکنون، نه چیزی یاد گرفته‌ام و نه فراموش کرده‌ام. امیدوارم سالخوردگی‌اش آرام باشد و بداند که از آن چه خداوند به او اعطا کرده، بهترین استفاده را کرده است. فکر می‌کنم اگر بیش‌تر از این درباره او صحبت کنم، احساساتی می‌شوم، در نتیجه بس است.

مدت مدیدی می‌شد که دیگر ماریتی درکار نبود تا دستم را بگیرد و کمکم کند. خون در رگ‌هایم به جوش می‌آمد، با گستاخی و لجباجتی سخت به در و دیوار می‌کوبید، به طوری که سه کیلومتری که هر روز صبح با شنا طی می‌کردم، آرام نمی‌کرد. کنار مادرم در تفرج‌گاه انگلیسی‌ها می‌نشستم و تمامی این زیبارویان اعجاب‌انگیز را که در مقابلم رژه می‌رفتند می‌پاییدم، آه عمیقی می‌کشیدم و خیارشور به دست و ناامید همانجا می‌ماندم.

اما کهن‌ترین تمدن عالم با درک خندان از طبیعت بشری و سستی‌هایش، با حس مشارکت و کارسازی‌اش به یاری‌ام شتافت. مدیترانه آن قدر با خورشید زیسته بود که نمی‌توانست او را دشمن بداند و چهره‌پر از لطف خود را به سویم خم؟

دیرستان نیس که آن روزها بین میدان «ماسنا» و میدانگاهی

«پایون» قرار داشت، تنها موسسه آموزشی نبود. من و رفقایم در خیابان سن میشل با پذیرایی ساده و دوستانه‌ای برخورد کردیم، لاف‌ل و وقتی که اسکادران آمریکایی در ویل فرانش<sup>۱</sup> توقف نداشت؛ آن روزها به خصوص شوم بود و ناامیدی بر کلاس‌ها سایه می‌انداخت و تخته سیاه واقعاً پرچم غم ما می‌شد.

اما با روزی دو سه فرانک پول توجیبی نمی‌شد به اصطلاح جنوبی‌ها معاشرت کرد.

پس در منزل وقایع عجیب و غریبی رخ داد. قالیچه‌ای ناپدید شد و بعد یکی دیگر، یک روز که در بازگشت از کازینو شهرداری که مادام باترفلای را نمایش می‌دادند، مادرم با تعجب دید که قاب آئینه کوچکی را که از سمساری خریده بود تا بعداً با سود بیشتری بفروشد، به معنای واقعی کلمه با وجود بسته بودن تمام پنجره‌ها و درها، در هوا محو شده بود. حیرتی بی حد و حصر بر چهره‌اش نقش بست. تمام آپارتمان را به دقت بررسی کرد تا ببیند چیز دیگری هم کم شده یا نه. البته که بله: دوربین عکاسی، راکت تنیس، ساعت، پالتو زمستانی، مجموعه تبرم و نیز آثار بالزاک که به عنوان جایزه شاگرد اولی در درس فرانسه به دست آورده بودم، به همان سرنوشت دچار شده بود. حتماً موفق شده بودم آن سماور معروف را به عتیقه فروش پیری در نیس بیندازم، البته مفت، ولی توانسته بود موقتاً کارم را راه بیندازد. مادرم لحظه‌ای فکر کرد، بعد روی مبل نشست و به‌ام نگاه کرد. مدت طولانی نگاهم کرد، در کمال دقت و بعد در نهایت تعجب به جای صحنه دراماتیکی که منتظرش بودم، حالت پیروزی تا حدودی با شکوه و غرور بر چهره‌اش هویدا شد. با سرو صدا

نفسش را از سر رضایت فراوان داد تو و باز هم با حس قدرشناسی، تحسین و پر عطف‌ت نگاهم کرد؛ بالاخره مردی شده بودم. او بی‌هوده نجنگیده بود.

همان شب، با خط درشت و عصبی نامه‌ای طولانی نوشت که همان حالت پیروزی و رضایت را داشت. گویی عجله داشت اعلام کند که پسر خلفی بوده‌ام. یک حواله پنجاه فرانکی به دست شخص خودم رسید و بعد چند تای دیگر را در طول سال دریافت کردم. موقتاً نجات پیدا کرده بودم در عوض ازم خواسته شد نزد دکتر پیری در خیابان فرانس بروم. او پس از حاشیه رفتن‌های طولانی برایم توضیح داد که زندگی یک مرد جوان پر از موانع است و ما به شدت آسیب‌پذیریم، تیرهای زهرآگین از بغل گوشمان رد می‌شود و اجداد ما اهالی گل‌هرگز بدون سپر به جنگ نمی‌رفتند.

پس از آن بسته کوچکی به‌ام داد. با ادب درخور یک شخص مسن به او گوش دادم. اما باز دیدم از پانوپتیکوم در وینلو در این زمینه ذهنم را کاملاً روشن کرده بود و از همان زمان مصمم شده بودم دماغم را دست‌نخورده و سالم نگه دارم.

می‌توانستم به‌اش بگویم که واقعاً نسبت به وسواس و شرافت اشخاص شریفی که با ایشان معاشرت می‌کنیم، کم لطف است. اغلب آن‌ها، خود مادر بودند و هرگز و هرگز به ما اجازه نمی‌دادند در امواج خروشان آب‌های جهان بدون رعایت قوانین و جوانب احتیاط لازم که برای هر دریانورد شریفی حیاتی است، خود را به خطر بیندازیم.

مدیترانه عزیز! چه قدر خرد لاتینی تو با زندگی مهربان و ملایم نسبت به من بخشنده و دوستانه بود و با نهایت بزرگواری نگاه سالخورده و شاد خود را بر پیشانی من نوجوان می‌نهادی! همیشه به ساحلت با

قایق‌هایی برمی‌گردم که غروب را در تور ماهیگیری خود دارند. بر روی این قلوه سنگ‌ها خوشبخت بودم.





# ۲۱

زندگی مان روی روال می افتاد. حتا به یاد دارم که در ماه اوت مادرم برای استراحت سه روزه به کوهستان رفت. با دسته گلی، تا اتوبوس همراهی اش کردم. وداع رقت باری بود. بار اول بود که از هم جدا می شدیم، و مادرم که جدایی های آتی را حس می کرد، به شدت می گریست. راننده اتوبوس که ناظر صحنه وداع بود، عاقبت با لهجه نیسی که با این احساسات همگونی کامل دارد ازم پرسید:

- برای مدت طولانی است.

جواب دادم: برای سه روز.

بسیار تحت تأثیر قرار گرفت و به مادرم و من با احترام نگریست و

بعد گفت:

- بسیار خب می توان گفت که شما احساس دارید.

مادرم سرشار از نقشه و انرژی، از تعطیلات بازگشت. کارها در نیس پا می گرفت و این بار همراه یک دوک بزرگ و واقعی روس «جواهر خانوادگی» اش را به بیگانه های محترم عرضه کرد. دوک بزرگ در این حرفه تازه کار بود و مادرم وقت زیادی را صرف روحیه دادن به او می کرد.

در آن زمان حدود ده هزار خانوار روس شامل ژنرال‌ها، قزاق‌ها، و اوکراینی‌ها، سرهنگ‌های گارد امپراتوری، پرنس‌ها، کنت‌ها و بارون‌ها در نیس ساکن بودند و توانسته بودند در ساحل مدیترانه، فضای داستایوسکی را منهای نبوغ آن پدید آورند. در زمان جنگ، به دو دسته تقسیم شدند، یک گروه هوادار آلمانی‌ها که به خدمت گشتاپو درآمدند و گروه دیگر که در نهضت مقاومت نقش فعالی به عهده گرفتند. در زمان آزادی، گروه اول نابود شد و بقیه برای همیشه در میان تودهٔ برادرانهٔ کارخانجات رنو، مرخصی با حقوق، شیرقهوه و رای ممتنع در انتخابات حل شدند. رفتار مادرم نسبت به دوک بزرگ با ریش بزی سفیدش، آمیزه‌ای از احترام و طنز بود ولی او از این شراکت مخفیانه به خود می‌بالید او را با لقب «شاهزادهٔ والامقام» خطاب می‌کرد و در همان حال چمدان را به دستش می‌داد.

«شاهزادهٔ والامقام» در برابر خریداران احتمالی، بسیار معذب و بیچاره می‌شد و هنگامی که مادرم به تفصیل نسبت دقیق خویشاوندی او را با تزار و تعداد کاخ‌هایش را در روسیه و پیوندهای نزدیکی را با دربار انگلستان برمی‌شمرد. چنان حالت گناه‌آلودی به خود می‌گرفت که مشتریان با حس این که معامله خوبی است و در حال استثمار موجودی بی‌دفاعند، همیشه جنسی می‌خریدند. این برای مادرم عامل بسیار خوبی بود و از او به دقت مراقبت می‌کرد. او از ناراحتی قلبی رنج می‌برد و مادرم قبل از بیرون رفتن بیست قطره از دارویش را در لیوان آبی به او می‌داد. در آن زمان می‌شد آن‌ها را در تراس کافهٔ لایوفا مشاهده کرد که برای آینده‌شان نقشه می‌کشیدند. مادرم از ایده‌هایش دربارهٔ نقش من به عنوان سفیر فرانسه می‌گفت و شاهزادهٔ والامقام در مورد نوع زندگی که قرار بود پس از سقوط رژیم کمونیست و بازگشت رومانوف‌ها به تخت

پادشاهی روسیه، در پیش بگیرد.

دوک بزرگ می‌گفت: می‌خواهم به آرامی در زمین‌هایم به دور از دربار و مسائل سیاسی زندگی کنم.

و مادرم که چای می‌نوشید، می‌گفت: پسر من خود را برای شغل دیپلماتیک آماده می‌کند. نمی‌دانم چه بر سر والاحضرت شاهزاده<sup>۱</sup> والامقام آمده است. اما یک دوک بزرگ روسیه در گورستان رک برون-ویلاژ<sup>۲</sup> نزدیک املاک من به خاک سپرده شده است، و نمی‌دانم همان است یا نه؛ به هر حال فکر نکنم بدون ریش بزی سفیدش، او را بشناسم. در همین دوران بود که مادرم بهترین معامله‌اش را انجام داد: فروش یک عمارت هفت طبقه در بولوار کارلون<sup>۳</sup> سابق و بولوار گروسو<sup>۴</sup> کنونی. ماه‌ها بود که بی‌وقته سراسر شهر را در پی مشتری می‌گشت، زیرا می‌دانست که این کار نقطه عطفی است و اگر خانه به فروش می‌رفت اولین سال تحصیلی من در دانشگاه اکس آن پروانس<sup>۴</sup> تأمین بود. خریدار بسیار اتفاقی حاضر شد. روزی یک رولزرویس مقابل خانه‌مان ایستاد، راننده در را باز کرد، مرد کوچک و گردی پیاده شد و از پی او خانم زیبا و جوانی که قدش دو برابر و سن و سالش نصف او بود. یکی از مشتریان قدیمی خیاط خانه مادرم در ویلنو بود به همراه شوهر جدیدش، مردی بسیار ثروتمند که هر روز هم توانگرتر می‌شد. آن‌طور که ما کشف کردیم، آن‌ها مستقیماً از آلمان می‌آمدند. نه تنها آقای جدواب نیکاس<sup>۵</sup> خانه را خرید، بلکه مثل بسیار اشخاص دیگر، مفتون

1. Roquebrune-village

2. Carlonne

3. Grosso

4. Aix-en-Provence

5- Jedwab nikas

روحیه قوی و استعداد مدیریت مادرم شد و فی‌المجلس پیشنهاد تبدیل بخشی از ساختمان را به هتل - رستوران پذیرفت و مدیریت آن را به مادرم سپرد. و به این ترتیب بود که هتل پانسیون مرمون<sup>۱</sup> "Mer" به معنای دریا و "Monts" به معنای کوهستان - با نمایی رنگ شده و اعتبار تامین شده درهایش را به روی «مشتریان مهم بین‌المللی، در فضایی آکنده از آرامش، رفاه و ذوق» بازکرد. اولین آگهی را عیناً ذکر کردم: خودم نویسنده آن بودم. مادرم چیزی از هتل‌داری نمی‌دانست، اما فوراً بر وضعیت مسلط شد. بعدها در هتل‌های سراسر دنیا به سر برده‌ام، می‌توانم بگویم که با توجه به امکانات مادی بسیار محدود، کار خارق‌العاده‌ای کرده بود. سی و شش اتاق، دو طبقه آپارتمان و یک رستوران - با دو مستخدم زن، یک گارسون، یک سرآشپز و یک نجات غریق، از همان آغاز کار به خوبی آغاز شد. و اما من، در سمت‌های مسؤول پذیرش، راهنما در اتوبوس، مدیر هتل منصوب شدم و خلاصه مسؤول تاثیرگذاری خوب بر مشتریان شدم. شانزده ساله بودم و اولین بار بود که در مقیاسی چنین وسیع با مردم تماس مستقیم داشتم. مشتریان ما از سراسر جهان، به ویژه از انگلستان می‌آمدند. اغلب به صورت جمعی از طرف آژانس‌های مسافرتی و با حل شدن در دموکراسی جمع، در مقابل کوچک‌ترین نشانی از توجه، سراپا غرق قدرشناسی و سپاس می‌شدند. به جز چند مورد استثنا، مشتریانی آرام، مطیع، نامطمئن از خود بودند که راحت می‌شد راضی‌شان کرد. زنان در اکثریت بودند.

مادرم ساعت ۶ صبح بیدار می‌شد، سه چهار سیگار می‌کشید، یک فنجان چای می‌نوشید، لباس می‌پوشید، عصایش را برمی‌داشت و

می‌رفت به بازار روز لا بوفا<sup>۱</sup>، جایی که حاکم بلا منازعش بود. بازار روز لا بوفا از بازار قدیم شهر، محل خرید هتل‌های بزرگ، کوچک‌تر بود و اغلب پانسیون‌های محله بولوار گامبتا از آن جا خرید می‌کردند. آنجا، مکان لهجه‌ها، بوها و رنگ‌ها بود، محل بالا گرفتن نفرین‌های آبدار بر فراز اسکالوپ‌ها، کنتلت‌ها، تره‌فرنگی‌های، چشم‌های ماهیان مرده، که بر اثر معجزه‌ای مدیترانه‌ای، دسته‌ها بزرگ می‌خک و میموزا به طور ناگهانی در میان‌شان بیرون می‌زد. مادرم یک اسکالوپ را با انگشت لمس می‌کرد، در مورد روح یک طالبی در تفکری عمیق فرو می‌رفت، با تحقیر، یک قطعه گوشت گاو را پرت می‌کرد و صدای «فلوپ» شل آن روی مرمر نوایی حقارت‌بار داشت، نوک عصایش را به سمت کاهوها نشانه می‌رفت و صیفی‌فروش بلافاصله با بدنش و با یک «به شما می‌گویم که به اجناس دست نزنید!» ناامیدانه از آن‌ها محافظت می‌کرد، یک پنیربری را بو می‌کشید، انگشتش را در خامه پنیر کامامبر فرو می‌برد و آن را می‌چشید - وقتی پنیر، فیله و ماهی را به بینی خود نزدیک می‌کرد، هنرمندانه همه را مردد نگه می‌داشت و فروشنده‌گان از فرط خشم رنگ‌شان می‌پرید و وقتی با حرکتی قطعی جنس را پس می‌زد و سر خود را بالا می‌گرفت و دور می‌شد، فریادها، ناسزاهای و فحش‌هاشان، قدیمی‌ترین همسرای مدیترانه‌ای را در اطرافش به آسمان می‌برد. در یک دادگاه شرقی بودیم؛ مادرم با حرکت چویدستی خود، ناگهان عفو خود را شامل حال زیگوها، کاهوها، نخود فرنگی‌ها می‌کرد و کیفیت پایین و قیمت‌های بالای آن‌ها را بر آن‌ها می‌بخشید و به این ترتیب از وضعیت کالای پست آن‌ها را در حد «آشیزی درجه یک فرانوی»،

طبق جمله‌های آگهی مذکور قرار می‌داد. ماه‌های طولانی، هر روز صبح در برابر غرفه آقای رنوچی<sup>۱</sup> می‌ایستاد و با دقت و سرفرصت ژامبون‌هایش را معاینه می‌کرد و هرگز چیزی نمی‌خرید. هدف او تنها تحریک او بود تا به او بفهماند که به دنبال دعوی نامعلوم و حسابرسی شخصی، چه مشتری مهمی را از دست داده‌است. صدای اغذیه فروش به محض دیدن مادرم که به غرفه نزدیک می‌شد مانند آژیر خطر بالا می‌رفت، می‌دوید و پهلویش را روی پیشخوان پهن می‌کرد، مشتش را تکان می‌داد، گویی می‌خواهد با بدن خود از کالاهایش دفاع کند و از مادرم می‌خواست به راهش ادامه دهد و در همان حال، آن بی‌رحم دماغی بی‌رحم‌تر را با حالتی از سر ناباوری در ژامبونی فرو می‌برد و سپس حرکتی می‌کرد از سر اشمنزاز، همراه با حرکاتی گوناگون، حاکی از آن که بوی غیر قابل تحملی به بینی‌اش خورده است.

در این حال رنوچی چشم بر آسمان، دست‌ها به هم گره خورده، از مریم مقدس می‌خواست جلویش را بگیرد و از کشتن بازش دارد، و مادرم بالاخره ژامبون را با بی‌توجهی پس می‌زد، با لبخندی تحریک‌آمیز بر لب می‌رفت تا در میان خنده‌ها، ناسزاها و «یا حضرت مریم»‌ها بساط حکومتش را جایی دیگر پهن کند.

فکر می‌کنم که بعضی از بهترین لحظه‌های عمرش را در آنجا سپری کرده بود.

هر بار که به نیس برمی‌گردم، به بازار روز لایوفا می‌روم. مدت طولانی در میان، تره‌فرنگی‌ها، مارچوبه‌ها، طالبی‌ها، قطعات گوشت گاو، میوه‌ها، گل‌ها و ماهی‌ها پرسه می‌زنم. سر و صداها، حرکات، بوها و

عطرها عوض نشده‌اند و تقریباً هیچ چیز کم نیست تا رؤیا کامل شود. ساعت‌ها آن جا می‌مانم و هویج‌ها، کاسنی‌ها و آندیوها هر چه از دست‌شان می‌آید برآیم می‌کنند.

مادرم همیشه با یک بفل گل و میوه به خانه برمی‌گشت. عمیقاً معتقد بود که میوه برای ارگانسیم بدن مفید است و مواظب بود که حداقل روزی یک کیلو میوه بخورم. از آن زمان از ورم روده مزمن رنج می‌برم، بعد به آشپزخانه می‌رفت، صورت غذا را تعیین می‌کرد، با فروشندگانش ملاقات می‌کرد، بر نحوه ارائه صبحانه در اتاق‌ها نظارت می‌کرد، حرف مشتریان را می‌شنید، برای مسافرانی که می‌خواستند روز را بیرون شهر بگذرانند تدارک غذای حاضری می‌دید، انبار شراب را در زیرزمین واریسی می‌کرد، به حساب‌ها رسیدگی می‌کرد و مواظب همه جزئیات کار بود.

روزی پس از بیست بار بالا و پایین رفتن از پلکان لعنتی بین رستوران و آشپزخانه، ناگهان روی صندلی نشست، صورت و لباسش خاکستری شدند، سرش را کمی خم کرد، چشمانش را بست و دست بر سینه‌اش گذاشت؛ رعشه بدنش را می‌لرزاند. بخت با ما یار بود و تشخیص پزشک سریع و مطمئن بود: حملهٔ بیهوشی هیپوگلیسمیک، به علت تزریق زیاد انسولین.

به این ترتیب آن چه را که مادرم دو سال ازم پنهان کرده بود، فهمیدم: مادرم مبتلا به بیماری قند بود و هر صبح پیش از آغاز کار روزانه‌اش به خود انسولین تزریق می‌کرد.

ترسی حقیر مرا در برگرفت. خاطره آن چهرهٔ خاکستری، آن سر به پهلو افتاده، آن چشمان بسته و آن دستی که دردمندانه بر سینه گذاشته شده بود، هرگز ترکم نکرد.

تصور مرگ او پیش از آن که درک چیزی از عدالت و به هوا رفتن

نظام مقیاس بشری باشد، در نظرم اعلان جنگی بود علیه منطق، آداب پسندیده، قوانین و نوعی رفتار گانگستری مابعدالطبیعی یا چیزی که به خاطر آن می‌شود پلیس را خبر کرد، اخلاق، حقوق و مقامات را به یاری طلبید.

احساس کردم می‌بایست جنبید، می‌بایست با عجله تمام شاهکاری جاودانه خلق کنم که از من جوانترین تولستوی قرون و اعصار بسازد و بلافاصله به مادرم اجر زحماتش را بدهد و زندگی‌اش را غرق افتخار کند.

با سماجت به کار چسبیدم.

با موافقت مادرم، دبیرستان را موقتاً رها کردم و یک بار دیگر خود را در اتاق زندانی کردم. در برابر سه هزار ورق سفید نشستم، چیزی که طبق محاسباتم معادل جنگ و صلح بود؛ مادرم رب‌دوشامبر بسیار فراخی مثل آن که پیشترها باعث شهرت بالزاک شده بود، به‌ام هدیه داد. پنج بار در روز لای در را باز می‌کرد، روی میز یک سینی خوراکی و تنقلات می‌گذاشت و روی نوک پا می‌رفت بیرون. در آن روزها با نام مستعار فرانسوا مرمون<sup>۱</sup> می‌نوشتم. ولی چون آثارم مرتباً از سوی ناشران پس فرستاده می‌شد، نتیجه گرفتیم نام مستعار بد بوده و جلد بعدی را با نام لوسین برولار<sup>۲</sup> نوشتیم. این نام مستعار هم گویی ناشران را راضی نکرده بود. یادم می‌آید که یکی از این نازنین‌ها که در آن روزگار بر N.R.F حکومت می‌کرد، موقعی که در پاریس از گرسنگی می‌مردم، دست نوشته‌ای را برایم با یادداشتی به این مضمون پس فرستاد: «یک معشوقه بگیری و ده سال بعد بیایید». البته وقتی ده سال بعد در ۱۹۴۵ برگشتم،



بیچاره دیگر آن جا نبود، او را قبلاً تیرباران کرده بودند.

دنیا برایم اندازه یک صفحه کاغذ کوچکی شده بود که روی آن تمام غنای نومیدانه نوجوانی ام را می ریختم. با این حال و به رغم ساده لوحی ها، در آن زمان بود که کاملاً به اهمیت موضوع و سرشت عمیق آن پی بردم. نیاز عدالت برای تمام بشریت به هر شکل و صورت مادی، حقارت بار یا جنایت کار مرا در برگرفت و برای نخستین بار مرا به پای اثر آتی ام انداخت و گرچه حقیقتاً عشق فرزندی منشاء دردناک این حس و میل بود ولی تمام وجودم کم کم در امتداد آن گرفتار شد تا جایی که آفرینش ادبی برایم آن شد که همیشه در لحظات بزرگ خلوص هست، تظاهری برای رهایی از آن چه غیر قابل تحمل است، نوعی جان به جان آفرین سپردن برای زنده ماندن.

ناگهان برای اولین بار، با دیدن این چهره خاکستری و چشمان بسته، افتاده به پهلو، این دست روی سینه سؤالی برایم مطرح شد: آیا زندگی و سوسه ای شرافتمندانه است؛ پاسخم آنی بود، شاید به آن خاطر که غریزه بقا به من القا کرده بود و با شور و حرارت قصه ای نوشتم به نام حقیقت ماجرای پرومته، هنوز هم در نظرم حقیقت ماجرای پرومته همان است.

زیرا بی شک درباره ماجرای حقیقی پرومته فریمان داده اند. یا دقیق تر بگویم، پایانش را از ما پنهان کرده اند. تا اینجا کاملاً درست که پرومته به دلیل ربودن آتش از خدایان، به صخره ای بسته شده بود و کرکسی مشغول جویدن جگرش شد. ولی مدتی بعد، وقتی خدایان نگاهی به زمین انداختند تا ببینند چه خبر است، متوجه شدند پرومته نه تنها خود را از زنجیرهایش رها کرده بلکه کرکس را گرفته و مشغول خوردن جگر اوست تا نیرو بگیرد و به آسمان برود.

از ناراحتی کبد رنج می‌برم. باید اقرار کرد که علت آن معلوم است: بر سر ده هزارمین کرکسم هستم. و دیگر معده سابق را ندارم.

ولی تمام سعی‌ام را می‌کنم. آن روزی که با یک ضربه منقار نهایی از صخره‌ام بیرون رانده شوم، از تمام ستاره‌شناسان دعوت می‌کنم که شاهد ظهور صورت جدیدی در صور فلکی باشند: صورت یک آدم غرغرو که با دندان‌اش به یک کرکس در آسمان آویخته است.

خیابان دانته که هتل - پانسیون مرمون را به بازار روز لایوفا مربوط می‌کند، در مقابل پنجره‌ام قرار دارد. از پشت میز کارم، مادر را می‌بینم که از دور می‌آید. یک روز صبح میلی مهار نشدنی در من بیدار شد تا نظرش را در مورد همه این چیزها جويا شوم. او بی دلیل خاصی به اتاقم آمده بود، اغلب اوقات این کار را می‌کرد، فقط برای کشیدن یک سیگار، در سکوت ولی در کنار من. برای دیپلم متوسطه آماده می‌شدم و جزئیاتی درباره نظام و ساختار جهان و کاینات یاد می‌گرفتم.

- مامان. گوش کن مامان.

او گوش می‌کرد.

- سه سال برای لیانس، دو سال خدمت سربازی

مادرم حرفم را قطع کرد.

- تو افسر خواهی شد.

- خب، ولی این می‌شود پنج سال. تو مریضی.

بلافاصله سعی کرد خیالم را راحت کند.

- فرصت تمام کردن درست را داری. هیچ چیز کم نخواهی داشت،

خیالت راحت باشد ....

- خدای من، مسأله این نیست ... می‌ترسم نتوانم ... نتوانم به موقع تمام

کنم ....

این مساله کمی ذهن او را مشغول کرد. مدتی طولانی، به آرامی فکر کرد. بعد بینی اش را با سرو صدا بالا کشید و در حالی که دو دستش روی زانوانش بود گفت:

- عدالتی هست.

رفت که به کار رستوران برسد.

مادرم به نظامی منطقی تر در کاینات معتقد بود، نظامی مقتدرتر و منسجم تر از هر آنچه می توان در کتاب فیزیک خواند.

آن روز پیراهنی خاکستری به تن داشت با روسری بنفش، گردنبند مروارید، مانتو پشمی که بر شانه انداخته بود. چند کیلویی چاق شده بود. دکتر به ام گفته بود که هنوز چند سالی دوام خواهد آورد. صورتم را میان دو دستم پنهان کردم.

اگر فقط می شد مرا در لباس افسران فرانسوی ببیند حتا اگر هرگز سفیر فرانسه، برنده جایزه نوبل ادبیات هم نشوم، یکی از زیباترین رویاهای او تحقق می یافت. پاییز آن سال می بایست درس حقوق را شروع کنم و با کمی اقبال ... سه سال بعد می توانستم پیروزمندانه به هتل پانسیون مرمون وارد شوم، در اونیفورم ستوان خلبان. از مدت ها پیش مادرم و من نیروی هوایی را انتخاب کرده بودیم. عبور از اقیانوس اطلس توسط لیندبرگ به شدت او را تحت تأثیر قرار داده بود و در آن جا نیز از خودم دلخور شدم که چرا اول به فکر من نرسیده بود. او را تا بازار لاهوفا همراهی می کردم، با لباسی آبی و طلایی، با نشان بال در همه جا، و هویج ها، تره فرنگی ها، پانتالونی ها، رنوجی ها، بویی ها، سزاری ها و فاسولی ها با حیرت نگاهم می کردند و در حالی که مادرم دست در بازویم انداخته بود از زیر تاق نصرت سلامی ها و پیازها عبور می کردیم و در میان چشم گرد ماهی ها به دنبال نشانی از حیرت بودیم.

همیشه از پرستش ساده‌لوحانه‌ای که مادرم نسبت به فرانسه ابراز می‌کرد، متعجب بودم. وقتی فروشنده‌ای از سر ناچاری او را «خارجی کثیف» می‌نامید، لبخندی می‌زد و با یک حرکت عصا که همه بازار لایوفا را به شهادت می‌گرفت، اعلام می‌کرد:

– پسرم افسر ذخیره است و به شما می‌گوید: بروید بمیرید!

او بین «است» و «خواهد بود» فرقی نمی‌دید. درجه ستوانی ناگهان در نظرم اهمیت و معنایی عظیم یافت و تمام آرزوهایم موقتاً در رویای حقیرانه رژه رفتن به همراه مادرم در بازار سرپوشیده لایوفا، خلاصه شد.

## ۲۲

آقای زارمبا<sup>۱</sup> لهستانی بود با ظاهری آراسته و کمی مالیخولیایی، کم حرف می‌زد و گویی با نگاه استفهام آمیزش به همه بسا ردی از طعنه می‌نگریست، انگار می‌پرسید: «چرا با من چنین کردی؟» روزی مقابل هتل از تاکسی پیاده شد، با سبیل بور مایل به خاکستری که به سبک قدیم آویزان بود، با لباس سفید به رنگ لباس مستعمراتی و کلاه حصیری کرم رنگ. و مسلح به تعداد زیادی چمدان پوشیده از برجسب. مدت طولانی تماشای شان کردم: کلکته، مالاکا، سنگاپور، سورابا یا ... این بسا آخره شاهدهی بود به اصطلاح مادی و غیرقابل انکار از واقعی بودن کشورهای رویایی که تا کنون رمان‌های سامرست موام<sup>۲</sup> و دووراستک پول<sup>۳</sup> سند موجودیت‌شان بود. آقای زارمبا اتاقی «برای چند روز» گرفت و یک سال ماند.

در ظاهر کمی خسته و با رفتار کامل یک مرد متشخص، هیچ نشانی از پسر بچه‌ای با شلوار کوتاه که در وجود او پنهان و زیر شن‌های زمان

---

1. Zarembo

2- Somerset Maugham

3- De Vere Stackpool

مدفون بود، در ظاهرش دیده نمی‌شد. اغلب ظواهر بلوغ مانند نوع دیگری از لباس پوشیدن است، و سن و سال، در این مورد چیره دست‌ترین خیاط است. اما تازه هفده سالم شده بود و هنوز هیچ چیز از خودم نمی‌دانستم چه برسد به این که تصور کنم گاهی آدم‌ها زندگی را پشت سر می‌گذارند، مشاغل مهم می‌گیرند و می‌میرند، بدون آن که هرگز بتوانند از شر آن کودکی رها شوند که در تاریکی پنهان شده و تشنه توجه است و تا آخرین چروک در انتظار دست نوازشی بر سرش و زمزمه صدایی است: «آره عزیزم، آره. مامان همیشه ترا دوست دارد آن قدر که هیچ کس به آن اندازه دوستت نداشته است».

آقای زارمبا در برخورد اول تاثیر خوبی بر مدیره هتل - پانسیون مرمون گذاشت، زیرا یک جنتلمن می‌پنداشتش. ولی وقتی بر دفتر هتل خم شد و حرفه‌اش را نوشت، مادرم نگاهی بر کلمات هنرمند نقاش انداخت و فوراً با لحنی خشن پول یک هفته را از پیش خواست. اما در مورد نزاکت و رفتارهای نمونه مشتری جدیدمان و هر آنچه که در قدیم به آن «تشخص» گفته می‌شد، به نظرم کاملاً با حرف‌هایی که از بچگی در مورد نقاش‌ها گوشم را پر کرده بود و آن‌ها را آدم‌هایی دائم‌الخمر و دچار انحطاط جسمی و اخلاقی معرفی می‌کرد، مغایرت داشت. تنها یک توضیح باقی می‌ماند و مادرم، قبل از آن که افتخار دهد و نگاهی به تابلوهای هنرمند بیندازد، آن را بیان کرد: او کاملاً عاری از استعداد بود. این نتیجه‌گیری به نظرش کاملاً منطقی بود تا روزی که معلوم شد موفقیت مالی آقای زارمبا به حدی بود که او را صاحب خانه‌ای در فلوریدا و کلبه‌ای در سوئیس کرده بود. مادرم کم‌کم نسبت به مستاجرمان احترامی خاص و طنزآلود ابراز می‌کرد. بی‌شک بیم آن داشت که الگوی یک نقاش مرفه بر من تاثیر نامطلوبی بگذارد؛ و این می‌توانست، خدای

ناکرده، نه تنها مرا از حرفه دیپلماتیک که با آغوش باز منتظر بود، دور کند، بلکه عاملی شود تا بار دیگر قلم‌مو به دست بگیرم. این نگرانی بی‌مورد هم نبود. دیو پنهان در من بود: هرگز ترکم نکرد. اغلب غم غربیتی موهوم در خود حس می‌کردم، نوعی نیاز تقریباً جمعی به شکل و رنگ.

سرانجام هنگامیکه تصمیم گرفتم، سه دهه بعد، «استعداد و قریحه» خود را رها کنم، نتیجه فاجعه بار بود. با نوعی رقص عصبی به سوی بوم‌ها یورش می‌بردم و مستقیماً روی «تابلو» بزرگترین لوله‌های رنگی را که می‌توانستم پیدا کنم، خالی می‌کردم؛ قلم‌موها حس تماس مستقیم را در من ایجاد نمی‌کردند، با دست ادامه می‌دادم. همچنین به روش «پرتابی» کار می‌کردم. همه جا رنگ بود. هیچ کس، بدون آن که چهره و لباسش رنگی شود، نمی‌توانست به اتاق کارم بیاید. بر دیوارها، وسایل و سقف ردی از نبوغم برجای مانده بود. گرچه الهام کاملاً بدیع بود، نتیجه به طرز وحشتناکی افتضاح بود. کوچکترین استعدادی برای نقاشی در من نبود. با هر ضربه قلم‌مو، این هنر والامقام با بی‌اعتنایی مرا به سوی رمان‌های عزیزم پس می‌فرستاد. از آن پس، کسانی را که مرض خط‌خطی کردن دارند، درک کردم: دریافتم که ذوق و الهامی عمیق و غیرقابل مقاومت ممکن است با فقدان کامل استعداد همراه شود. هرگز چنین سرمست از حس آفرینش نبودم و با این وجود، هرگز شکست هنری چنین بارز و بی‌رحم نبود. مدتی با خالی کردن صدها لوله رنگ، گویی خود را خالی می‌کردم و تنها روی بوم بود که به خلاء می‌رسیدم. ظرف دو سال، تنها موفق شدم یک «تابلو» را تمام کنم. آن را در میان دیگر آثار به

دیوار آویختم و وقتی منفذ بزرگ آمریکایی گرینبرگ<sup>۱</sup> به دیدنم آمد، مدت طولانی مقابل اثرم با علاقه‌ای بارز ایستاد. «خب این یکی؟ کار کیه؟» با زیرکی جواب دادم: «اوه کار نقاش جوانی است که در میلان کشف کردم.» حالتش بیش از پیش تحسین‌آمیز شد.

"For a peace of shit, It's a real peace of shit"

البته حدس زده بودم ولی هم چنان به معجزه معتقد بودم. ممکن بود هر لحظه اتفاق بیفتد. خداوند می‌توانست در هر زمان صائقه استعداد را بر سرم فرود آورد. کم‌کم این حس محرومیت به حدی شد که دچار افسردگی عصبی شدم: فکر می‌کنم تنها آدم دنیا هستم که پزشکی نقاشی را برایش ممنوع کرده است. روی «تابلوهاییم» لایه‌های رنگ آن چنان ضخیم بودند که لازم بود چند نفری تا محل زباله‌ها ببریم‌شان. یکی از خانم‌های همسایه یکی از «آثار» مرا از زباله‌دانی نجات و آن را به خانه خود برد و گفت: «کسی چه می‌داند».

با این حال اصلاً به خاطر ذوق هنری‌ام نبود که به صورت یکی از مهمانان همیشگی کارگاه نقاشی اجاره‌ای آقای زارمبا، در بولوار تزارویچ<sup>۲</sup> در آمدم. نقاش متخصص چهره کودک‌های فرشته آسا بود که اصلاً برایم جالب نبود. توجه من به او دلیل کاملاً متفاوتی داشت. متوجه شده بودم که این شخص کم‌وبیش افسرده، با اصراری نهانی ولی غیرقابل انکار در پی معاشرت با مادرم بود. چنانچه از این موقعیت استادانه و با دیپلماسی استفاده می‌شد، امکانات زیادی به همراه داشت و می‌توانست در زندگی ما تحولی سعادت‌مند ایجاد کند. با روحیه ماجراجوی من و با بی‌پروایی و جسارت خاص همه کسانی که میل به عمل و کارهای



خارق العاده امکان بروز نیافته، فکر «جادادن» مادرم و به این ترتیب در امان قرار دادن او از دغدغه مسائل مالی امید دیگری را نیز در ذهنم بیدار کرد، سرانجام می توانستم، با خیال راحت وارد زندگی پرماجری بشوم، و خود را برای رها کردن بی حامی آنی که همه چیز من داده بودم، ملامت نکنم.

آقای زارمبا هرگز ازدواج نکرده بود. او در کودکی هم به اندازهٔ زمان بزرگی اش تنها بود. پدر و مادرش در سن جوانی با مرگی رمانتیک بر اثر سل درگذشته بودند. در گورستان مانتون<sup>۱</sup> دفن شده بودند و او اغلب بر سر مزارشان گل می گذاشت. عموی مجردی در ملکی اشرافی در لهستان با بی تفاوتی بزرگش کرده بود. به زودی، با احتیاط کامل و با سیاست وارد عمل شد.

- شما بسیار جوانید، رومن عزیز من ...

به لهستانی می گفت پانی رومنی<sup>۲</sup>، آقای رومن.

- شما بسیار جوانید. زندگی را پیش رو دارید. زنی پیدا خواهید کرد که خود را وقف شما کند. باید بگویم یک زن دیگر، زیرا می بینم مادرتان هر لحظه چه توجه پر مهری به شما معطوف می کند. باید اعتراف کنم که من هم دوست دارم کسی را پیدا کنم که بتوانم دوستش داشته باشم و کمی به من توجه کند. بله می گویم: کمی. من اصلاً بر توقع نیستم. کاملاً راضی هستم که در قلب زنی مکان دوم را داشته باشم.

از این فکر که کسی جز من بتواند مکان نخست را در قلب مادرم بگیرد، لبخندی را فرو دادم. اصلاً نباید او را به وحشت انداخت. با احتیاط گفتم:

- به نظر شما حق دارید به فکر آینده‌تان باشید. از طرف دیگر ممکن است مسؤولیت‌هایی برای شما داشته باشد. مثلاً مسؤولیت‌های مالی نمی‌دانم آیا یک نقاش امکانات لازم را برای تامین نیازهای یک خانواده دارد.

- از نظر مالی وضع بسیار خوب است، مطمئن باشید.

دستی بر سیبلش کشید.

- دلم می‌خواهد موفقیت‌م را با کسی قسمت کنم. من خودخواه نیستم.

این بار، تحت تاثیر قرار گرفتم. از همان موقع خواب‌خلبانی را می‌دیدم. از نظر مالی این رویا کاملاً دور از دسترس بود: حداقل به پنج هزار فرانک احتیاج داشتم. شاید می‌شد از او بخواهم به عنوان نشان جدیت خود بیعانه‌ای به ما بپردازد. فکر یک اتومبیل کوچک با سرعت ۱۰۰ کیلومتر در ساعت و من هم پشت فرمان به مغزم خطور کرد. در ضمن متوجه یک رب دوشامبر بسیار زیبا از ابریشم دمشق و زر دوزی شده نقاش شده بودم.

تو دلم می‌خندیدم. از همان زمان‌ها طنز برایم همانی شد که تمام عمر در من بود: کمکی ضروری، مطمئن‌ترین کمک‌ها. بعدها، خیلی بعدها، در خلوت و در ملاء عام، در تلویزیون و در «مجالس»، هواداران بی‌قید و شرط جدیت، مدام از من پرسیدند: «رومن‌گاری چرا همیشه داستان‌هایی علیه خودتان تعریف می‌کنید؟» ولی مسأله فقط خودم نیست. مسأله، «من»، ما همگی است. مسأله قلمرو حکمرانی حقیر «من» مسخره است. با تالار تخت پادشاهی و برج و بارویش. شاید روزی جواب مفصل‌تری بدهم<sup>۱</sup>. تصور داشتن آقای زارمبا به عنوان ناپدری در

وجودم امواجی را به حرکت می آورد. لحظاتی بود که عشق سمج و پیوسته‌ای که نسبت به من ابراز می شد، بیش از آنی بود که بتوانم تحمل کنم. در نگاهی شوریده و شیدا، دیدن خود به عنوان یگانه، بی نظیر، آراسته به تمام صفات نیک و دارای آینده‌ای نیکبخت در پیش رو؛ تنها سرخوردگی‌هایم و آگاهی روشن‌بینانه‌ها و دردناکی را که حتا آن زمان نسبت به ورطه‌ای داشتم که بین آن تصویر شکوهمند و واقعیت محقر من بود شدت می بخشید. نه که به فکر شانه خالی کردن از زیر بار مسؤولیت‌هایی باشم که «آینده»، در قبال از خودگذشتگی‌ها و وفاداری‌هایی که مرا در بر گرفته بود، بر دوشم می گذاشت. مصمم بودم همه آن چه را که مادرم از من انتظار داشت تحقق بخشم و خیلی بیش از آن دوستش داشتم که بتوانم نسبت به این خیالات ساده لوحانه و اغراق آمیز حساس باشم. از طرفی برایم مشکل بود جایگاه رویاهای او را تعیین کنم. با تعریف‌هایی از جلال و جبروت آینده‌ام که از زمان کودکی با آن تساب خورده بودم، خود را گاهی گم می کردم و دیگر به درستی نمی دانستم رویای او کدام است و من کدام. به خصوص که دیگر تحمل این تروخشک شدن را نداشتم. اگر آقای زارمبا موفق می شد مقداری از این بار عشق را که لهام می کرد، به سوی خود برگرداند، سرانجام می توانستم راحت تر نفس بکشم.

به زودی فهمیدم که مادرم احساس کرده بود کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. پس با مرد لهستانی با سردی تمام در حد کینه توزی رفتار می کرد. پنجاه و سه ساله شده بود و علی رغم موهای سفید و آثار شکستگی که در اثر تنازع بقا این زن تنها در سه کشور، بیش از سال‌ها بر خطوط چهره‌اش برجای مانده بود، هنوز زنانگی‌اش نور گرم و شادی داشت که می توانست مردی را در رویا فرو برد. با این وجود خیلی زود دریافتم که

دوست خجالتی و با شخصیت من، آن طور که مردی عاشق زنی می‌شود، گرفتار او نیست در پس ظاهر نجیب زاده بزرگ و مسن خود، آقای زارمبا بچه یتیمی را پنهان می‌کرد که هرگز سهم خود را از مهر و محبت نگرفته بود و با دیدن این عشق مادری که با چنین لهیبی در برابر چشمانش شعله‌ور بود، دچار امید یا شاید حسد شده بود. ظاهراً او تصمیم گرفته بود که برای دو نفر هم جا هست.

اغلب، وقتی مادرم، در آن چه من خیزش‌های اکپرسیونیست می‌نامم، مرا در آغوش می‌گرفت یا در باغچه جلو هتل برایم جای، شیرینی و میوه ساعت پنج عصر را می‌آورد، بر چهره‌ دراز و استخوانی آقای زارمبا سایه‌ای از غم و حنا از نومیدی مشاهده می‌کردم. امیدوار بود که او هم پذیرفته شود. بر صندلی راحتی حصیری می‌نشست پاهایش را به زیبایی روی هم می‌انداخت، عصای دسته‌ عاجی خود را روی زانوانش می‌گذاشت؛ بر سیبل‌هایش دست می‌کشید و ما را با اندوه تماشا می‌کرد، مثل یک تبعیدی که در آستانه‌ سرزمین ممنوع به نظاره ایستاده است. باید اعتراف کنم که من هنوز خیلی بچه بودم و نمی‌دانستم آخر خط چه در انتظار خودم است تا از ناراحتی او لذت نبرم. با این حال بدون آن که بویی ببرد، نه تنها در من رقیبی نمی‌دید بلکه مرا متفق خوبی می‌یافت. اگر قرار می‌بود روزی در دیپلماسی مقام و مرتبه‌ای کسب کنم، موقع آن بود که لیاقت خود را ثابت کنم. پس حواسم کاملاً جمع بود که او را تشویق نکنم.

وقتی مادرم نذورات خود را پیش‌کشم می‌کرد، آقای زارمبا گاهی با حالتی معذب سرفه می‌کرد، ولی دم نمی‌زد و هرگز به خود اجازه‌ گفتن مطالبی از قبیل: «نینا، شما دارید پسرتان را لوس می‌کنید و در روابطش با زن‌ها، آینده‌ سختی را برایش می‌سازید. بعداً چه خواهد کرد؛ به

جستجوی چه احساس ناممکنی او را محکوم می‌کنید؟» را به خود نمی‌داد. نه آقای زارمبا هرگز چنین مداخله‌ای نمی‌کرد؛ او فقط همانجا، در لباس مخصوص مناطق حاره‌اش، کمی مغموم باقی می‌ماند؛ گاهی آه می‌کشید و با ردی از بدخلقی، نگاهش را از ابراز احساسات ما برمی‌گرداند. مطمئن بودم که مادرم کاملاً متوجه حسد خفیف او بود، زیرا همیشه، وقتی عاشق خجالتی‌اش حاضر بود، در ابراز مهر و محبت خود اغراق می‌کرد؛ حتماً لذت هم می‌برد! اول به دلیل آن که هنرپیشه ناموفق درون او دوست داشت تماشاچی داشته باشد و دوم آن که «راننده شده» ما با حالتی که به خود می‌گرفت، همدستی ما را تشدید می‌کرد و صلابت و ایمنی مطلق سرزمین دست نیافتنی ما را به همه نشان می‌داد. بعدها، روزی پس از آن که سینی ساعت پنج را روی میزی در باغچه برابرم گذشته شد، از آقای زارمبا حرکتی سرزد که از طرف مردی به آن خجولی و خودداری، حاکی از جسارت زیادی بود، و در حقیقت نوعی اعلان گنگ ولی گستاخانه احساساتش بود. از روی صندلی راحتی‌اش برخاست، آمد و بدون دعوت سر میز من نشست، دستش را دراز کرد و از توی سبد یکی از سیب‌هایم را برداشت، با عزمی راسخ آن را گاز زد و در همان حال با حالتی مبارزه جویانه در چشمان مادرم نگاه کرد. دهانم از تعجب باز مانده بود. هرگز تصور نمی‌کردم آقای زارمبا قادر به چنین جسارتی باشد. نگاهی تحقیر آمیز زد و بدل کردیم، سپس نقاش را با چنان سردی نگاه کردیم که مرد بی چاره پس از یکی دوبار تلاش برای جویدن سیب، میوه را روی سینی سرچایش گذاشت، برخاست و با سر فروافتاده و شانه‌های خمیده رفت.

کمی بعد آقای زارمبا تلاشی مستقیم را امتحان کرد.

داخل اتاقم در همکف هتل، در مقابل پنجره باز نشسته بودم و داشتم

با فصل آخر رمانی که در دست داشتیم، ور می‌رفتم. فصل آخر فوق‌العاده‌ای بود، و هنوز امروز حسرت می‌خورم که نتوانستم فصل‌های قبلی آن را بنویسم. در آن روزها، حداقل بیست فصل آخر را در دست داشتم.

مادرم در باغ چای می‌نوشید. آقای زارمبا، کمی خمیده در کنارش ایستاده بود و در حالی که دستش را روی پشتی صندلی گذاشته بود، منتظر بود تا دعوت به نشستن شود و این دعوت صورت نمی‌پذیرفت. چون موضوع صحبتی وجود داشت که هرگز مادرم به آن بی‌تفاوت نمی‌ماند؛ او برای جلب توجهش هیچ مشکلی نداشت.

- نینا چیزی هست که از مدتی قبل می‌خواهم درباره‌اش با شما صحبت کنم. مسأله پسران است.

مادرم همیشه چای بسیار داغ می‌نوشید و وقتی لباس را می‌سوزاند، عادت عجیبی داشت و در فنجان فوت می‌کرد تا خنک شود.  
- گوش می‌کنم.

- اصلاً خوب نیست، حتا می‌گویم خطرناک است، که آدم پسر یکی یک دانه باشد. این جور آدم عادت می‌کند خود را مرکز دنیا حس کند، و این عشقی را که با هیچ کس تقسیم نمی‌کند بعداً آدم را به شکست‌های فراوان محکوم می‌کند.

مادرم گلوآز خودش را له کرد و با لحن خشکی گفت:

- اصلاً قصد ندارم بچه دیگری به فرزندی قبول کنم.

آقای زارمبا که کماکان صندلی را تماشا می‌کرد، آهسته گفت:

- بنید، اصلاً به چنین چیزی فکر نمی‌کردم!

- بنشینید.

نقاش با تعظیمی از او تشکر کرد و نشست.

- فقط می‌خواهم بگویم که مهم است رومن خود را کم‌تر ... یکی یک دانه حس کند. برایش خوب نیست که تنها مرد زندگی شما باشد. یک چنین انحصار احساسات شما ممکن است او را در روابطش با زن‌ها به طرز وحشتناکی پرتوقع کند.

مادرم فنجان چایش را پس زد و یک گلوآز دیگر برداشت. آقای زارمبا با عجله برایش آتش روشن کرد.

- پانی زانی، شما دقیقاً به کجا می‌خواهید برسید؟ شما لهستانی‌ها عادت دارید دور بچرخید و خطوط آرابسک رسم کنید و به همین دلیل والس را عالی می‌رقصید ولی از طرفی گاهی بسیار پیچیده می‌شوید.

- من فقط می‌خواهم بگویم که وجود مرد دیگری در کنار شما به رومن کمک می‌کند. البته به شرط آن که، مردی فهیم باشد که خود را زیاد پرتوقع نشان ندهد.

با دقت به او می‌نگریست، یک چشمش را پشت دود سیگار بسته بود و حالتی داشت که آن را مسخره با حسن نیت می‌نامم. آقای زارمبا در حالی که به پاهایش نگاه می‌کرد ادامه داد:

- بدانید که هرگز به فکرم هم نمی‌رسد که عشق مادری را «اغراق‌آمیز» بدانم. شخصاً با چنین عشقی بیگانه‌ام و مدام کم‌بودم را می‌سنجم. همان طور که می‌دانید من یتیمم.

- شما قطعاً پیرترین یتیمی هستید که تا به حال دیدم.

- سن و سال مهم نیست، نینا. دل هرگز پیر نمی‌شود و خلاء و فقدانیهایی که بر آن اثر گذاشته، باقی می‌مانند و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند. واضح است که بر سن و سال خود واقفم، اما روابط انسانی می‌توانند در بلوغ به صورت ..... چه گونه بگویم؟ نورانی و آرام شکوفا شوند. و اگر شما می‌توانستید این مهر و محبتی که به پسران دارید با دیگری تقسیم کنید،

به جرأت بگویم که رومن تبدیل به مردی می‌شود که بیش‌تر روی خودش حساب کند. شاید هم مانع از آن شود که تمام عمر به خاطر نیاز به، اجازه می‌خواهم بگویم، قدر قدرت مؤنث، شکنجه شود... اگر می‌توانستم شما را کمک کنم و به این طریق پسران را نیز کمک ... حرفش را قطع کرد و زیر نگاهی که او را نابود می‌کرد معذب و ساکت شد. مادرم مثل روستائیان روس با بینی هوا را با سوت خفیفی برای ابراز رضایت، داد تو. او راست نشسته و کف دستانش را روی ران‌هایش گذاشته بود. بعد بلند شد و گفت:

- دوست بیچاره من، شما کاملاً "مشاعران را از دست داده‌اید!

من که تمام منابع واژگان او را در مواقع خشم می‌شناختم، در این انتخاب کلمات، نشانی از میانه‌روی محسوس می‌دیدم که جای امیدواری داشت. پس از آن، بلند شد، سرش را بالا گرفت و با وقاری بیش از حد دور شد.

نگاه تاسف بار آقای زارمبا ناگهان به نگاه من برخورد. او متوجه حضور من در پشت پنجره نشده بود و دستپاچه‌تر شد. گویی او را در در حین دزدیدن تیله‌هایم غافلگیر کرده باشم. می‌خواستم به او اطمینان دهم. بهترین راه این بود که نشان دهم از هم اکنون با او مثل ناپدری آینده‌ام رفتار می‌کنم. به علاوه لازم بود بدانم از عهده‌اش برمی‌آید و آماده است و وظایفش را در قبال ما انجام دهد.

بلند شدم و روی پنجره خم شدم. از او پرسیدم:

- پانی ژانی، می‌توانید پنجاه فرانک به‌ام قرض بدهید؟

بلافاصله دست آقای زارمبا به کیف پولش رفت. تست‌های روان‌شناسی که امروزه از داوطلبین برای مشاغل انجام می‌شود، در آن زمان هنوز چندان رایج نبود؛ پس من می‌توانم خود را یکی از پیشگامان آن



بدانم.

پس از این حمله مستقیم به قلمرو ما، دوست من، خردمندانه واقعیت بدیهی را پذیرفت. بهترین راه برای ابراز عشق به مادرم، به دست آوردن الطاف من بود.

به این ترتیب یک کیف پولی عالی از پوست تمساح با پانزده دلار که پنهانی درون آن گذاشته شده بود، سپس یک دوربین کداک، بعد یک ساعت مچی دریافت کردم، هدایایی که برایم در حکم ودیعه بود، زیرا وقتی پای آینده خانواده به میان است هیچ احتیاطی کافی نیست. آقای زارمبا به خوبی درک می‌کرد. پس به زودی صاحب یک خودنویس واترمن شدم و کتابخانه محترم وارد دوران رفاه سرسام‌آوری شد. بلیت‌های تئاتر و سینما همیشه در اختیارم بود و خود را در حال توصیف ملک جدیدمان در فلوریدا، برای رفقایم در «گران‌دبلو» غافلگیر کردم.

به زودی آقای زارمبا نتیجه گرفت که به اندازه کافی به من اطمینان داده است و سرانجام روزی فرا رسید که درخواستش را با من در میان گذاشت.

در اثر مختصر سرماخوردگی خوابیده بودم. خواستگارمان در زد و ساعت چهار و نیم وارد شد؛ یعنی نیم ساعت قبل از مادرم، با سینی آیینی، میوه، چای عسل و شیرینی‌های مورد علاقه‌ام. پیژامه و رب‌دوشامبر ابریشمی او را به تن داشتم و سینی را روی تخت گذاشت، برایم یک فنجان چای ریخت، درجه حرارت بدنم را گرفت، یک صندلی برداشت با دستمالی در دست و اندام درازی با لباسی از جنس توپید خاکستری نشست. پیشانی‌اش را با دستمال خشک کرد. عصبی بود و با او همدردی می‌کردم. تقاضای ازدواج همیشه لحظه دشواری است. ناگهان با نگرانی

یادم آمد که پدر و مادرش از سل مرده‌اند. شاید لازم باشد از او گواهی صحت مزاج درخواست شود. با حالت رسمی شروع کرد:

- رومن عزیز من، شما قطعاً احساسات مرا نسبت به خود می‌دانید. خوشه‌انگوری برداشتم.

- ما نسبت به شما دوستی بسیاری احساس می‌کنیم، آقای زارمبا.

قلبم به شدت می‌زد و در حالی که سعی می‌کردم بی تفاوت به نظر بیایم، منتظر بودم. دیگر لازم نبود مادرم روزی صدمبار از این پله‌های لعنتی بین سالن رستوران و آشپزخانه بالا و پایین برود. می‌توانست سالی یک ماه به ونیز که آنقدر دوستش داشت برود. به جای آن که صبح ساعت ۶ به بازار لایوفا برود، می‌توانست سراسر تفرج‌گاه انگلیس‌ها را سوار بر کالسکه طی کند و نگاهی از بالا به آنانی که نسبت به او «بی‌ادب» بودند بیندازد. و بالاخره من می‌توانستم به فتح دنیا بروم و غرق افتخار سر موقع برگردم تا سرانجام زندگی‌اش از معنایی روشن شود و عدل و داد برقرار شود. به علاوه قیافه رفقای کوچولویم در ساحل وقتی پشت سکان قایق تفریحی‌ام با بادبان آبی ظاهر می‌شوم، به نظرم آمد - به خصوص این رنگ برایم بسیار مهم بود. در آن زمان دلمشغول دخترکی پرویی به نام لوستیا بودم و رقیبم کسی نبود جز رکس اینگرام<sup>۱</sup>، کارگردان معروف که رودلف والتینو<sup>۲</sup> را کشف کرده بود. دختر پرویی چهارده ساله بود و رکس اینگرام پنجاه سالی داشت و من کمی بیش از هفده سال؛ پس بادبان‌های آبی لازم بود.

هم چنین خود را در فلوریدا تصور می‌کردم. یک خانه بزرگ سفید، یک دریای گرم، ساحل‌های تمیز - زندگی واقعی دیگر، ماه غسل برویم

آن جا.

آقای زارمبا پیشانی اش را پاک می کرد. بر انگشتش انگشتی با نشان نژاد کهن مان، علامت خانواده زارمبا را می دیدم. او حتماً مرا به نام خود در می آورد. نه تنها صاحب یک داداش کوچولو می شدم، بلکه اجدادی هم پیدا می کردم.

- من دیگر جوان نیستم پانی رومنی. باید قبول کرد که من بیش از آن چه بدهم، می خواهم بگیرم. ولی به شما قول می دهم که تا حد امکانم از مادر تان مراقبت کنم و به این ترتیب شما امکان می یابید خود را کاملاً وقف ذوق ادبی تان کنید. یک نویسنده قبل از هر چیز به آرامش فکر نیاز دارد تا تمام سعی اش را بکند. من مواظب خواهم بود.

- پانی ژانی من مطمئنم که می توانیم در کنار هم خوشبخت شویم. کمی حوصله ام سر رفته بود. نمی توانست مستقیماً به جای آن که اینجا بماند و با حالت عصبی پیشانی اش را پاک کند، پیشنهاد ازدواجش را بکند.

گفتم:

- خب چه می گفتید؟

عجیب است. ماه ها بود که در انتظار این لحظه بودم و حالا که این مرد داشت مادرم را از من خواستگاری می کرد، قلبم می فشرد. آقای زارمبا با صدای وحشت زده ای که گویی می خواست در سیرک برای انجام «پرش مرگ» حاضر شود گفت:

- امیدوارم نینا مرا به عنوان همسر بپذیرد. شما فکر می کنید من

شانسی دارم؟

ابروانم را در هم کشیدم.

- هیچ نمی دانم. ماقبلاً چندین پیشنهاد دریافت کرده ایم.

می‌دانستم که داشتیم تند می‌رفتم ولی آقای زارمبا که به رگ غیرتش  
برخورده بود، از جا پرید و فریاد زد:

- از طرف چه کسی؟

- فکر نمی‌کنم صحیح باشد از کسانی نام ببرم.

- البته، معذرت می‌خواهم. می‌خواهم حداقل بدانم که آیا مرا ترجیح

می‌دهید؟ با توجه به عشق مادرتان نسبت به شما، برنقشی که شما در  
تصمیم‌گیری‌اش ایفا می‌کنید، واقفم.

دوستانه نگاهش کردم.

- ما به شما خیلی علاقه داریم، پانی ژانی، ولی، قطعاً می‌فهمید که این

تصمیم‌گیری بسیار مهمی است. نباید هول شویم. ما فکر خواهیم کرد.

- شما به نفع من با او صحبت خواهید کرد.

- موقعش که برسد، بله ... خوب، خیال می‌کنم. به ما فرصت دهید به

تمام این‌ها فکر کنیم. ازدواج امری جدی است. سن شما دقیقاً چه قدر  
است؟

- پنجاه سال، افسوس ...

- من هنوز هیجده سالم نشده‌ام. نمی‌توانم ناگهان زندگی‌ام را در

مسیری این‌چنین غیر منتظره بیندازم، بدون آن که دقیقاً بدانم به کجا  
می‌روم. شما نمی‌توانید انتظار داشته باشید چنین تصمیمی را سرسری و  
با عجله بگیرم.

- کاملاً متوجه‌ام. فقط می‌خواستم بدانم که آیا، ترجیحاً، شما با نظر

لطف از نیات من استقبال می‌کنید. اگر من هرگز ازدواج نکرده‌ام، دقیقاً به

این دلیل است که من مردی نیستم که از زیر بار مسؤلیت یک خانواده

شانه خالی کنم. پس لازم بود از خودم مطمئن شوم. تصور نمی‌کنم از

انتخاب خود پشیمان شوید.

- به‌اتان قول می‌دهم به آن فکر کنم، همین.

آقای زارمبا که معلوم بود راحت شده، از جایش برخاست و گفت:

- مادر شما زنی استثنایی است. هرگز شاهد چنین گذشتی نبودم.

امیدوارم قادر باشید کلمات لازم را برای قانع کردنش پیدا کنید. منتظر جواب‌تان می‌مانم.

تصمیم گرفتم به محض بازگشت مادرم مساله را با او در میان بگذارم. همیشه خیلی سرحال پس از آن که دو ساعت بر پیشخوان‌ها حکومت و بر فروشندگان اعمال قدرت کرده بود، از بازار برمی‌گشت. با دقت لباس پوشیدم، موهایم را دادم کوتاه کردند، کراوات بسیار زیبایی از ابریشم آبی پررنگ که نقش تفنگدارها با نخ تفره‌ای بر آن گلدوزی شده بود و هدیه نقاش بود، دور گردنم بستم، یک دسته گل سرخ «مخملی صبح‌گهان» خریدم و فردا صبح حدود ساعت ده و نیم در سرسرا باحالتی عصبی که فقط آقای زارمبا که آن بالا در اتاقش در طبقه هفتم در حال احتضار بود، آن را می‌فهمید، منتظر ماندم. به خوبی می‌دانستم که خواستگار ما با سیبل‌های آویخته بیش‌تر به دنبال یک مادر بود تا یک همسر، ولی مرد بسیار مهربانی بود که با احترام زیاد با مادرم رفتار می‌کرد به طوری که تا به حال زندگی با او چنین نکرده بود. قطعاً می‌توانستیم در استعداد نقاشی او تردید نکنیم، ولی به هر حال یک خلاق ناب و خالص برای خانواده بسیار کافی است.

مادرم در سالن مرادید که ناشیانه مسلح به دسته گلم بودم که زیر بغل زده بودم. در سکوت آن را به سویس دراز کردم؛ گلوم گرفته بود. صورتش را به میان رزها فرو برد، بعد نگاهی ملامت‌بار به سویم انداخت.

- لازم نبود!

- با تو حرف دارم.

به او اشاره کردم بنشینند. روی مبل کمی رنگ و رو رفته داخل ورودی نشست.

گفتم:

- گوش کن.

یافتن کلمات آسان نبود.

به آهستگی گفتم:

- من ... اوه ... مرد بسیار خوبیست.

همین کافی بود. بلافاصله فهمید. دسته گل را قاپید و آن را با حرکتی باز، تحقیر آمیز و قطعی وسط سرسرا پرت کرد. دسته گل به گلدانی خورد که بر زمین افتاد و خرد شد و وضعیت را وخیم تر کرد. لینا مستخدمه ایتالیایی با عجله داخل شد و وقتی حالت چهره مادرم را دید به همان سرعت خارج شد. من فریاد زدم.

- بالاخره که چی. یک ملک خارق العاده در فلوریدا دارد!

او گریه می کرد. می کوشیدم آرام باشم، ولی مثل همیشه، هیجان او مرا هم فرا می گرفت و دوباره به سمت او برمی گشت و در هر رفت و برگشت طبق سنت بهترین صحنه های عاشقانه یک درجه بالا می رفت. می خواستم با فریاد به او بگویم که این آخرین شانس است، که او به مردی در کنار خود احتیاج دارد، که من نمی توانم آن مرد باشم زیرا دیر یا زود من می رفتم و او را تنها می گذاشتم. مخصوصاً می خواستم به او بگویم که کاری نیست که عشق من به خاطر او قادر به انجامش نباشد، به غیر از یک کار، به غیر از صرف نظر کردن از زندگی ام به عنوان یک انسان، از حق زندگی کردن مطابق میل من. اما هر چه هیجان و افکار ضد و نقیص در سرم با یکدیگر برخورد می کردند، به نظرم رسید که به تعبیری

می‌کوشیدم از شر او، عشق فراگیرش و سنگینی خفه‌کنندهٔ محبتش خلاص شوم. هزار بار حق طغیان و مبارزه برای کسب استقلال را داشتم. ولی دیگر نمی‌دانستم نقطه پایان دفاع مشروع و آغاز بی‌رحمی کجاست.

- گوش کن، مامان، در حال حاضر من نمی‌توانم کمکت کنم. او، می‌تواند.

- من به هیچ عنوان قصد ندارم یک پسر پنجاه ساله را به فرزندی قبول کنم!

فریاد زدم:

- آقای بسیار باشخصیتی است. رفتارهای تحسین برانگیز دارد. به سبک لندنی لباس می‌پوشد! او ...

و اینجا بود که اشتباه شوم و نهایی را مرتکب شدم. هرگز نخواهم فهمید چگونه توانستم در هفده سالگی خود را این قدر نسبت به مسائل زنان نادان نشان دهم.

- او به تو احترام می‌گذارد و همیشه احترامت را نگه خواهد داشت، او با تو رفتاری مطابق یک خانم متشخص خواهد کرد ...

چشمانش از اشک پر شد، و لبخند زد. آهسته از جا برخاست.

- از تو متشکرم. می‌دانم که پیرم می‌دانم که در زندگی چیزهایی هستند که برای همیشه از میان رفته‌اند. فقط رموشکا، یک بار برایم اتفاق افتاد، فقط یک بار عاشق مردی شدم. خیلی وقت پیش بود و هنوز دوستش دارم. او به من احترام نمی‌گذاشت و هرگز رفتار یک جنتلمن را با من نداشت. ولی یک مرد بود، یک پسر بچه نبود. و من زنی‌ام، البته پیر، ولی زنی‌ام که به یاد دارد. و اما در مورد این نقاش بد ... من یک پسر دارم و برایم کافیست. نمی‌خواهم یکی دیگر را به فرزندی قبول کنم. برود ...

برود به جهنم!

در سکوت، همان جا ماندیم ... مدت طولانی، بسیار طولانی. او با لبخند نگاهم می‌کرد. می‌دانست در سرم چه می‌گذرد، می‌دانست که به فکر رهایی‌ام.

ولی رهایی برای من وجود نداشت. من زندانی خاطره باقی ماندم، زندانی یک روح زنانه بی نظیر ....

دیگر چاره‌ای نداشتم جز آن که با عاشق‌مان رد پیشنهادش را در میان بگذارم. آسان نبود. گرچه دشوار بتوان به مردی گفت که زنی او را نمی‌خواهد ولی به پسر بچه‌ای اطلاع دادن که آخرین شانس پیدا کردن یک مامان را از دست داده به مراتب سخت‌تر و مشکل‌تر است. یک ساعتی را در اتاقم ماندم، روی تخت نشسته بودم و با ناراحتی دیوار را نگاه می‌کردم.

همیشه از این که مایه ناراحتی کسی شوم به شدت مشمئز بودم، این حس احتمالاً حاکی از ضعف شخصیتی من است. می‌دانستم که در همان حال که در اتاقم مغموم در پی بهترین روش اعلام خبر شوم به دوستم هستم، او نیز در اتاقش نگران و منتظر است. بالاخره راه‌حلی یافتم که در نظرم ظرافت و گویایی لازم را داشت. در کمدم را باز کردم، رب دوشامبر، کراوات با تفنگدارهای گلدوزی شده، دوربین کداک، پیژاما، خودنویس و بقیه «ودیعها» بی‌را که از ناپدیری آینده گرفته بودم، برداشتم. ساعت را از مچم باز کردم. سوار آسانسور شدم. در زدم و ازم دعوت شد داخل شوم. آقای زارمبا روی مبلی منتظر بود. چهره‌اش زرد شده بود و به نظرم آمد ناگهان پیر شده است. هیچ سوالی نکرد. تنها با حالتی دردمند، در حالی که هر چیز را یکی یکی روی تخت می‌گذاشتم، نگاهم کرد. بعد هر دو ساکت ماندیم و بدون یک کلمه از یکدیگر جدا شدیم.



فردای آن روز، صبح خیلی زود او سوار قطار ونتی میل<sup>۱</sup> شد، بدون آن که با من خداحافظی کند، البته پشت سر خود هدایایی را که به او برگردانده بودم با نظم خاصی روی تخت قرار داده بود و کراوات تفنگدار نشان کاملاً مشهود بود. هنوز یک گوشه‌ای باید باشد، ولی هرگز آن را نمی‌بندم. زمان دار تانیان<sup>۲</sup> برای من سپری شده است. گاهی پیش می‌آید وقتی در آینه نگاه می‌کنم، یاد آقای زارمبا بیفتم. فکر می‌کنم شبیه‌اش هستم و این کمی ناراحت کننده است. خوب به هر حال هنوز چند سالی مانده تا به سن و سال او در آن زمان برسم ... سن رو به کهولت مردی.

۴

1. Vintimille

۲. D'Artagnan قهرمان رمان سه تفنگدار اثر الکساندر دومام.



## ۲۳

اسم را در دانشکده حقوق اکس آن پروانس<sup>۱</sup> نوشتم و اکتبر ۱۹۳۳ نیس را ترک کردم. از نیس تا اکس با اتوبوس پنج ساعت راه است و خداحافظی دلخراش بود. تمام سعی‌ام را کردم تا جلو مسافرها، حالتی مردانه و کمی طنزآمیز داشته باشم، در حالی که مادرم ناگهان خمیده و انگار نصف شد. همان جا ایستاده بود، چشمانش را به صورتم دوخته و دهان بازش حاکی از عدم درک دردناک موقعیت بود. وقتی اتوبوس حرکت کرد، چند قدم روی پیاده‌رو برداشت، بعد ایستاد و زد زیر گریه. هنوز آن دسته گل کوچک بنفشه را که به او هدیه کرده بودم، در دستش می‌بینم. کوشیدم به مجسمه‌ای تبدیل شوم و باید اعتراف کرد در این مورد حضور دختر خوشگلی در اتوبوس که نگاهم می‌کرد، کمک بزرگی بود. برای ارائه بهتر و موفق‌تر توانایی‌هایم، وجود تماشاچی لازم بود. در طول سفر با او آشنا شدم: اغذیه فروشی از اهالی اکس بود؛ برایم اعتراف کرد که در مقابل صحنه خداحافظی ما، کم مانده بود بزند زیر گریه و، یک بار دیگر ترجیع بندی را که کم‌کم برایم کاملاً آشنا بود شنیدم: «شما می‌توانید بگویید که مادرتان حقیقتاً دوست‌تان دارد».

---

1. Aix-en-provence

البته این همراه با آه و نگاهی رویایی - و سرسوزن کنجکاو - گفته شد.

اجارة اتاقم در اکس، در خیابان رو-آلفران<sup>۱</sup>، ماهی شصت فرانک بود. در آن زمان درآمد مادرم پانصد فرانک بود؛ صد فرانک برای انسولین و خدمات پزشکی، صد فرانک برای سیگار و خرج‌های متفرقه و بقیه برای من. به علاوه درآمدهای دیگری هم بود که مادرم با تسدبیر «جفت و جور کردن» می‌نامید. تقریباً هر روز اتوبوس نیس خوراکی‌هایی که از انبار هتل - پانسیون مرمون برداشته شده بود، برایم می‌آورد و کم‌کم شیروانی دو پنجره اتاق زیر شیروانی‌ام شبیه بساطی در بازار روز لا بوفامی شد. سوسیس‌ها در باد تکان می‌خوردند، تخم مرغ‌ها در ناودان‌ها صف می‌کشیدند و باعث تعجب کبوترهای می‌شدند، پنیرها زیر باران باد می‌کردند، ژامبون‌ها، ژینگوها و گوشت‌های بریان صحنه‌ای از طبیعت بی جان روی سفال‌های شیروانی ایجاد می‌کردند. هرگز چیزی فراموش نمی‌شد: نه خیارشورها؛ نه خردل باترخان؛ نه حلوائی یونانی، نه خرما، انجیر، پرتقال و گردو، در ضمن گاهی فروشندگان لا بوفامی به ابتکار خود چیزی اضافه می‌کردند، پیتزا با پنیر و آنشوا<sup>۲</sup> از طرف آقای پانتائونی، «حبه سیرهای» معروف ...، یک کار تخصصی قابل تحسین که در ظاهر شیرینی‌های کوچک و ساده در دهان آب می‌شوند و مزه‌های غیر منتظره متوالی در دهان ایجاد می‌کنند: پنیر، آنشوا، قارچ و برای حسن ختام رستاخیز دوباره مزه سیر به طوری که هرگز مثل آن را ندیده‌ام - شقه‌های درسته گاو که آقای ژان شخصاً برایم می‌فرستاد و تنها «گاو روی بام» اصلی، با عرض معذرت از میخانه معروف پاریسی به

1. Roux-Alpheran

2. Anchois

همین نام. شهرت ذخیرهٔ اغذیهٔ من به سرعت در کورمیرابو<sup>۱</sup> پیچید و توانستم دوستانی دست و پا کنم؛ یک نوازنده گیتار و شاعر به نام سنتوم<sup>۲</sup>، یک دانشجو و نویسندهٔ جوان آلمانی که رویای بارور کردن شمال توسط جنوب یا برعکس را در سر می‌پرواند، یادم نیست، دو دانشجوی فلسفهٔ درس‌های پروفیسور سگون<sup>۳</sup> - و البته دختر اغذیه فروشم، که بعدها در سال ۱۹۵۲ دیدمش که مادر نه فرزند بود و این ثابت می‌کند که تقدیر مراقب من بود و با او هیچ دردسری پیدا نکردم. وقت آزادم را در کافهٔ دوگارسون<sup>۴</sup> می‌گذراندم و در زیر درختان چنار کورمیرابو یک رمان می‌نوشتیم. مادرم اغلب برایم یادداشت‌های کوتاه و با احساسی می‌فرستاد که سرشار از تشویق به شهامت و پایداری بود. آن‌ها شبیه پیام‌هایی بودند که فرماندهان در آستانهٔ شکست خطاب به لشکریان‌شان می‌فرستند، پیام‌هایی پرشور و مملو از وعده‌های پیروزی و افتخار. وقتی در سال ۱۹۴۰ جملهٔ معروف «ما پیروزیم چون قوبتریم» دولت رنو<sup>۵</sup> را بر دیوار دیدم، فرماندهٔ کل خود را با طنزی پر مهر به یاد آوردم. بیش‌تر اوقات تصور می‌کردم که ساعت شش صبح از خواب بلند می‌شود، اولین سیگارش را روشن می‌کرد، آب را برای آمپولش به جوش می‌آورد و همان‌گونه که بارها دیده‌بودم، سرنگ انسولین را در رانش فرو می‌برد، پس از آن، مداد را می‌گرفت و دستور روز را بر روی آن با عجله می‌نوشت و پیش از رفتن به بازار، آن را به صندوق می‌انداخت. «شجاع باش پسر، با تاجی از افتخار و پیروزی بر پیشانی،

1. Cours Mirabeau

2. Sainthonme

3. Segond

4. Deux Garçons

5. Reynaud

به خانه برخواهی گشت ...» بله، به همین سادگی، او طبیعتاً قدیمی ترین و ساده لوحانه ترین کلیشه های بشریت را پیدا می کرد. فکر می کنم او به این یادداشت ها نیاز داشت و پیش از آنکه مقصودش من باشم، برای قانع کردن و روحیه دادن به خود آنها را می نوشت. به من التماس می کرد که دوئل نکنم. زیرا مرگ پوشکین و لرمانتوف در دوئل ذهنش را تسخیر کرده بود و از آن جا که اگر اجازه داشته باشم بگویم، در نظرش نبوغ ادبی من چیزی از آن ها کم نداشت، می ترسید که من سومین نفر باشم. از کارهای ادبی غافل نبودم، برعکس. رمان جدیدی به زودی پایان یافت و برای ناشران ارسال شد و، برای نخستین بار، یکی از آن ها، روبر دوئوئل<sup>۱</sup> به خود زحمت داد و شخصاً جواب داد. او نوشته بود که فکر می کند برایم جالب باشد نظر یکی از بررسیش را بدانم. ظاهراً پس از خواندن چند صفحه از اثرم، آن را در اختیار روانکاو صاحب نام، یعنی پرنس ماری بناپارت<sup>۲</sup> گذاشته بود و بررسی بیست صفحه ای در مورد نویسنده شراب مردگان را برایم می فرستاد. نسبتاً روشن بود من دچار عقده اختگی، عقده مدفوعی و گرایش های جسد دوستی و نمی دانم چند انحراف کوچک دیگر به غیر از عقده اودیپ، نمی دانم چی، بودم. برای اولین بار احساس کردم «کسی شدم» و بالاخره توانسته بودم به امیدها و اعتقاد مادرم پاسخ دهم.

با این که کتابم از طرف ناشر رد شد ولی از آن سند روانکاو که موضوعش بودم، بسیار به خود بالیدم و از آن به بعد حالات و رفتاری داشتم که از من انتظار می رفت. آن تحقیق را به همه نشان دادم و دوستانم به حق تحت تاثیر قرار گرفتند، به خصوص به خاطر عقده مدفوعی که

1. Robert Denoel

2. Marie Bonaparte

واقعاً بر وجود روحی تاریک و پریشان گواهی می داد و این به نظر آن‌ها اوج موفقیت شیکی بود. دیگر در کافه دوگارسون بی شک کسی شده بودم و می توانم بگویم که نخستین بارقه های موفقیت پیشانی جوانم را روشن کرد. فقط اغذیه فروشم با خواندن آن سند، واکنشی غیر منتظره داشت. جنبه شیطانی و فوق سرشت من که تا کنون بر او پوشیده مانده و اکنون بر همه عیان بود، ناگهان باعث شد تقاضاهایش را از من به حدی افزایش دهد که بسیار فراتر از امکانات شیطانی یا غیرشیطانی من باشد؛ با تلخی وقتی با روحیه ای بسیار سالم، ولی ساده در برابر بعضی از القائاتش حیرت می کردم، مرا به سنگدلی متهم می کرد.

باری، می ترسم هرگز با شهرتم برابری نکرده باشم. با این حال نوعی رفتار مرگبار و منحوس را برحسب تصویری که از مردی دچار گرایش جسد دوستی و عقده اختگی، انتظار می رود، پیشه کردم؛ هرگز بدون یک قیچی کوچک که با حالتی معنادار آن را باز و بسته می کردم، در جمع حاضر نمی شدم و وقتی ازم پرسیده می شد، اینجا با این قیچی چه می کنم، جواب می دادم. «نمی دانم، نمی توانم جلو خود را بگیرم»، و رفقایم در سکوت نگاهم می کردند. به علاوه در کورمیرابو نیشخندی را با کمال موفقیت به نمایش گذاشتم که به زودی در دانشکده حقوق به عنوان شاگرد فروید شناخته شدم. هرگز درباره او حرف نمی زدم ولی همیشه کتابی از او در دست داشتم. شخصاً بیست نسخه از گزارش را ماشین و با سخاوت میان دختران دانشگاه پخش کردم؛ دو نسخه را برای مادرم فرستادم که واکنشی کاملاً مشابه با من داشت: بالاخره، معروف شده بودم، لایق سندی بیست صفحه ای بودم که علاوه بر آن توسط یک پرنسس نوشته شده بود. آن گزارش را برای همه مشتریان هتل - پانسیون مرمون خواند و پس از اولین سال تحصیلی در رشته حقوق، در بازگشت

به نپس استقبالی گرم ازم به عمل آمد و تعطیلات خوبی را گذراندم. تنها مایه نگرانی مادرم عقدهٔ اختگی بود، چون می ترسید مبادا به خود آسیبی برسانم.

کار هتل - پانسیون مرمون به خوبی گرفته بود، مادرم حدوداً ماهی هفت صد فرانک درآمد داشت و تصمیم برآن شد که برای اتمام تحصیلات به پاریس بروم تا برای خود روابطی دست و پاکنم. مادرم سرهنگ بازنشسته‌ای را می شناخت، یک کارمند سابق مستعمرات که از لیست کادرها خط خورده بود و یک نایب کنسول سابق فرانسه در چین و معتاد به تریاک که برای ترک اعتیاد به نپس آمده بود. هر دو به من لطف بسیار نشان دادند و مادرم احساس می کرد که سرانجام جاپای محکمی پیدا کرده بودیم تا زندگی را شروع کنیم و آینده‌مان تضمین بود. در عوض بیماری قندش رو به وخامت می گذاشت و دوزهای هر دم افزون انسولین باعث حمله‌های ناشی از کمبود قند در خون می شد. بارها در بازگشت از بازار در خیابان به حال اغماء ناشی از انسولین افتاد. با این وجود راه حل بسیار ساده‌ای برای مقابله با این خطر اندیشیده بود، زیرا بی‌هوشی ناشی از کمبود قند، اگر سریعاً مداوا نشود به مرگ حتمی منجر می شود. پس هرگز بدون یادداشتی که زیر مانتویش سنجاق می کرد خانه را ترک نمی کرد؛ «من بیماری قند دارم. اگر مرا بی‌هوش پیدا کردید، لطفاً بسته‌های کوچک قند داخل کیفم را به من بخورانید. متشکرم». این فکر عالی، خیال‌مان را تا حد زیادی راحت کرد و به مادرم امکان داد که هر صبح با اطمینان عصا به دست از خانه برود بیرون. گاهی اوقات وقتی می دیدمش که از خانه خارج می شود و در خیابان راه می رود، وحشتی غریب وجودم را فرا می گرفت، احساس ناتوانی، شرم، ترسی دهشتناک می کردم و عرقی بر پیشانی‌ام می نشست. یک بار، با ترس و لرز پیشنهاد



کردم شاید بهتر باشد تحصیلاتم را رها کنم، کاری پیدا کنم، پول درآورم. هیچ نگفت، نگاه ملامت باری کرد، گریه کرد. دیگر هرگز مساله را مطرح نکردم.

تنها شکایتی که از او واقعاً می‌شنیدم، در مورد راه پلهٔ ماریچی بین رستوران و آشپزخانه بود که به اجبار می‌بایست روزی بیست بار از آن بالا و پایین برود. با این حال به‌ام خبر داد که دکتر قلبش را «خوب» تشخیص داده و دیگر جای نگرانی نیست. من نوزده ساله بودم. روح یک قلببان را نداشتم. به شدت زجر می‌کشیدم. حس از دست دادن مردانگی‌ام بیش از پیش مرا در بر می‌گرفت و من مانند همهٔ مردان پیش از خودم که می‌خواستند از مردانگی خود مطمئن باشند، علیه این حرف مبارزه می‌کردم، اما کافی نبود. من از زحمت او از تراق می‌کردم. دو سال، حداقل، از زمانی که بالاخره می‌توانستم قول خود را عملی کنم و با درجهٔ ستوان دومی بر آستین، به خانه برگردم، و اولین پیروزی زندگی‌اش را به او هدیه کنم، فاصله داشتم. حق نداشتم شانه خالی کنم و کمک او را رد کنم. عزت نفس، مردانگی و وقار من، هیچ کدام به حساب نمی‌آمد. افسانهٔ آیندهٔ من، او را زنده نگه داشته بود. جایی برای برخوردن و منزجر شدن نبود. اداطوارها، دهن کجی‌ها، شرم‌های رام‌نشدنی و حرکت‌های زیبای چانه، باشد برای بعد. نتیجه‌گیری‌های فلسفی و سیاسی، پسند و عبرت‌ها و اخلاقیات هم باشد برای بعد؛ زیرا به خوبی می‌دانستم که شهود بی‌رحمی که از کودکی با گوشت و خون خود حس کرده بودم، مرا محکوم به مبارزه می‌کرد برای رسیدن به جایی که در آن دیگر رها شده‌ای وجود ندارد. تا آن موقع می‌بایست شرم خود را فرو بخورم و به مسابقه‌ام با عقربه‌های ساعت ادامه بدهم و بکوشم با وفای به عهد خود، رویایی پوچ و یرمهر را زنده نگه دارم.

دو سال از درس حقوقم مانده بود، به علاوه دو سال خدمت سربازی، به علاوه ... روزی یازده ساعت را به نوشتن می‌گذراندم.

یک بار آقای پانتالونی و آقای بوچی او را با تاکسی بسا صورتی خاکستری و موهای آشفته به خانه آوردند ولی با سیگاری بر لب و لبخندی آماده بود خیال مرا راحت کند. خود را مقصر می‌دانستم. ولی اگر تمام کتاب‌هایم مالا مال از ندای شرف و عدالت است، اگر این قدر زیاد و این قدر بلند در مورد شرافت مرد صحبت می‌شود، شاید به آن خاطر است که تا سن بیست و دو سالگی از کار پیرزنی بیمار و فرتوت زندگی کردم. خیلی از دستش ناراحتم.

## ۲۴

حادثه‌ای غیرمنتظره، آرامش تابستان را برهم زد. صبحی زیبا، یک تاکسی مقابل در هتل پانسیون مرمون ایستاد و اغذیه فروش من از آن پیاده شد. نزد مادرم رفت و با اشک و آه، تهدید به خودکشی و خودسوزی کرد. مادرم بی نهایت خوشحال شد. این دقیقاً همان چیزی بود که از من انتظار داشت. بالاخره مردی امروزی شده بودم. همان روز تمام بازار لایوفا از جریان باخبر شد. و اما نظر اغذیه فروش من بسیار ساده بود: می‌بایست با او ازدواج می‌کردم. او درخواست خود را با دلیلی بسیار عجیب که تا به حال نظیر آن را نشنیده بودم، نظیر دلایل دختر آستن رها شده، مطرح کرد: دختر بیچاره با نگاهی که قلب انسان را درهم می‌شکست، گفت:

- او مرا مجبور کرد پروست، تولستوی و داستایوسکی بخوانم. حالا چه بر سرم می‌آید؟

باید بگویم در مقابل این ادله غیرقابل انکار نیات من، مادرم بهت زده شد. کاملاً معلوم بود زیاده‌روی کرده بودم. خودم هم تا حدودی معذب بودم. چون واقعاً تمام پروست را یک به یک به حلق آدل<sup>۱</sup> کرده بودم و

این از نظر او دقیقاً به منزلهٔ دوختن لباس عروسی اش بود. خدا مرا بیخشد! حتماً مجبورش کرده بودم قطعاتی از چنین گفت زرتشت را از برکنند و معلوم است که دیگر نمی‌توانستم یواشکی خود را کنار بکشم ... او به معنای واقعی کلمه از آثار من حامله نشده بود، ولی این آثار در او حالت خاصی ایجاد کرده بودند. به نظر آمد مادرم احساس ضعف می‌کند و این مایه وحشتم شد. ناگهان با آدل به طرز غریبی مهربان شد و نوعی همبستگی حیرت آور زنانه بین دو دوست جدید ایجاد شد. با نگاه‌های ملامت بار به من نگرسته می‌شد. با یکدیگر آه می‌کشیدند. پیچ‌پیچ می‌کردند. مادرم به آدل چای تعارف می‌کرد، به عنوان نشانهٔ کمال حسن نیت از مربای توت فرهنگی دستپخت خودش به او می‌داد. این خوراکی خوشمزه برای مادرم قدغن بود و از آن به بعضی از برگزیدگان نادر می‌خوراند و بعد از او می‌خواست تا تاثیر آن را برایش تعریف کنند. اغذیه فروش بسیار ماهر من، کلماتی لازم را یافت. احساس کردم از دست رفتم. بعد از چای مادرم مرا به دفتر برد.

- آیا عاشقشی؟

- نه. دوستش دارم، ولی عاشقش نیستم.

- خوب، پس چرا به اش قول دادی؟

- من قولی ندادم.

مادرم نگاه ملامت باری به من انداخت.

- پروست چند جلد است؟

- گوش کن، مامان ...

سرش را تکان داد و گفت:

- این اصلاً خوب نیست، نه خوب نیست.

ناگهان صدایش لرزید و با حیرت دیدم گریه می‌کند. بادقتی که بسیار

خوب می‌شناختم به من خیره شد و بر یک یک خطوط چهره‌ام نگریست. ناگهان فهمیدم در پی شباهتی بود و تقریباً ترسیدم که ازم بخواهد نزدیک پنجره بروم چشمانم را رو به بالا بگیرم.

به هر حال مرا مجبور به ازدواج با اغذیه فروشم نکرد و به این ترتیب او را از سرنوشتی وحشتناک نجات داد. زمانی که بیست سال بعد آدل با افتخار نه بچه‌اش را به‌ام معرفی کرد به هیچ وجه از قدرشناسی‌ای که تمام خانواده نسبت به من ابراز می‌کرد، تعجب نکردم: همگی به من مدیون بودند. همسر آدل هم درست تشخیص داد و مدت طولانی با هیجان زیاد دستم را فشرد. به نه صورت فرشته‌آسایی که به سویم بلند شده بودند نگاه می‌کردم و آسایش و آرامش کانون گرم این خانواده را حس کردم، نیم‌نگاهی به کتابخانه انداختم و دیدم فقط ماجراهای پانیکلی<sup>۱</sup> در آن قرار دارد؛ احساس کردم به هر حال در زندگی در کاری موفق بوده‌ام و با امتناع، پدر خوبی بوده‌ام.

پاییز نزدیک می‌شد و رفتنم به پاریس، نزدیک تر. هشت روز قبل از «سفر قندهار»، مادرم دچار حملهٔ مذهبی شد. تا آن روز هرگز نشینده بودم در مورد خدا جز با لحن محترمانهٔ بورژوازی جور دیگری صحبت کند. همیشه نسبت به پروردگار احترام زیادی ابراز می‌کرد اما نوعی احترام صرفاً لفظی و خنثی که در مورد افراد متشخص به کار می‌برند. بنابراین وقتی که مانتو و عصایش را برداشت و از من خواست تا با او به کلیسای روس در پارک امپریال بروم، بسیار تعجب کردم.

- ولی من خیال می‌کردم کم و بیش یهودی هستیم.

- عیبی ندارد من کشیش را می‌شناسم.

به نظرم توضیح قانع‌کننده‌ای آمد. مادرم به روابط شخصی اعتقاد داشت حتا در ارتباط با قادر مطلق.

چند بار در زمان نوجوانی‌ام رو به خدا آورده بودم و یک بار هم، هر چند موقتی تغییر مذهب دادم. زمانی بود که شاهد اولین حمله بی‌هوشی ناشی از مرض قند مادرم بودم. مشاهده چهره‌خاکی رنگ، سر خم شده، دست روی سینه و از دست رفتن کامل قوا، در حالی که هنوز بار زیادی را می‌بایست برداشت، مرا هل داد داخل اولین کلیسای سر راهم و آن کلیسای نوتردام بود. پنهانی رفتم، از ترس این که برداشت مادرم از این استمداد، عدم ایمان و اعتقاد به خود و علامت وخامت حالش باشد. می‌ترسیدم خیال کند که دیگر روی او حساب نمی‌کنم و به دیگران روی آورده‌ام و به این ترتیب او را به حال خود رها کرده‌ام. اما خیلی زود، تصورم از عظمت الهی با آن چه روی زمین می‌دیدم آشتی‌ناپذیر آمد و این جا بود که می‌خواستم لبخند سعادت را بر چهره مادرم ببینم. با این وجود، واژه «بی‌خدا» برایم غیر قابل تحمل است به نظرم ابلهانه، کوتاه بینانه است و بوی بد غبار قرون را دارد؛ بازی قدیمی و محدود بورژوازی و واپس‌گرایی است که قادر به توصیف آن نیستم ولی مرا مانند هر آن چه از خود راضی است و ادعا می‌کند کاملاًرها و مطلع است، عصبی می‌کند.

- بسیار خوب، برویم به کلیسای روس پارک امپریال.

بازویم را گرفت. هنوز سریع راه می‌رفت، مثل اشخاص مهمی که در زندگی هدفی دارند. حالا دیگر عینک می‌زد، عینک دسته لاک‌بی که زیبایی چشمان سبزش را نمایان تر می‌کرد. چشمان بسیار زیبایی داشت، صورتش پر از چین و چروک بود و قامتش دیگر راست نبود. بیش از پیش بر عصایش تکیه می‌کرد، در حالی که بیش از پنجاه و پنج سال نداشت. از آگزمای مزمی در مچ دستان رنج می‌برد. با انسان‌ها نباید

چنین رفتاری شود. در آن روزها گاهی خواب می دیدم درختی با پوست بسیار سخت و یا فیلی شده ام؛ با پوستی صد برابر ضخیم تر از پوست فعلی خود. گاهی هم مثل همین حالا، شمشیر خود را برمی دارم و به میدان می روم و حتا بدون ادای احترام متعارف با هر اشعه نوری که از آسمان به سویم می آید، شمشیر بازی می کنم. آماده می ایستم، به جلو خم می شوم، حمله می کنم، می جهم، سعی می کنم ضربه بزنم و گاهی فریادی از لبانم بیرون می پرد: هی! به جلو یورش می برم، دنبال دشمنم، خود را جمع می کنم و باز می کنم تقریباً مثل پیشترها در زمین تنیس پارک امپریال که نومیدانه در پی توپ هایی که نمی توانستم بگیرم، می رقصم.

در میان همه شمشیر زن ها، بیشتر از همه مالرو را تحسین کرده ام؛ در میدان او را بر همه ترجیح داده ام. به خصوص با شعرش درباره هنر، مالرو در نظرم نویسنده - بازیگر بزرگ تراژدی خویش است. یک پانتومیم، یا بهتر بگویم، پانتومیمی جهان شمول. هنگامی که تنها روی تپه ام، رو به آسمان، برای آن که نشان بدهم چه کاری بلدم، با سه توپم تردستی می کنم، به او می اندیشم. بی شک او و چاپلین پیش ترها ماهرترین بازیگران پانتومیم بشری هستند که این قرن به خود دیده است. این اندیشه درخشان که محکوم است به هنر محدود شود، این دست که به سوی جاودانگی دراز شده و تنها قادر به گرفتن دست بشری دیگر است، این خرد شگفت انگیز که ناچار باید به خود بسنده کند، این میل منقلب کننده به شکافتن، حدس زدن، گذشتن، فراتر رفتن که سرانجام فقط به زیبایی رسیدن، برایم در میدان قوت قلبی برادرانه بود.

در طول بولواری کارلون<sup>۱</sup> به سمت بولواری تزارویچ قدم زدیم. کلیسا

خالی بود و مادرم از این که به نوعی قرق کرده بود، شاد شد. گفت:

- جز ما کسی نیست. لازم نیست معطل شویم.

طوری صحبت می کرد انگار خدا پزشک است و بخت با ما یار بوده و ساعت خلوت رسیده بودیم. صلیب کشید، من هم کشیدم. در مقابل محراب زانو زد، من هم در کنارش زانو زدم. اشک هایی بر گونه هایم هویدا شد و لبانش دعا های قدیم روسی را نجوا می کرد و کلمه های یسوس کریستوس<sup>۱</sup> - عیسی مسیح - مرتب تکرار می شد. در کنارش سر را به پایین انداخته بودم. او بر سینه می زد و یک بار، بدون آن که به طرف من برگردد، زیر لب گفت:

- سوگند بخور که هرگز از زن ها پول قبول نخواهی کرد.

- سوگند می خورم.

به مغزش خطور نمی کرد که خودش هم یک زن است.

- خداوندا، کمکش کنی روی پای خودش بایستد، کمکش کنی

راست بایستد، او را از بیماری ها محافظت کنی!

رو به من:

- قسم بخور مواظب باشی! قول بده مرضی نگیری!

- به ات قول می دهم!

مادرم مدت طولانی بدون ذکر دعا آن جا ماند و فقط می گریست. پس

از آن کمکش کردم بلند شود و به خیابان برگشتیم.

اشک هایم را پاک کرد و ناگهان بسیار راضی به نظر آمد. حتا، وقتی

برای آخرین بار به سوی کلیسا برگشت، ردی از مکر کودکانه بر

چهره اش نمایان شد. گفت:



- کسی چه می داند.

صبح روز بعد، سوار اتوبوس شدم. پیش از حرکت طبق خرافات قدیمی روسی، مجبور شدم بنشینم و مدتی در آن حال بمانم تا بخت بد را دور کنم. پانصد فرانک داد و مجبورم کرد آن را در کیفی که دور شکم بسته بودم، زیر پیراهنم بگذارم. حتماً برای موقعی که شاید راهزن‌ها به اتوبوس حمله کنند. با خود عهد کردم که این آخرین مبلغ پولی است که از او می‌پذیرم و با این حال به عهد خود وفا نکردم ولی در آن لحظه احساس آرامش کردم.

در پاریس خود را در اتاق بسیار کوچک هتل محبوس کردم و با بی‌توجهی به کلاس‌های دانشکده حقوق، با خیال راحت شروع به نوشتن کردم. ظهر به خیابان موفتار<sup>۱</sup> می‌رفتم و نان و پنیری و طبیعتاً خیار شور می‌خریدم. هرگز نمی‌توانستم خیارها را سالم به خانه برسانم؛ همان دم در خیابان می‌بلعیدم‌شان؛ هفته‌ها تنها منبع رضایتم بودند. البته چیزهای وسوسه‌کننده کم نبود. در حالی که در خیابان به دیواری تکیه می‌دادم و ایستاده از خود پذیرایی می‌کردم، نگاهم بارها به دختری فوق‌العاده زیبا جلب می‌شد، چشمان سیاه داشت و موهای قهوه‌ای، به نرمی منحصر به فردی در تاریخ گیسوی بشری.

همزمان با من خرید می‌کرد و عادت کرده بودم عبورش را در خیابان بپایم. مطلقاً هیچ انتظاری از او نداشتم - حتا نمی‌توانستم به سینما دعوتش کنم - تنها خواسته‌ام این بود که در حال خوردن خیارشور از دیدن او لذت ببرم. همیشه دلم می‌خواهد در مقابل صحنه‌ای زیبا، منظره‌ها، رنگ‌ها و زن‌ها گرسنه باشم. یک مصرف‌کننده مادر زادم.

بالاخره دختر جوان هم متوجه نگاه عجیبی شد که در حال بلعیدن خیار شور به او می‌کردم. حتماً از میل وافر من به چیزهای خام تعجب کرده بود، همچنین از سرعتم در بلعیدن آن‌ها و نگاه خیره‌ام. با این حال وقتی از کنارم می‌گذشت، کمی لبخند می‌زد. سرانجام، روزی، وقتی با بلعیدن یک خیار گنده از توانم فراتر رفته بودم، در حال عبور با لحنی که ردی از محبتی صمیمانه داشت به‌ام گفتم:

— ای بابا، بالاخره خودتان را می‌کشید.

باهم آشنا شدیم. این شانس را داشتم که اولین دختری که در پاریس عاشقش شدم، موجودی بود کاملاً بی‌توقع. دانشجو بود و با خواهرش قطعاً قشنگترین دختران کاریته لاتن آن روزگار بودند. مردان جوان اتومبیل‌دار، با سماجت به او ابراز علاقه می‌کردند. هنوز پس از بیست سال وقتی اتفاقی در پاریس به او برمی‌خورم، قلبم تندتر می‌زند و وارد اولین بقالی روسی سر راهم می‌شوم تا نیم کیلو خیارشور بخرم.

یک روز صبح وقتی تنها پنجاه فرانک ته جیبم مانده بود و لازم بود دوباره درخواستی برای مادرم بفرستم، با بازکردن هفته نامه گرنگوآر<sup>۱</sup> داستان کوتاهم «توفان» را دیدم در یک صفحه کامل چاپ شده بود و نامم با حروف بسیار درشت در جاهایی که لازم بود به چشم می‌خورد. هفته نامه را آهسته تا کردم و به خانه برگشتم. هیچ احساس شادی نمی‌کردم، برعکس به شکل غریبی احساس خستگی و اندوه می‌کردم: اولین ضربه شمشیر خود را بر آب زده بودم.

در عوض دشوار بتوان احساسی را که بر اثر چاپ داستان کوتاه در بازار لابوفا ایجاد کرده بود، توصیف کرد. به افتخار مادرم در تعاونی

مشروب نوشیدند و سخنرانی‌هایی با لهجه جنوبی ایراد شد. مادرم آن شماره هفته نامه را در کیفش گذاشت و هرگز از آن جدا نشد. در صورت کوچکترین بگومگو، آن را بیرون می‌آورد، باز می‌کرد، صفحه‌ای را که به نام من مزین شده بود، زیر دماغ حریف می‌گرفت و می‌گفت :

– یادتان باشد با چه کسی افتخار صحبت دارید! پس از آن، سربلند، پیروزمندانه زیر نگاه‌های بهت زده، صحنه را ترک می‌کرد.

هزار فرانک برای داستان کوتاه دریافت کردم و دیگر از خود بی‌خود شدم. پیش از آن هرگز این مبلغ پول را ندیده بودم و زدم به سیم آخر، دیگر مثل یک نفر که خوب می‌شناختمش خود را تا آخر عمر بری از هر گونه نیاز مالی حس می‌کردم. اولین کاری که کردم، به آبجو فروشی بالزار<sup>۱</sup> رفتم دو تا خوراک کلم و خوراک گوساله میل کردم. همیشه پرخور بوده‌ام، و هر چه خود تحلیل می‌روم بیشتر غذا می‌خورم. اتاقی در منطقه پنج با پنجره رو به خیابان اجاره کردم و نامه بسیار آرامی به مادرم نوشتم و در آن توضیح دادم که از این به بعد قرارداد دائمی با گرنگوآر و چندین نشریه دیگر دادم و چنانچه به پول احتیاج داشت کافیست به‌ام اطلاع دهد. تلگرافی یک شیشه بزرگ عطر و یک دسته گل برایش فرستادم. برای خودم یک جعبه سیگار برگ و یک کت ورزشی خریدم. سیگارها قلبم را درد می‌آورد، ولی چون مصمم بودم زندگی کنم، تا آخرین نخ کشیدم‌شان.

پس از آن، خودنوایسم را برداشتم و پشت سرهم، سه داستان کوتاه نوشتم، همه آنها برایم پس فرستاده شد، نه تنها توسط گرنگوآر بلکه توسط سایر هفته نامه‌های پاریس. شش ماه هیچ کدام از آثارم به چاپ

نرسیدند. می گفتند بیش از حد «ادبی» اند. نمی فهمیدم چه بر سرم آمده است. بعدها فهمیدم سرمست از نخستین موفقیت، خود را به هر قیمت سپردم دست میل شدید گرفتن آخرین گوی و خواستم با یک حرکت تا خط پایان قلم بروم و از آن جایی که خط پایان نداشت و به هر حال دستم به اندازه کافی دراز نبود؛ دوباره در نقش دلچکی در آمدم که در زمین تنیس پارک رویال می رقصید و می جهید، و نمایش من با تمام رقت انگیزی و مضحکی، به جای آن که با نرمی و مهارتی که حرفه‌ای‌ها می توانند همیشه خود را می بالاتر از حدشان نگه دارند، به تماشاگران اطمینان خاطر دهد، آنان را که ناتوان از تسلط بر آن چه که من هم نمی توانستم، دلزده می کرد. وقت زیادی لازم بود تا بپذیرم که این حق خواننده است که برخی چیزها در موردش مراعات شود و باید مثل هتل پانسیون مرمون، شماره اتاق را به او گفت، کلید را به دستش داد و تا طبقه او را همراهی کرد و جای کلید روشنایی و ملزومات اولیه را به او نشان داد.

به سرعت در شرایط مادی نوید کننده‌ای قرار گرفتیم. نه تنها پولم با سرعتی باور نکردنی بخار شد و به هوا رفت، بلکه از مادرم هم مدام نامه‌هایی می رسید که سرشار از غرور و قدرشناسی بود و ازم می خواست پیشاپیش تاریخ انتشار شاهکارهای آینده‌ام را به او اعلام کنم تا بتواند آن را به تمام محله نشان دهد.

دل نداشتم به شکستم اعتراف کنم.

ناچار به حيله‌ای ماهرانه متوسل شدم که هنوز هم از آن به خود می‌بالم.

نامه‌ای به مادرم نوشتم و در آن توضیح دادم که مدیران نشریات از من داستان‌هایی بازاری سطح پائین می خواهند و من هم حاضر نیستم

شهرت ادبی خود را با گذاشتن نامم در پایین آن‌ها، به مخاطره بیندازم. پس این محصولات فرعی را به اسم‌های مستعار گوناگون امضاء می‌کنم و در عین حال ملتسمانه از او خواستم که کلکم را بازگو نکند تا موجب غم و اندوه دوستان و معلمانم در دبیرستان نیس و خلاصه همه کسانی که به نبوغ و خلاقیت من اعتقاد داشتند، نشود.

پس از آن، با صداقت تمام، هر هفته آثار همکاران مختلف را که در هفته نامه‌های پاریس چاپ شده بود، می‌بریدم و با وجدانی آسوده از وظیفه انجام شده، برای مادرم می‌فرستادم.

این راه حل مساله معنوی را حل کرد ولی مساله مالی تمام و کمال به قوت خود باقی بود. قادر به پرداخت اجاره خانه نبودم و روزها می‌گذشت و چیزی نمی‌خوردم. ترجیح می‌دادم از گرسنگی بمیرم ولی توهم‌های پیروزمندانۀ مادرم را بر هم نزنم.

هر بار که به این دوران زندگی‌ام فکر می‌کنم، شبی بسیار تیره و تاریک به یاد می‌آید. از شب قبل چیزی نخورده بودم. اغلب به خانه یکی از دوستان می‌رفتم که با پدر و مادرش نزدیک ایستگاه مترو لوکورب<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد. متوجه شده بودم که با محاسبه دقیق زمان رسیدن، تقریباً همیشه از دعوت می‌شد برای شام بمانم.

با شکم خالی تصمیم گرفتم برای اظهار ادب به دیدن‌شان بروم. حتا یکی از دستنوشته‌هایم را همراه خود برداشتم تا از سر لطف برای خانم و آقای بوندی<sup>۲</sup>، بخوانم. بسیار گرسنه بودم و با دقت تمام زمان را طوری تنظیم کردم که به سوپ برسم.

از میدان کونترسکارپ<sup>۱</sup>، در حالی که هنوز چهل و پنج دقیقه پیاده با خیابان لوکورب فاصله داشتم، پول خرید بلیت مترو را نداشتم، بوی اشتها آور سوپ سیب زمینی و تره فرنگی را حس می کردم. آب دهانم را قورت می دادم و احتمالاً در چشمانم برقی از ولع جنون آسا می درخشید چون زن های تنهایی که از کنارشان می گذشتم، کمی ازم فاصله می گرفتند و گام های شان را سریع تر می کردند. تقریباً مطمئن بودم که سالامی مجار و کیک شکلاتی هم هست، همیشه بود. تصور نمی کنم به هیچ قرار عاشقانه ای با چنین تصویر شورانگیزی در قلبم رفته باشم. سرانجام وقتی سرشار از دوستی به مقصد رسیدم، هیچ کس به صدای زنگ در پاسخ نداد، دوستانم ... رفته بودند بیرون.

در پله ها نشستم و یک ساعت و بعد دو ساعت صبر کردم. حوالی ساعت یازده احساس اولیه وقار - همیشه کمی از آن در جایی باقی می ماند - مانع از آن شد که تا نیمه شب منتظر بازگشت شان شوم تا از آن ها غذا بخوام.

بلند شدم و در راهی که آمده بودم با حالت سرخورده ای که قابل تصور است، در خیابان لعنتی وژیرار<sup>۲</sup> به راه افتادم.

و اینجا بود که نقطه عطف دیگری در زندگی من به عنوان یک قهرمان قرار دارد. در خیابان لوکزامبورگ، از برابر آجگو فروشی مدیسی رد شدم. از بخت بد در آن دیروقت، از پس پرده های توری سفید چشمم به بورژوازی افتاد که مشغول خوردن خوراک شاتوبریان با سیب زمینی بخارپز بود.

ایستادم، نگاهی به شاتوبریان انداختم و از هوش رفتم.

بی‌هوشی‌ام بر اثر گرسنگی نبود. درست است که از شب قبل چیزی نخورده بودم ولی در آن زمان در برابر هر آزمایش سختی توان خوبی داشتم. حتا اتفاق می‌افتاد که دو روز بدون غذا بمانم ولی از انجام وظایفم از هر نوع که باشند، شانه خالی نکنم.

از فرط خشم بی‌هوش شده بودم، از فرط طغیان و حس تحقیر، قادر نبودم بپذیرم که یک انسان در چنین موقعیتی قرار بگیرد و هنوز هم امروز برایم قابل قبول نیست. در مورد نظام‌های سیاسی برحسب مقدار غذایی که به هر کس می‌دهند قضاوت می‌کنم و وقتی چیزی به آن می‌بندند، وقتی شرط و شروط می‌گذارند، حالم از شان به هم می‌خورد؛ آدم‌ها حق دارند بی‌قید و شرط تغذیه کنند.

گلویم از خشم گرفت، مشت‌هایم به هم گره خورد، چشمانم سیاهی رفت و تمام قد روی پیاده رو افتادم. احتمالاً مدتی به همان حال مانده بودم، زیرا وقتی چشمانم را باز کردم، عده‌ای دورم جمع شده بودند. لباس خوبی تنم بود و حتا دستکش داشتم، خوشبختانه علت از حال رفتنم به ذهن هیچ کس نرسید. آمبولانس خبر کرده بودند و خیلی وسوسه شده بودم که خود را به آن‌ها بسپارم: مطمئن بودم در بیمارستان به نحوی می‌شد شکم را پر کرد. ولی این آسودگی را رد کردم. چند کلمه‌ای ..... و از مردم فرار کردم و به خانه برگشتم. گرسنگی دیگر مساله بسیار جالب توجه نبود. ضربه ناشی از تحقیر و بی‌هوشی، شکم را فرستاده بود پشت صحنه، چراغ را روشن کردم، خودنویسم را برداشتم و داستان کوتاهی «یک زن کوچک» را نوشتم و گرنگوآر چند هفته بعد چاپش کرد.

کلاهم را هم قاضی کردم. فهمیدم که خود را زیادی جدی می‌گیرم و از فقدان تواضع و طنز رنج می‌برم. به علاوه به هم‌نوعمانم هم اعتماد نداشتم و

به حد کافی در بهره‌برداری از قابلیت‌های طبیعت انسانی نکوشیده‌ام، طبیعتی که به هر حال نمی‌تواند کاملاً عاری از سخاوت و بخشایش باشد. با آزمایشی که فردا صبح کردم، عقاید خوشبینانه‌ام تایید شد. اول به بهانه گم کردن کیف پول صد سو (شاهی) از مستخدم آن طبقه قرض کردم. بعد در مقابل پیشخوان کافه کاپولاد<sup>۱</sup> رفتم و قهوه‌ای سفارش دادم، مصمم دستم را در سبد کرواسان<sup>۲</sup> کردم. هفت تا خوردم. یک قهوه<sup>۳</sup> دیگر سفارش دادم. جدی در چشمان پیش خدمت خیره شدم - پسر بیچاره تصورش را هم نمی‌کرد که در وجودش کل بشریت دارد امتحان پس می‌دهد.

- حساب ما چه قدر شد؟

- چند تا کرواسان؟

- یکی

گارسون به سبد تقریباً خالی نگاه کرد. بعد به من نگاه کرد. بعد دوباره سبد را نگاه کرد. بعد سری تکان داد و گفت:  
- گندش بزند. واقعاً زیاده روی می‌کنید.  
- شاید دو تا.

گارسون گفت:

- خوب، بس است، فهمیدیم، خنگ که نیستیم. دو تا قهوه، یک کرواسان، می‌شه هفتاد و پنج سانتیم.

از آن جا که آمدم بیرون، دگرگون شده بودم. چیزی در قلبم آواز می‌خواند: احتمالاً کرواسان‌ها بودند. از آن روز به بعد، بهترین مشتری

---

1- Capulade

2. Croissant = نوعی شیرینی هلالی شکل کم شیرین م.



کاپولاد شدم. گاهی وقت‌ها ژول بیچاره، نام این فرانسوی بزرگ ژول بود، شرمگینانه غر می‌زد و چندان روی آن پافشاری نمی‌کرد.

- نمی‌توانی بروی جای دیگری غذا بخوری؟ بالاخره با مدیر برایم در دسر درست می‌کنی.

- نمی‌توانم؛ تو پدر و مادر منی.

گاهی دچار مسائل مبهم حساب می‌شد و من با بی‌توجهی گوش می‌کردم.

- دو تا کرواسان؟ رویت می‌شود در چشم‌های من نگاه کنی و به من بگویی؟ سه دقیقه پیش نه کرواسان در سبد بود.

با خونسردی برخورد می‌کردم و می‌گفتم:

- دزد همه جا هست.

ژول با تحسین می‌گفت

- گندت بزند! خیلی پرووی! دقیقاً چی می‌خوانی؟

- حقوق، لیسانس حقوقم را تمام می‌کنم.

ژول می‌گفت:

- خب خب، آشغال جان!

باهم دوست شدیم و وقتی دومین داستانم در گرنگوآر در آمد، یک نسخه برایش امضا کردم.

آن طور که برآورد کرده‌ام، بین ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ در مقابل پیشخوان کاپولاد بین هزار تا هزار و پانصد کرواسان مفتی خورده‌ام. به نظرم نوعی بورس تحصیلی بود که آن کافه به من داده بود.

علاقه زیادی به کرواسان در من مانده. به نظرم شکل، برشتگی و گرمای آن‌ها چیزی دوستانه و صمیمی دارد. دیگر مثل سابق آن‌ها را به خوبی هضم نمی‌کنم و روابط مان کم و بیش افلاطونی شده است. اما

رومن گاری / ۲۴۴

دوست دارم بدانم آنجايند، در سبدشان روي پيشخوان. از جمهوري سوم  
بيشتر به جوانان دانشجو خدمت کرده‌اند. به قول ژنرال دوگل، فرانسويان  
خوبي هستند.

# ۲۵

دومین داستان در گرنگوآر به موقع چاپ شد. مادرم در نامه‌ای سرشار از خشم به‌ام خبر داده بود که قصد دارد عصا به دست فردی را که به هتل آمده و ادعا کرده بود نویسندهٔ قصه‌ای است که من نام مستعار آن‌دره کرتیس<sup>۱</sup> چاپ کرده بودم، سرجایش بنشانند. وحشت کردم: آن‌دره کرتیس واقعاً وجود داشت و نویسندهٔ داستان بود. لازم بود فوری خوراکی برای مادرم فراهم شود. انتشار «یک زن کوچک» سر به‌زنگاه رسید و کوس افتخار در بازار لا‌بؤفا از نو به صدا درآمد. اما این بار دریافته بودم که به هیچ وجه نمی‌شد از راه قلم زیست، پس افتادم دنبال «کار» این کلمه را با حالتی مصمم و کمی اسرارآمیز بیان می‌کردم.

به ترتیب در رستورانی در مون پرناس پیشخدمت بودم، بعد مامور رساندن غذای «لانچ - داینر - روپا فن»<sup>۲</sup> با سه چرخه، مسؤول پذیرش در هتلی در میدان اتوآل، سیاهی لشکر سینما، ظرف شوی رستوران

- 
1. Andre Cortis
  2. Lunch-Diner-Repas Fins

لارو<sup>۱</sup> در ریستس و باربر هتل لاپروز<sup>۲</sup>، در سیرک زمستانی، در می‌پنسون<sup>۳</sup> هم کار کردم. مسؤول آگهی تبلیغاتی در روزنامه لوتان<sup>۴</sup> بودم و به سفارش یک گزارشگر هفته نامه ووالا<sup>۵</sup> تحقیق گسترده‌ای درباره دکور، فضا و کارکنان بیش از صد فاحشه خانه پاریس انجام دادم. ووالا هرگز تحقیق را چاپ نکرد و با کمی انزجار فهمیدم که بدون آن که بدانم ما برای یک راهنمای خصوصی برای توریست‌های گه-پاره<sup>۶</sup> کار کرده‌ام. به علاوه هرگز دستمزدی به‌ام نرسید و این «خبرنگار»، بدون گذاشتن ردی ناپدید شد. روی قوطی‌ها برچسب می‌چسباندم و احتمالاً یکی از مردان نادریم که گرچه واقعاً نقاشی نکرد، لااقل زرافه کشید، عملیات بسیار ظریفی که در یک کارگاه کوچک اسباب بازی سه ساعت در روز قلم‌مو به دست به آن می‌پرداختم. از میان تمام شغل‌های آن زمانم، بیش از همه مسؤولیت پذیرش هتل بزرگی در میدان اتوال برایم ناگوار بود. رئیس پذیرش که «روشنفکرها» را خوار می‌شمرد، مرتب تحقیرم می‌کرد. می‌دانست که دانشجوی حقوقم. و تمام باربرها منحرف بودند. حالم از این بچه‌های چهارده ساله به هم می‌خورد که با کلماتی کاملاً واضح، خدمات ویژه‌ای را ارائه می‌کردند. پس از این، بازدید از فاحشه خانه‌ها برای ووالا برایم مثل هوای تازه بود.

تصور نشود که با هم جنس بازها خصومتی دارم. هیچ دشمنی با آن‌ها ندارم. ولی تاییدشان هم نمی‌کنم. شخصیت‌های هم‌جنس باز بسیار برجسته اغلب تلویحاً به من پیشنهاد کردند که نزد روانکاو بروم، تا شاید

1. Larue

2. Laperouse

3. Mimi Pinson

4. Le Temps

5. Voila

6- Gai-paree

نجات پیدا کنم و نیز برای آن که بفهم آیا علاقه‌ام به زن‌ها ناشی از ضربه‌ای روانی در دوران کودکی نبوده که قابل علاج باشد. طبیعتی متفکر دارم و کمی محزون و به خوبی می‌فهمم که در روزگار ما، پس از همهٔ بلاهایی که نازل شده، از اردوگاه‌های کار اجباری گرفته تا برده‌داری، در هزار شکل مختلف و بمب هیدروژنی، دیگر دلیلی وجود ندارد که آدم ... هم نشود. پس از همهٔ آن چه که در مقابلش سرفرود آوردیم، همهٔ پستی‌ها، حقارت‌ها و اسارت‌ها، به سختی می‌توان درک کرد که به چه حقی یک باره منزجر و سختگیر شده‌ایم. اما باید عاقبت اندیش بود. پس به نظرم به جاست که آدم‌های روزگار ما گوشه‌ای از وجودشان را دست نخورده نگه دارند تا در آینده چیزی داشته باشند، تا چیزی برای بخشیدن داشته باشند.

شغل مورد علاقه‌ام پادو به چرخه سوار بود. همیشه تماشای خوراکی‌ها را دوست داشتم و خوشم می‌آمد در سراسر پاریس برای حمل غذاهایی با طبع عالی به چرخه سواری کنم. هر جا که می‌رفتم، با رضایت و عجله پذیرایم بودند. همیشه منتظرم بودند. روزی، باید شام خوبی را شامل خاویار، شامپانی، خوراک جگر - یعنی زندگی حقیقی - به میدان د ترن<sup>۱</sup> می‌بردم، در طبقه پنجم: یک خانهٔ مجردی. آقای متشخصی، با موهای خاکستری با سن و سالی که من اکنون دارم، منتظرم بود. آن روزها به آنچه پوشیده بود «کت خانه» می‌گفتند. میز برای دو نفر چیده شده بود. آن آقا، که نویسندهٔ مشهوری در آن زمان بود، نگاهی از سر اشمزاز بر خوراکی‌هایم انداخت. ناگهان به نظرم بسیار خسته و کوفته آمد. به من گفت:

- پسرکم، این را همیشه به یاد داشته باشید: تمام زن‌ها فاحشه‌اند. باید می‌دانستم. هفت رمان، در این باره نوشته‌ام.
- با انزجار به خاویار، شامپانی و ژله مرغ خیره شده بود. آهی کشید.
- شما معشوقه دارید؟
- نه، کاملاً مفلسم.
- به نظر علاقه‌مند رسید.
- شما بسیار جوانید ولی ظاهراً زن‌ها را می‌شناسید.
- با فروتنی گفتم:
- یکی دو تایی را
- با امیدواری ازم پرسید:
- پتیاره بودند؟
- زیر چشمی خاویارها را دید زدم، ژله مرغ هم بد نبود. گفتم:
- حرفش را نزنید. خیلی رنج کشیدم.
- به نظر راضی آمد.
- شما را فریب دادند؟
- با حرکتی از سر تایید گفتم:
- اوه! اوه!
- اما شما جوانید و پسری خوش قیافه هستید.
- در حالی که به زحمت از مرغ چشم برمی‌گرداندم، گفتم:
- استاد. به من خیانت می‌شد، وحشتناک خیانت می‌شد. دو زن که عاشق‌شان بودم به خاطر مردهای پنجاه ساله ولم کردند. چه می‌گویم، پنجاه ساله؛ یکی از آن‌ها شیرین شصت سال را داشت.
- با رضایتی آشکار گفت:
- نه؟ برایم تعریف کنید. بفرمایید بنشینید. این طوری از سر این

غذای لعنتی هم راحت می شویم. هر چه زودتر ناپدید شود بهتر است. به سمت خاویار یورش بردم. جگر و ژله مرغ را یک لقمه کردم. وقتی می خورم، حسابی می خورم. بازی بازی نمی کنم، این پا آن پا نمی کنم. سر میز نشستم و دو تایی، حمله! اصولاً مرغ را زیاد دوست ندارم، مگر وقتی با قارچ یا ترخون پخته شده باشد. اما بالاخره، خورده می شود. برایش تعریف کردم چگونه دو موجود جوان و زیبا با بازوان و ساق پاهایی ظریف، با چشمانی فراموش ناشدنی، مرا به خاطر زندگی کردن با مردانی مسن مو خاکستری رها کردند؛ یکی از آن‌ها نویسنده معروفی بود. میزبانم برایم شرح داد که :

- مطمئناً زن‌ها مردان با تجربه را ترجیح می دهند. آن‌ها در کنار مردی که زندگی و همه چیز را می شناسد و خود را از ... اوه ... بعضی بی صبری های جوانی خلاص کرده است، نوعی آسودگی خاطر احساس می کنند.

با عجله حرفش را تایید کردم. نوبت شیرینی‌ها بود. میزبانم دوباره برایم کمی شامپانی ریخت. با حسن نیت به ام گفتم :

- شما باید کمی صبر کنید. روزی شما هم پخته می شوید و آن روز بالاخره چیزی دارید که زن‌ها بخواهند. چیزی که آن‌ها بیش از هر چیز دنبالش اند - جذبه، خردمندی، دستی آرام و اطمینان بخش. خلاصه بلوغ کامل. آن روز می توانید دوست‌شان داشته باشید و دوست‌تان خواهند داشت.

دوباره برای خودم شامپانی ریختم. جایی برای خجالت کشیدن نبود. ذره‌ای غذا باقی نمانده بود. بلند شدم. از کتابخانه‌اش یکی از آثارش را برداشتم و به من تقدیم کرد. دستی بر شانه‌ام گذاشت و گفت :

- پسرم نباید ناامید شوی. بیست سالگی سن دشواری است. ولی زیاد

طول نمی کشد. سن بدی است که باید از سر گذرانند. وقتی یکی از دوستان تان شما را به خاطر مرد جاافتاده ای ترک می کند، مساله را به عنوان میعادای برای آینده بگیرید. روزی شما هم مرد جاافتاده ای می شوید.

با نگرانی به خود گفتم: «گندش بزند».

امروز که این طور شده است، واکنش من همان است. استاد تا دم در بدرقه ام کرد. مدت طولانی در حالی که در چشمان یکدیگر نگاه می کردیم، دست همدیگر را فشردیم. موضوع زیبایی برای جایزه رم: خرد و تجربه دست جوانی و توهم هایش را می فشرد. کتاب را زیر بغل زد. اما لازم نبود بخوانمش. می دانستم در آن چه هست.

دلم می خواست بخندم، سوت بزنم و با عابرها صحبت کنم. شامپانی و بیست سالگی ام به سه چرخه ام بال داده بودند. دنیا مال من بود. در پاریس روشنایی ها و ستاره ها رکاب می زدم. شروع کردم به سوت زدن، فرمان سه چرخه را رها کردم دستانم را در هوا تکان می دادم و برای خانم های تنهای ماشین سوار بوسه می فرستادم. از یک چراغ قرمز رد شدم و یک آجان با خشم سوت زد و متوقفم کرد. فریاد زد:

- خوب، چه خبر است؟

با خنده گفتم:

- هیچ. زندگی زیباست.

در برابر این اسم رمز، مثال یک فرانسوی واقعی واداد و گفتم:

- خوب، حرکت کنید.

جوان بودم، جوان تر از آن چه فکر می کردم. اما ساده لوحی ام سالخورده و سرخورده بود. در حقیقت جاودانه بود: آن را در هر نسل



جدیدی می بینم، از نسل «موش های» سن - ژرمن - د- پره سال ۱۹۴۷ تا نسل مغلوب<sup>۱</sup> کالیفرنیايي که گاهی با آن، معاشرت می کنم تا از سر تفریح در مکانی دیگر و بر چهره هایی دیگر، شکلک های بیست سالگی ام را باز شناسم.



# ۲۶

در آن روزها با یک دختر سوئدی پرستیدنی آشنا شدم، همانی که در کشورهای دیگر، از زمانی که جهان سوئد را به انسان‌ها هدیه داد، خوابش را می‌بینند. شاد، قشنگ، با هوش و به‌خصوص، به‌خصوص خوش آوا بود، همیشه نسبت به صدا حساس بوده‌ام. گوش موسیقی ندارم و میان من و موسیقی سوء تفاهمی غمگین و پایدار وجود دارد. ولی به طرز غریبی نسبت به صدای زنان حساسم. اصلاً نمی‌دانم منشاء آن کجاست. شاید چیز به خصوصی در گوش‌هایم هست، مثل عصبی که بد قرار گرفته است؛ یک بار حتا شیپور اوستاش خود را به یک متخصص نشان دادم، ولی او چیزی پیدا نکرد. خلاصه، بریزیت صدایی داشت و من گوش‌ی و ما برای یکدیگر ساخته شده بودیم. واقعاً با یکدیگر تفاهم کامل داشتیم. به صدایش گوش می‌کردم و خوشبخت بودم. با این که قیافهٔ پیرمرد جهان‌دیده‌ای به خود می‌گرفتم، ساده‌لوحانه خیال می‌کردم ممکن نیست برای این تفاهم کامل اتفاقی بیفتند. آن چنان نمونهٔ کامل سعادت بودیم که همسایگان ما در هتل، دانشجویانی از هر رنگ و مرام صبح‌ها هنگام برخورد با ما در راه‌پله‌ها لبخند می‌زدند. بعد متوجه شدم که بریزیت در رویا فرو می‌رود. اغلب به دیدن خانم مسن سوئدی

می‌رفت که در هتل گرانزوم<sup>۱</sup> واقع در میدان پانتئون بود. گاهی تا دیر وقت آن جا می‌ماند، تا ساعت یک، دو بعد از نیمه شب. بریزیت خسته و کوفته به خانه برمی‌گشت و گاهی گونه‌ام را نوازشی می‌کرد و آه غمگینی می‌کشید.

شک برم داشت: احساس کردم چیزی را از من پنهان می‌کنند. هوشیاری زودرسی که در وجودم بود، شکم را برانگیخت: از خود می‌پرسیدم نکند خانم پیر سوئدی مریض شده باشد، نکند آرام آرام در کنج اتاقش در هتل در حال مرگ باشد. نکند مادر دوستم باشد که برای معالجه نزد متخصص‌های بزرگ فرانسوی به پاریس آمده است؟ بریزیت روحی متعالی داشت، مرا می‌پرستید و زنی بود که اسدوهش را از من پنهان می‌کرد تا روح حساس و هنرمند مرا نیازارد و مزاحم التهاب‌های ادبی من نشود. شبی حدود ساعت یک و نیم، بریزیت بیچاره خود را تصور کردم که بر بالین یک بیمار در حال احتضار اشک می‌ریزد، دیگر طاقتم طاق شد و به هتل گرانزوم رفتم. باران می‌بارید. در هتل بسته بود. زیر سقف سردر دانشکده حقوق ایستادم و با نگرانی نمای ساختمان را نگاه کردم. ناگهان در طبقه چهارم، پنجره‌ای روشن شد و بریزیت با موهای آشفته بر بالکن ظاهر شد. رب دوشامبر مردانه‌ای تنش بود و مدتی بی‌حرکت ایستاد و صورتش را زیر باران گرفت. کمی تعجب کردم. اصلاً نمی‌فهمیدم آن جا با موهای آشفته و در آن رب دوشامبر مردانه چه می‌کند. شاید زیر باران گیر کرده بود و شوهر آن بانوی سوئدی رب دوشامبر خود را به او داده بود تا لباس‌هایش خشک شود. ناگهان مرد جوانی با پیژامه در بالکن پدیدار شد و کنار بریزیت تکیه داد.

این دفعه واقعاً حیرت کردم. نمی دانستم که بانوی سوئدی پسری هم دارد. در آن موقع بود که زمین زیر پایم دهان باز کرد و دانشکده حقوق بر سرم خراب شد و جهنم و حس تنفر قلبم را تسخیر کرد: مرد جوان دستش را دور کمر بریزیت حلقه کرد و آخرین امید من - شاید رفته بود منزل همسایه تا خودنویسش را جوهر کند شناگهان نقش بر آب شد. نامرد بریزیت را تنگ در آغوش گرفت و لبانش را بوسید. بعد او را به داخل کشاند و نور کمی پوشیده شد ولی کاملاً خاموش نشد: این جانی به علاوه می خواست ببیند چه می کند. فریادی وحشتناک کشیدم و به سوی در هتل یورش بردم تا مانع وقوع جنایت شوم. باید چهار طبقه بالا می رفتم، ولی فکر می کردم، چنانچه این لات یک وحشی تمام عیار نباشد و آداب زندگی و نزاکت داشته باشد، به موقع می رسیدم.

بدبختانه در هتل بسته بود و من مجبور شدم، بر در بکوبم، زنگ بزنم، هوار بکشم و هزار جور حرکت بکنم و وقت گرانقیمتی را از دست می دادم به خصوص که آن بالا رقیبم با همان دشواری ها مواجه نبود. در اوج بد اقبالی، آن قدر هول بودم که پنجره را درست تشخیص نداده بودم و وقتی سرایدار بالاخره در را برایم باز کرد و مثل عقابی طبقه به طبقه پرواز کردم، در را عوضی گرفتم و هنگامی که سرانجام دری که بر آن می کوفتم گشوده شد، پریدم گلوی مرد جوان کوچکی را گرفتم که نزدیک بود از ترس در بغلم غش کند. یک نگاه کافی بود بهفهم که طرف به هیچ وجه از آن هایی نیست که دخترها را به اتاق شان می برند، برعکس. با نگاهی ملتمسانه مرا می نگرست، ولی کاری ازم ساخته نبود، خیلی عجله داشتم. به راه پله های تاریک برگشتم، لحظات با ارزشی را در جستجوی کلید خودکار چراغ از دست دادم. قاتل من لازم نبود چهار طبقه بالا برود، دری را بشکند، او در حال عمل بود و در آن هنگام

احتمالاً داشت دست‌هایش را به هم می‌مالید. ناگهان توانم را از دست دادم. نومیدی کاملی بر من چیره شد. روی پله‌ها نشستم و عرق و باران را از پیشانی‌ام پاک کردم. صدای لعل‌لغ خجولی را شنیدم و جوانک دلربا آمد و کنارم نشست، دستم را گرفت. حتماً آن قدر نیرو نداشتیم که دستم را پس بکشیم. مشغول تسلی‌دادنم شد؛ اگر درست به خاطر داشته باشم به من پیشنهاد دوستی کرد، بر دستم می‌زد و به‌ام اطمینان می‌داد که مردی مثل من بدون زحمت روح خواهری که لیاقتش را داشته باشد پیدا می‌کند. با بی‌توجهی نگاهش کردم؛ خیر، برای من در این زمینه نمی‌شود کاری کرد. زنان هرزه‌های وحشتناکی هستند اما کس دیگری هم نیست که بشود به سویس رفت. آن‌ها انحصار را در دست داشته، وجودم لبریز شد از ترحمی نسبت به خودم. نه تنها بی‌رحمانه‌ترین توهین‌ها را تحمل کرده بودم، بلکه در تمام دنیا فقط یک بچه خوشگل بود که می‌خواستم دلداریم بدهد و دستم را بگیرد. نگاه خشمگینی به او انداختم و از هتل گرانزوم آمدم بیرون و برگشتم خانه. خود را روی تخت انداختم و با خود قرار گذاشتم فردا صبح به لژیون خارجی ملحق شوم.

داشتم کم‌کم نگران می‌شدم که نکند برایش اتفاقی افتاده باشد، که نزدیک دو صبح بریژیت برگشت. با خجالت در را خراشید، و با صدای بلند و واضح و در یک کلام گفتم درباره‌اش چه فکری می‌کنم. ساعتی از پشت در بسته تلاش کرد دلم را به رحم بیاورد. و پس از یک سکوت طولانی. از ترس این که مبادا به هتل گرانزوم برگشته باشد، از تخت پریدم و در را بر رویش باز کردم. چند سیلی آبدار نثارش کردم، یعنی آبدار برای خودم؛ همیشه در زندگی زدن زن‌ها برایم مشکل بوده. احتمالاً از مردانگی کم دارم. بعد ازش سوالی کردم که هنوز، پس از تجربه‌ای بیست و پنج ساله، به نظرم ابلهانه‌ترین پرسش در زندگی‌ام به

عنوان یک قهرمان است.

- چرا این کار را کردی؟

جواب بریژیت حقیقتاً زیبا بود، حتا متاثر کننده. او واقعاً قدرت شخصیت‌ام را نشان داد. چشمان آبی اشک آلودش را به سویم بلند کرد و بعد در حالی که حلقه‌های طلایی موهایش را تکان می‌داد، با تلاشی صمیمانه و رقت‌انگیز برای توضیح دادن، گفت:

- آخر خیلی شبیه تو بود!

هنوز که هنوز است حالم سرجایش نیامده است. من که نمرده بودم، باهم زندگی می‌کردیم، همه چیز زیر دستش بود، ولی نه، می‌بایست هر شب زیر باران یک کیلومتر راه می‌رفت تا کسی را ملاقات کند که شبیه من بود. این یعنی وسواس، یا این که من نمی‌فهمم. احساس کردم حالم خیلی بهتر شد. حتا لازم شد بکوشم فروتنی خود را حفظ کنم و خود را گم نکنم. هر کس هر چه می‌خواهد بگوید، به هر حال تاثیر زیادی روی زن‌ها داشتیم.

از آن پس به جواب بریژیت بسیار فکر کردم و نتایج پوچی که گرفتم، همگی، روابطم را با زن‌ها آسان‌تر کردند. و نیز با مردانی که شبیه‌ام بودند.

دیگر هرگز زنی فریبم نداد - یعنی می‌خواهم بگویم دیگر هرگز زیر باران به انتظار نایستادم.





# ۲۷

دانشجوی سال آخر حقوق بودم و مهم‌ترین که دوره‌ی عالی آموزش نظامی را تمام می‌کردم. جلسات تمرین هفته‌ای دوسبار در «گاسویاه» واش‌نوار<sup>۱</sup> در مون‌روژ<sup>۲</sup> بود. داستان کوتاهی ازم ترجمه و در آمریکا چاپ شد و مبلغ افسانه‌ای یک صد و پنجاه دلار برایم امکان مسافرت کوتاهی را به سوئد، به دنبال بریژیت، فراهم کرد. ازدواج کرده بود. کوشیدم با شوهرش کنار بیایم ولی این پسرک قلب نداشت. سرانجام، از آنجایی که دست و پا گیر شده بودم، بریژیت مرا تبعید کرد نزد مادرش، در جزیره‌ای کوچک در شمال مجمع‌الجزایر استکهلم و در منظره‌ای از افسانه‌های سوئدی؛ و آنجا، در میان کاج‌هایی هدف پرسه می‌زدم در حالی که آن بی‌وفا و شوهرش به دنبال عشق گناه‌آلود خود بودند. مادر بریژیت مجبورم می‌کرد هر روز یک ساعت در دریای بالتیک یخ زده حمام بگیرم تا آرام باشم و خودش تزلزل‌ناپذیر و ساعت به دست آن جا می‌ایستاد و من در حالی که تمام اعضای بدنم جمع می‌شد، کم‌کم بی‌حس می‌شدم و در حالتی عمودی، غمگین و بدبخت در آب خیس می‌خوردم. یک بار که روی صخره‌ای دراز کشیده بودم و منتظر بودم که

1. La Vache Noire

2. Montrouge

خورشید لطف کند و خون در رگ‌هایم ذوب شود، دیدم هواپیمایی با نشان صلیب شکسته از آسمان عبور کرد. این اولین برخورد من با دشمن بود.

به حوادث اروپا توجه چندانی نکرده بودم. نه به خاطر این که منحصراً به خود می‌پرداختم، شاید به این دلیل که یک زن بزرگم کرده بود و با توجه به مهر و محبت زنانه پیرامونم قادر به کینه‌توزی نبودم؛ پس برای درک هیتلر عنصر اصلی را کم داشتیم. سکوت فرانسه در مقابل تهدیدهای جنون‌آسایش، به جای آن که نگرانم کند، به نظرم حاکی از نیرویی آرام و مطمئن از خویش می‌آمد. به ارتش فرانسه و رهبران محترمان ایمن داشتیم. خیلی پیش از آن که ستادمان در مرز دست به کار شود، مادرم یک خط مازینو<sup>۱</sup> از اطمینانی آرامش بخش و تصاویری افتخار آفرین پیرامونم کشیده بود. که هیچ شک و تردید و هیچ نگرانی‌ای قادر به نفوذ در آن نبود.

به این ترتیب بود که، برای اولین بار در دبیرستان نیس از شکست‌مان در برابر آلمان در ۱۸۷۰ مطلع شدم: مادرم در این مورد حرفی نزده بود. باید اضافه کنم که با وجود لحظات خوب همیشه، برایم دشوار بود که با تلاشی خارق‌العاده حماقت لازم را برای باور جدی جنگ و پذیرش احتمال آن به دست آورم. بلدم به موقع احمق باشم ولی نه تا آن قله‌های رفیعی که از آنجا کشتار به نظر تان راه‌حل قابل قبولی باشد. مرگ در نظرم همیشه پدیده‌ای تاسف‌بار است و تحمیل آن به دیگری مغایر با طبیعت من: ناچارم خود را مجبور کنم. البته پیش آمده انسان‌هایی را بکشم، برای اطاعت از مقررات همگانی و مقدس آن مقطع، ولی این کار را با

بی میلی و بدون الهامی واقعی انجام داده ام.

به نظرم هیچ آرمانی به اندازه کافی عادلانه نیست و قلب در آن جای ندارد. برای کشتن هموعانم، به اندازه کافی شاعر نیستم. بلد نیستم به آن آب و رنگ بدهم، سرود خشم مقدس را سر دهم، بدون طمطراق می‌کشتم، احمقانه، چون چاره‌ای نداشتم.

البته خود محوری من هم بی بهانه نیست. خود محوری‌ام به صورتی است که آنی خود را در وجود همه کسانی که درد می‌کشند می‌بینم و از تمام زخم‌هایشان رنج می‌برم. موضوع به آدم‌ها خلاصه نمی‌شود، به حیوانات و حتا گیاهان هم تعمیم می‌یابد. تعدادی باور نکردنی آدم‌ها، می‌توانند شاهد صحنه گاو‌بازی باشند و خون‌سرد گاو زخمی و خون آلود را تماشا کنند. من نه. من گاو. همیشه وقتی درختان را می‌برند، خرگوش‌ها یا فیل‌ها را شکار می‌کنند کمی دردم می‌آید. برعکس در برابر فکر کشتن مرغ‌ها بی تفاوتم. نمی‌توانم خود را جای یک مرغ بگذارم.

در آستانه معاهده مونیخ بودیم و همه جا حرف جنگ بود، و سبک نامه‌های مادر که در تبعیدگاه عشقی‌ام در بژورکو<sup>۱</sup> به دستم می‌رسید، لحنی پرتین و محکم به خود گرفته بود. یکی از این نامه‌ها با خطی پرتوان و حروف درشتی که به جلو خم شده بود، به طوری که گویی از هم اکنون به سوی دشمن می‌تاخت، ساده به من خبری داد که «فرانسه پیروز است، زیرا که فرانسه است» و حتا امروز، فکر می‌کنم هیچ کس به این وضوح شکست سال ۱۹۴۰ ما را پیش‌بینی نکرده و یا بهتر بگویم عدم آمادگی مان را بیان نکرده بود.

اغلب می‌کوشم که راهی در «چرا» و «چگونه»‌های این عشق اعجاب‌انگیز بانوی سالخورده روس به کشورم، پیدا کنم. هرگز به توضیح مقبولی نرسیده‌ام. قطعاً مادرم تحت تاثیر، افکار، ارزش و عقاید بورژوازی سال‌های ۱۹۰۰ بود که روزگاری که فرانسه «آنی بود که همه چیز در آن بهترین است»، شاید منشاء آن نوعی ضربه عاطفی طی آن دو سفر در روزگار جوانی‌اش به پاریس باشد و این برای من که در تمام زندگی اغماض عمیقی در مورد سوئد احساس کرده‌ام، اصلاً جای تعجب ندارد.

همیشه سعی کرده‌ام، در ورای علل اعجاب‌انگیز، حرکتی صمیمی را بیابم و در میان امواج پرتنش سمفونی‌ها، صدای زیر فلوت پرمهری را بجویم که ناگهان سوک گوش خود را می‌نمایاند. بالاخره می‌ماند ساده‌ترین و حقیقی‌ترین توضیح‌ها، مادرم فرانسه را بی هیچ علتی دوست داشت، درست مثل موقعی که انسان حقیقتاً دوست دارد. به هر حال، می‌شود تصور کرد که در این دنیای روانی درجهٔ ستوان دومی نیروی هوایی که قرار بود به زودی لب آستین مرا آذین بخشد، چه اهمیتی داشت. به سختی لیسانس حقوق گرفتم، اما در عوض، در امتحان آموزش عالی نظامی منطقه پاریس چهارم شدم.

میهن پرستی مادرم که با افتخارات عاجل نظامی‌ام پرشورتر می‌شد، در این موقع شکل غیرمنتظره‌ای به خود گرفت.

هم در همین دوران بود که ماجرای سوء قصد نافرجام من علیه هیتلر اتفاق افتاد.

روزنامه‌ها چیزی از این جریان ننوشتند. من فرانسه و جهان را نجات ندادم و فرصتی را که شاید هرگز پیدا نشده، از دست دادم. ماجرا در سال ۱۹۳۸ اتفاق افتاد، زمانی که از سوئد برگشتم.

با یأس از باز پس‌گیری آن چه به من تعلق داشت و در حالی که حالم از شوهر بریزیت به خاطر عدم درک اصول زندگی به هم خورده بود، متعجب از این که علی‌رغم همهٔ وعده‌های مادرم، کس دیگری را به من ترجیح داده بودند و مصمم به این که دیگر هرگز، هرگز کاری برای هیچ زنی نکنم، به نیس برگشتم تا زخم‌هایم را درمان کنم و پیش از الحاق به نیروی هوایی چند هفتهٔ آخر را در خانه بگذرانم.

در ایستگاه قطار سوار تاکسی شدم و سرپیچ بولواری گامبتا، در خیابان دانته از دور، در باغچه کوچک هتل، قامتی را دیدم که مثل همیشه لبخندی از سر مهر و طنز بر لبانم آورد.

اما مادرم به طرز عجیبی ازم استقبال کرد. البته انتظار اشک‌های پرشور و بوسه‌های بی‌پایان و نفس‌های عمیق هیجان‌زده و رضایتمند را داشتم. ولی نه این حق‌های گریه و نگاه‌های نوید که به آخرین وداع می‌مانست - چند لحظه لرزان و اشک ریزان در آغوشم می‌ماند، بعد کمی ازم فاصله می‌گرفت تا صورتم را بهتر ببیند، بعد دوباره با شور خودش را در آغوشم می‌انداخت. نگران شدم، با نگرانی از سلامتی‌اش پرسیدم، ولی نه به نظر، حالش خوب بود و کار و بار هم خوب بود - بله همه چیز عالی بود - و بعد شلیک دوباره اشک و حق‌هق فرو خورده. سرانجام توانست آرام شود و با حالتی اسرارآمیز دستم را گرفت و مرا به رستوران خالی کشاند؛ سر میز همیشگی‌مان، در گوشه‌ای نشستیم، و آن جا، بی‌معطلی مرا در جریان نقشه‌ای گذاشت که برایم ریخته بود، بسیار ساده بود: باید می‌رفتم برلن و فرانسه را و به تبع آن دنیا را با کشتن هیتلر نجات می‌دادم. همه چیز را پیش‌بینی کرده بود، حتا آخرین راه نجاتم را. زیرا اگر بر فرض گرفتار شوم - البته او به اندازه کافی مرا می‌شناخت که بدانند قادرم هیتلر را بکشم و گرفتار نشوم - ولی بر فرض اگر گرفتار شوم کاملاً

واضح است که قدرت های بزرگ، فرانسه، انگلستان، آمریکا برای آزادی من اولتیماتوم بدهند.

اعتراف می کنم لحظه ای تردید کردم. در چندین جبهه جنگیده بودم، ده ها شغل گوناگون و اغلب ناخوشایند داشتم و با سخاوت تمام در زندگی و بر روی کاغذ سعی تمام کرده بودم. بسا در نظر گرفتن تمام عصبیت و خستگی و آماده سازی های لازم اصلاً به نظرم خوشایند نبود که بلافاصله تا برلین، البته با قطار درجه سه بدوم و در اوج گرمای تابستان هیتلر را بکشم. دلم می خواست کمی در ساحل مدیترانه بمانم - هرگز جدایی مان را به راحتی تحمل نکردم. کاملاً ترجیح می دادم، بروم پیشوارا در اوایل اکتبر بکشم. بدون هیچ ذوق و شوقی بی خوابی خود را روی نیمکت سفت کوبه در واگن پر تصور می کردم، تسازه بدون در نظر گرفتن ساعت های متمادی که باید در خیابان های برلن به خمیازه بگذرانم تا جناب هیتلر دلش بخواهد و خود را نشان دهد. خلاصه، آمادگی اش را نداشتم. ولی به هیچ وجه نمی شد از زیرش در رفت. پس مشغول تهیه مقدمات کار شدم. با این که تجربه عملی چندانی نداشتم با سلاح کمتری خوب تیر می انداختم، و به خاطراتی که در باشگاه ستوان سوردلوسکی دیده بودم، هنوز می توانستم در تیراندازی در تفریح گاه ها بدرخشم. رفتم زیر زمین، هفت تیرم را از صندوق خانوادگی برداشتم و رفتم دنبال تهیه بلیت. در روزنامه ها خواندم که هیتلر در برشت گادن<sup>۱</sup> است، کمی حالم بهتر شد، چون تنفس در هوای جنگل های آلپ باواریا را به هوای داغ شهر در ماه ژوئیه ترجیح می دادم. به علاوه دست نوشته هایم را مرتب کردم؛ با وجود خوشبینی مادرم، خودم اصلاً مطمئن

نبودم جان به در بیرم. چند نامه نوشتم، اسلحه خودکارم را روغن زدم، و از دوستی چاق تر، کتی قرض کردم تا اسلحه‌ام را راحت تر پنهان کنم. بسیار عصبی بودم و خیلی بدخلق؛ به خصوص آن که تابستان به طور استثنایی گرم بود و مدیترانه پس از ماه‌ها جدایی، هرگز به این اندازه خواستنی نبود و ساحل گراند بلو برحسب اتفاق مملو از دختران سوئدی باهوش و با فرهنگ بود. در این مدت مادرم لحظه‌ای ازم دور نشد. نگاه مغرور و تحسین آمیزش همه جا دنبالم بود. بلیت قطارم را گرفتم و کلی ذوق کردم که راه آهن آلمان به ام سی درصد تخفیف داد - تخفیف ویژه تعطیلات. چهل و هشت ساعت قبل از حرکت، از سر احتیاط مصرف خیارشورم را برای پرهیز از ناراحتی روده‌ای کم کردم، که البته از ناراحتی روده‌ای ممکن بود مادرم برداشتی بسیار بد داشته باشد. بالاخره، شب پیش از آن روز بزرگ، رفتم گراند بلو تا برای آخرین بار شنا کنم و آخرین دختر سوئدی‌ام را با هیجان تماشا کنم. در بازگشت از ساحل بود که هنرمند بزرگ تئاترم را دیدم. در سالن روی مبلی افتاده بود. تا چشمش به من افتاد لبانش رامثل بچه‌ها برچید، دستانش را در هم گره زد و پیش از آن که مهلت کوچکترین حرکتی را پیدا کنم، به زانو افتاده بود و چهره‌اش غرق اشک بود:

- به تو التماس می‌کنم، این کار را نکن! از طرح قهرمانانه‌ات منصرف شو! به خاطر مامان پیر بدبختت - آن‌ها حق ندارند این را از تک پسرم بخواهند! برای بزرگ کردنت چه کارها که نکردم، برای آن که ازت مردی بسازم و حالا... اوه خدای من!

چشمانش از ترس گشاد شده بود، چهره‌اش منتقلب و دستان به هم گره خورده.

اصلاً تعجب نکردم. مدت‌ها بود که «تطبیق» یافته بودم! مدت‌ها بود

که او را می شناختم و کاملاً درکش می کردم. دستش را گرفتم.  
- ولی پول بلیت ها از قبل پرداخت شده .  
حالت مصمم وحشی تمام آثار ترس و نومیدی را از چهره اش زدود.  
عصایش را قاپید و اعلام کرد:  
- آن ها پول را پس می دهند.  
در این مورد کوچکترین تردیدی نداشتم.  
و به این ترتیب بود که هیتلر را نکشتم. همان طور که می بینید چیزی  
نمانده بود.



## ۲۸

چند هفته‌ای بیشتر نمانده بود که سردوشی‌های ستوان دومی بگیرم و می‌توان تصور کرد چه بی‌صبرانه، هر دو منتظر فراخوان به خدمت زیر پرچم بودیم. عجله داشتیم. مرض قندش رو به وخامت بود و با وجود رژیم‌های مختلف غذایی که دکترها آزمایش می‌کردند، میزان قند خونسش گاهی به طرز خطرناکی بالا می‌رفت. یک حمله دیگر در بازار لابوفا، روی پیشخوان سبزیجات آقای پانتالونی<sup>۱</sup> به او دست داد و او با سرعت عمل آب قند به دهانش ریخته بود، به هوش آمد. مسابقه من با عقربه‌های ساعت حالتی نومیدانه به خود می‌گرفت و ادبیات من از آن متأثر بود. در عزم راسخ برای زدن ضربه‌ای کاری که در برابر آن دهان همه از حیرت باز بماند، صدایم را بیش از توان بالا می‌بردم؛ جلال و جبروتی را هدف می‌گرفتم و در جیرجیری سبک، مصنوعی و پرطمطراق گیر می‌افتادم؛ روی نوک پا بلند می‌شدم تا هیکلم رادر مقابل همه به نمایش بگذارم و فقط عظمت ادعاهایم معلوم می‌شد؛ مصمم بودم کاری از سر نبوغ انجام دهم ولی به بی‌استعدادی می‌رسیدم. به سختی می‌توان

---

1- Pantaleoni

وقتی لبه کارد روی گلو است، درست آواز خواند. در زمان جنگ از روزه‌مارتن دوگاری<sup>۱</sup> خواسته شده بود درباره یکی از آثار من که فکر می‌کردند مرده‌ام نظر دهد، او به حق از گوسفند هار حرف زد. قطعاً مادرم حالت وحشت زده مبارزه مرا حدس می‌زد و هر کاری برای کمکم می‌کرد. در حالی که جمله‌هایم را می‌پرداخت، او با کارکنان، آژانس‌ها، راهنماها می‌جنگید، رو در روی مشتریان بلهوس می‌ایستاد؛ زمانی که فرشته الهام را مجبور می‌کردم بر من ظاهر شود و موضع خیره‌کننده‌ای از لحاظ عمق و بدعت به من بنمایاند، او به شدت مواظب بود که هیچ چیز مزاحم حرکت‌های آفرینش من نشود. این خطوط را بدون خجالت و عذاب وجدان و بدون کوچکترین احساس تنفر از خود می‌نویسم: من فقط در برابر رویای او سر فرود آورده‌بودم، در برابر آن چه تنها دلیل زندگی و مبارزه او بود. او می‌خواست هنرمندی بزرگ شوم و من هر چه در توان داشتم می‌کردم. در شتاب برای اطمینان بخشیدن به او و اثبات ارزش خود، و شاید به خصوص برای اطمینان به خود و فرار از وحشتی که وجودم را فرا می‌گرفت، گاهی سری به آشپزخانه می‌زدم و اغلب درست به موقع وسط دعوایی مفصل با سرآشپز می‌رسیدم. در محل برایش قطعه‌ای داغ که به نظرم عالی می‌آمد، می‌خواندم. در لحظه خشمش فرو می‌نشست و با حرکتی آمرانه سرآشپز را به سکوت و توجه دعوت می‌کرد و خود سرشار از رضایت گوش فرا می‌داد. ران‌هایش در اثر تزییق سوراخ سوراخ بود. روزی دوبار، گوشه‌ای می‌نشست و سیگاری بر لب، پاها را روی هم می‌انداخت، سرنگ انسولین را برمی‌داشت و سوزن را فرو می‌کرد به گوشت خود، در همان حال به

---

1. Roger Martin du Gard

کارکنان امر ونهی می‌کرد. با توان همیشگی به کارها می‌رسید و هیچ تعللی را در خدمات بر نمی‌تافت. می‌کوشید انگلیسی یاد بگیرد تا بتواند راحت‌تر مطابق میل، انزجارها، خیالات و بوالهوسی‌های مشتریان آن سوی دریای مانش عمل کند. تلاش‌های او برای حفظ حالت گشاده‌رو، خندان و موافق با توریست‌های از همه رنگ، دقیقاً مخالف طبع برون‌گرا و جوشی‌اش بود و همین، وضعیت عصبی او را بدتر می‌کرد. روزی سه پاکت سیگار گلواز دود می‌کرد. البته هرگز سیگاری را تمام نمی‌کرد و بلافاصله بعد از آتش زدن، آن را له می‌کرد تا یکی دیگر روشن کند. از مجله‌ای عکسی از رژه نظامی بریده بود و آن را به مشتری‌ها به خصوص به خانم‌ها نشان می‌داد و اونیفورم زیبایی را که چند ماه دیگر می‌پوشیدم، به رخ‌شان می‌کشید. با زحمت زیاد اجازه می‌گرفتم تا مثل سابق در رستوران کمکش کنم، غذا سرو کنم و سینی صبحانه را به اتاق‌ها ببرم؛ به نظرش چنین کاری با درجه افسریم سازگار نبود. اغلب خودش چمدان مشتری را می‌گرفت و تا می‌خواستم کمکش کنم، سعی می‌کرد مرا عقب براند. با این حال از شادی و شغف تازه‌ای که در او دمیده شده بود و از نگاه و لبخند پیروزمندان‌های که گاهی به من می‌انداخت، معلوم بود که احساس پیروزی می‌کند و هیچ روزی را زیباتر از آن روز تصور نمی‌کرد که من با اونیفورم با شکوهم وارد هتل پانسیون مرمون شوم.

روز ۴ نوامبر ۱۹۳۸ به سالن دو پرووانس اعزام شدم. رفتم به قطار مشمولین و سیلی از پدر و مادرها و دوستان برای بدرقه جوانان‌شان آمده بودند، اما تنها مادر من بود که پرچم سه رنگ در دست داشت و پیوسته آن را تکان می‌داد و گاه‌گاه فریاد می‌زد «زننده باد فرانسه»، و همین نگاه‌های خصمانه و معترض را به سویم برمی‌گرداند.

این «طبقه» که به این صورت اعزام شده بود، به شدت می‌درخشید

زیرا عاری از هر شور و اشتیاقی بود و نیز به آن چه که بعدها حوادث سال ۱۹۴۰ کاملاً ثابت کرد: آن‌ها عمیقاً اعتقاد داشتند که به شرکت در «بازی احمق‌ها» مجبورشان می‌کردند. سرباز وظیفه‌ای را به یاد دارم که از ابراز احساسات میهن پرستانه و افراطی مادرم که دقیقاً مخالف سنت‌های خوب ضدنظامی‌گری رایج بود، با حالتی عصبی زیر لب غرغر کرد:

- این زنک داد می‌زند که فرانسوی نیست.

من هم که از ابراز احساسات شدید آن بانوی سالخوردهٔ پرچم سه رنگ به دست، واقعاً به تنگ آمده بودم با خوشوقتی این حرف را بهانه کردم و با نثار یک ضربهٔ جانانهٔ سر به دماغ طرف، دلم را تا حدی خنک کردم. ناگهان بزن بزن راه افتاد و فریادهای «فاشیست‌ها»، «خائن»، «مرگ بر ارتش» از هر طرف بلند شد، در همین گیرودار و در حالی که پرچم نومیدانه روی پله در تکان می‌خورد به زحمت فرصت پیدا کردم - جلو در ظاهر بشوم و دستی تکان بدهم و دوباره مصمم وسط دعوای نجات بخش که باعث فرار از لحظهٔ وداع شده بود، شیرجه بزنم.

جوانانی منتخب برای آموزش عالی نظامی بلافاصله به مدرسهٔ هوایی آوورد<sup>۱</sup> فرستاده می‌شدند. شش هفته‌ای در سالن دوپرووانس نگه می‌داشتند و افسران و درجه‌داران در جواب سؤالات من شانه بالا می‌انداختند: در مورد من دستوری دریافت نشده بود. از طریق سلسله مراتب درخواست پشت درخواست می‌فرستادم و همه را با یک «افتخار دارم به استحضار عالی برسانم...» ی که یادم داده بودند، شروع می‌کردم. هیچ. سرانجام یک ستوان بسیار درستکار، ستوان باریبه<sup>۲</sup>، به وضعیت من علاقه نشان داد و با اعتراضات من هم صدا شد.

با یک ماه تأخیر به مدرسه آوور به دوره‌ای اعزام شدم که مجموعاً سه ماه و نیم بود. تاخیری که می‌بایست جبران کنم، ناامیدم نکرد. موفق شده بودم، بالاخره موفق شده بودم. با جدیتی که در خود سراغ نداشتم به درس چسبیدم و به جز چند اشکال در فرضیهٔ پرگاز، به همکلاس‌هایم رسیدم. البته در هیچ درسی به غیر از دروس خاص هوایی و فرماندهی میدانی ندرخشیدم و ناگهان تمام قدرت و جذبۀ مادرم را در حرکات و صدایم باز یافتم. خوشبخت بودم. هواپیماها را دوست داشتم، به خصوص هواپیماهای آن روزگار سپری شده را که هنوز روی آدم حساب می‌کردند و، به او احتیاج داشتند و این حالت خنثی امروزی را نداشتند. معلوم است هواپیمای بی‌خلبان فقط نیاز به زمان دارد. ساعت‌های طولانی پرسه زدن در محوطه را با لباس سرهمی چرمی‌مان بر تن که پوشیدنش آن قدر پرزحمت بود، دوست داشتم و در گل و شل آوور دست و پا می‌زدیم و سراپا پوشیده از چرم، کلاه بر سر، دستکش به دست، عینک روی پیشانی از بدنه یکی از این پوتز - ۲۵ های نازنین با آن حالت خاص زورمند و زمخت‌شان و آن بوی خوش روغن‌شان که هنوز هم خاطرهٔ آن در بینی‌ام مانده، بالا می‌رفتیم.

دانشجوی افسری را تصور کنید که تا نیمه از بدنهٔ باز یک ماشین پرندهٔ قدیمی در حال پرواز با سرعت ۱۲۰ کیلومتر در ساعت، خم شده، سیا ایستاده در دماغهٔ هواپیما، خلبان یک هواپیمای دو باله لئو - ۲۰ را که با بال‌های دراز و سیاهش با طنازی یک کفشدوزک پیر هوا را پس می‌زد، با دست هدایت می‌کرد. در این صورت می‌شود فهمید که به فاصله

یک سال تا مراسمیت - ۱۱۰ و هیجده ماه تا نبرد انگلستان، دیپلم ناظر در هواپیما ما را به شدت و کارآیی برای جنگ ۱۹۱۴ آماده می‌کرد، و البته نتیجه را همه می‌دانند.

در این گونه سرگرمی‌ها زمان زود می‌گذرد، و روز بزرگ «سالن اجتماعات پادگان» که در آن رتبه و محل مأموریت‌مان رسماً به اطلاعان می‌رسید، نزدیک می‌شد. خیاط نظامی دوری در اتاق‌ها زده بود و اونیفورم‌ها آماده بود. برای تامین هزینه لباس و تجهیزات، مادرم مبلغ ۵۰۰ فرانکی را که در بازار لایوفا از آقای پانتالونی قرض گرفته بود، برایم فرستاد. مساله مهم کلاه بود. می‌توانستیم کلاه‌ها را با دو لبه مختلف سفارش بدهیم: لبه کوتاه و لبه بلند. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. لبه بلند قیافه‌ام را خشن‌تر می‌کرد و البته خیلی مهم بود، اما لبه کوتاه بیشتر به‌ام می‌آمد. بالاخره حالت خشن را انتخاب کردم. به علاوه پس از هزار آزمایش ناموفق برای خود سبیلی ساختم که آن روزها در میان خلبانان رایج بود و با بال‌های طلایی روی سینه‌ام - خب، البته بهتر از من در بازار پیدا می‌شد ولی از خود ناراضی هم نبودم. اصلاً! بلکه هم برعکس!

در سالن اجتماعات پادگان جو بی‌خیالی شادمانه‌ای حاکم بود. اسامی پادگان‌ها را روی تخته سیاه نوشته شده بودند - پاریس، مراکش، مکنس، دارالبیضا، بیسکرا ... برحسب رتبه به دست آمده، هر کس می‌توانست جای خود را انتخاب کند. به طور سنتی، شاگرد اول‌ها مراکش را انتخاب می‌کردند. با تمام وجود آرزوی می‌کردم رتبه خوبی بیاورم تا بتوانم در جنوب مستقر بشوم و به این ترتیب مرتب به نیس بروم و بازو در بازوی مادرم در تفرج‌گاه انگلیسی‌ها و بازار لایوفا خود

را به نمایش بگذارم پایگاه هوایی فایانس<sup>۱</sup> به نظرم از همه مناسب‌تر بود و هر چه شاگردهای بیشتری برای اعلام نظر خود از جا بلند می‌شدند، با نگرانی بیشتری روی تابلو می‌پاییدم.

خیلی امیدوار بودم که رتبه‌مناسبی داشته باشم و با اطمینان به سروان که اسامی را می‌خواند، گوش می‌کردم.

ده اسم، پنجاه اسم، هفتاد و پنج اسم ... نخیر فایانس داشت از دست می‌رفت. در مجموع دویست و نود و دو شاگرد بودیم.

نفر هشتادم فایانس را قاپید. صبر کردم. صدویست اسم، صد و پنجاه اسم، دویست اسم ... هنوز هیچی. پایگاه هوایی گل‌آلود و غمگین شمال با سرعت ترسناکی می‌رسید نزدیکم. آنچنان درخشان نبود ولی خوب، مجبور نبودم رتبه‌ام را به مادرم اعتراف کنم.

دویست و پنجاه، دویست و شصت اسم، قلبم از احساس وحشتناکی بیخ‌بست. هنوز روی شقیقه‌هایم قطره عرق سردی را که پیدا می‌شد، حس می‌کنم ... نه، این یک خاطره نیست؛ با بیست سال فاصله الان با دست پاکش کردم. تصور می‌کنم واکنش پائولوف باشد. تا امروز نتوانسته‌ام بدون آن که قطره عرقی روی شقیقه‌ام نشینند، به آن لحظه فکر کنم.

بین نزدیک به سیصد هنرجو، تنها کسی بودم که درجه افسری نگرفتم.

حتا سرگروه‌بان هم نشدم، یا گروه‌بان، برخلاف عرف و قانون؛ سرجوخه شدم.

در ساعت‌های پس از مراسم اعلام نتایج در نوعی کابوس و مه‌زشت و رقت‌بار دست و پا می‌زدم. مقابل در خروجی ایستاده بودم و رفقایم در

سکوت و ناراحتی دورم را گرفته بودند. تمام نیرویم را صرف می‌کردم تا صاف بایستم و قیافه انسانی را بر چهره‌ام حفظ کنم و خراب نشوم. فکر می‌کنم حتا لبخند می‌زدم.

فرماندهی، غالباً به دلایل انضباطی، چنین ضربه کاری را به شاگردی می‌زند که گواهی‌نامه دوره عالی نظامی دارد و دوره کارآموزی را طی کرده است، دو دانشجوی خلبانی به همین دلیل «گیر» افتاده بودند. ولی مسأله من این نبود؛ کوچکترین تذکری دریافت نکرده بودم. البته در آغاز دوره کارآموزی غیبت داشتم و این برخلاف میل و اراده‌ام بود و تازه، فرمانده گروهانم، سرگرد ژاکار، جوانی سرد و درستکار از اهالی سن سیر<sup>۱</sup>، به‌ام گفته بود و بعدها کتباً تایید کرد که با وجود تاخیری که مقامات نظامی در اعزامم به آوور داشتند، نمراتم کاملاً نشان می‌داد که می‌توانم به درجه افسری نایل شوم. پس چه شده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا شش هفته به‌رغم قوانین در سالن دوپرووانس نگه‌م داشته بودند؟ آن‌جا، با گلوبی گرفته و کاملاً سردرگم در مقابل ابوالهولی ایستاده بودم که این بار چهره آدمی داشت. می‌کوشیدم بفهمم، تصور کنم، تفسیر کنم و رفقای خاموش و عصبانی‌ام دورم جمع شده بودند و دستم را می‌فشردند. لبخند می‌زدم؛ به شخصیتم وفادار بودم. ولی فکر کردم به مردم. صورت مادرم را در برابرم می‌دیدم، مقابل در ایستگاه نیس می‌دیدمش که با افتخار پرچم سه رنگش را تکان می‌دهد.

ساعت سه بعداز ظهر بود که روی تشکم دراز کشیده و به سقف خیره شده بودم. گروهان پیایی؟ پای؟ نزد آمد. نمی‌شناختمش هرگز پیش‌تر ندیده بودمش. جزء افراد پروازی نبود و در دفترش کاغذبازی می‌کرد.



کت چرمی داشت با سختگیری فکر کردم: «حق ندارد، کت چرمی مخصوص افراد پروازی است.»

- می خواهی بدانی چرا قبول نشدی؟  
به اش نگاه کردم.

- برای این که تابعیت گرفتی تابعیت تو خیلی جدید است. سه سال، زیاد نیست. از لحاظ نظری، یا باید پدرت فرانسوی باشد یا حداقل ده سال پیش تابعیت گرفته باشی تا بتوانی در پ.پ. خدمت کنی. ولی این هرگز رعایت نشده بود.

یادم نیست چه گفتم. فکر می کنم گفتم «من فرانسوی هستم» یا چیزی شبیه به این چون ناگهان با ترحم به من گفت:  
- تو مخصوصاً احمقی.

ولی نرفت. به نظر عصبانی و خشمگین می رسید. شاید یکی شبیه خودم بود، که تحمل بی عدالتی را به هر شکلی ندارد.  
به او گفتم:

- متشکرم.

- یک ماه در سالن نگاهات داشتند چون دربارها ت تحقیق می کردند. بعد با هم بحث کردند ببینند به ات اجازه بدهند جزء افراد پروازی در بیایی یا این که به پیاده نظام دکت کنند. بالاخره در نیروی هوایی به نفعت رای دادند ولی اینجارد شدی. با نمره انضباط دخلت را آوردند.

«نمره انضباط» نمره سرنوشت ساز بود، بدون توضیح و مستقل از امتحانات که در مدرسه برحسب قیافه مظلوم، می دادند و جای اعتراض نداشت.

- حتما نمی توانی اعتراض کنی: قانونی است.

بر پشت دراز کشیده بودم. باز هم نزد من ماند. بلد نبود علاقه اش را

نشان دهد. گفت :

- بی خیال باش !

و سپس افزود :

- گیرشان می آوریم.

بار اول بود که می شنیدم یک سرباز فرانسوی این اصطلاح را علیه ارتش فرانسه به کار ببرد، تا حالا خیال می کردم مخصوص آلمانی هاست. و اما خودم، نه کینه داشتم نه ناراحتی، فقط می خواستم استفراغ کنم و برای پس زدن تهوع، سعی می کردم به مدیترانه و دخترهای قشنگش فکر کنم، چشمانم را می بستم و در آغوش شان پنهان می شدم، جایی که دست هیچ کس به ام نمی رسید و هیچ چیز ازم دریغ نمی شد. اطرافم اتاق خالی بود ولی همراهانی داشتم. خدایان میمون کودکی ام، همان هایی که مادرم با هزار زحمت از جنگ شان درم آورد. و مطمئن بودم که پشت سرمان در لهستان و روسیه جا گذاشتم شان، ناگهان بالاسرم در این خاک فرانسه که خیال می کردم ورودشان ممنوع است، ظاهر شدند. خنده حماقت بارشان را می شنیدم که اکنون در سرزمین خرد می پیچید. در ضربه ای که به ام خورده بود، خیلی راحت دست توتوش، خدای حماقت را در کار می دیدم، همانی که قرار بود به زودی هیتلر را ارباب اروپا کند و دروازه های کشور را پس از امتناع ستاد مشترک مان که فرضیه های نظامی سرهنگی به نام دوگل را حرف مفت می نامید، به روی زره پوش های آلمانی باز کند. اما به خصوص فیلوش، ایزد خرده بورژوازی بی مایگی، حقارت و پیش داوری را باز می شناختم و آن چه که بیش تر قلبم را به درد می آورد این بود که به این مناسبت اونیفورم و کلاه نشان دار نیروی هوایی ما را به تن کرده بود. زیرا مثل همیشه نمی توانستم آدم ها را دشمن ببینم. به طرز گنگ و غیر قابل

توضیحی خود را متحد و مدافع همان‌هایی حس می‌کردم که از پشت به من خنجر زده بودند. شرایط اجتماعی، سیاسی و تاریخی تحقیرم را به خوبی درک می‌کرد و اگر با عزمی راسخ علیه تمامی این زهرها می‌جنگیدم، به این خاطر بود که نگاهم را با لجاجت به سوی پیروزی متعالی‌تری بلند کرده بودم. آیا در من عنصری قوی بدوی و کافر آرمیده که با کوچکترین تحریکی، با مشت‌های گره کرده به سوی بیرون بر می‌گردد؛ با تمام توان می‌کوشم آبرومندان در طغیان کهن جایگاه خود را حفظ کنم؛ زندگی در نظر مسابقه بزرگ دو امدادی است که هر یک از ما پیش از افتادن، باید در مبارزه انسان بودن تا آنجا که ممکن است پیش برود؛ برای حدود زیستی، فکری و جسمی مان هیچ پایانی قائل نیستم؛ امیدم تقریباً نامحدود است؛ به انجام مبارزه آن چنان امیدوارم که خون بشری در رگ‌هایم به آواز در می‌آید و گویی غرش برادرم، اقیانوس از شریان من به گوش می‌رسد؛ آن‌گاه شادمانی ژرفی احساس می‌کنم، سرمست از امید و مطمئن از پیروزی، به طوری که در زمینی پوشیده از سپر و شمشیر درهم شکسته، خود را در پگاه نخستین نبرد می‌بینم. این حس بی شک ناشی از نوعی حماقت یا ساده‌لوحی، ابتدایی، بدوی اما مقاومت‌ناپذیر است. خشمگینم می‌کند که از مادرم به ارث برده‌ام و کاملاً به آن واقفم؛ در مقابل، هیچ کاری از من ساخته نیست و اگر بنا به ناامیدی باشد، کارها خیلی دشوار می‌شود. به عبارتی هرگز نمی‌توانم تظاهر کنم. جرقه‌ای از اعتماد و خوشبینی وراثتی همیشه در قلبم وجود دارد. برای مشتعل شدنش، کافی است تاریکی‌های اطرافم به انبوه‌ترین شکل خود باشند. انسان‌ها هر قدر خود را با گریه احمق نشان بدهند، هر قدر از اونیفورم افسری فرانسه به عنوان لانهٔ حقارت و حماقت استفاده شود، هر قدر هم دست‌های فرانسوی، آلمانی، روسی یا آمریکایی به طرز

حیرت‌انگیزی آلوده شوند، در نظر من بی‌عدالتی از جای دیگری است و انسان‌ها بیشتر قربانی‌اند تا وسیلهٔ اعمال آن.

در شدیدترین درگیری‌های سیاسی یا نظامی، نمی‌توانم این تصور را از خود دور کنم که با حریف سرنوشتی مشترک دارم. خود محوری من، در برادرکشی کاملاً ناتوانم می‌سازد و نمی‌فهمم چه نوع پیروزی بر آن‌هایی خواهم داشت که اساساً در سرنوشت من سهیم‌اند. از طرفی قادر نیستم کاملاً حیوانی سیاسی باشم زیرا در هر چیزی رد پای مستمر دشمنانم را نمی‌بینم. این معلولیتی حقیقی است.

همانجا دراز کشیده بودم و در اوج جوانی لبخند می‌زدم، حتا یادم می‌آید که نیازی جسمانی احساس کردم و بیش از یک ساعت با نییاز وحشی و ابتدایی خونم جنگیدم.

و اما در مورد سروان‌های زیبا و ضربهٔ خنجرشان پنج سال بعد دیدم‌شان. کماکان سروان بودند ولی نه به همان زیبایی. هیچ نشانی بر سینه نداشتند و با حالت عجیبی به سروان دیگری که در دفتر کار خود از آن‌ها پذیرایی می‌کرد می‌نگریستند. در آن زمان نشان‌های مبارز آزادی، شوالیه لژیون دنور و صلیب جنگ را بر سینه داشتند و هیچ سعی در پنهان کردنش نداشتند؛ از خشم راحت‌تر سرخ می‌شوم تا از فروتنی. کمی با آن‌ها صحبت کردم، از خاطرات آورده‌خاطرات بی‌خطر. هیچ خصومتی نسبت به آن‌ها احساس نمی‌کردم. مدت‌ها بود که مرده و دفن شده بودند. از پیامدهای غیرمترقبه شکستم این بود که از آن لحظه خود را واقعاً فرانسوی حس کردم، گویی با ضربهٔ چوب جادویی بر کله‌ام، واقعاً پذیرفته شده بودم.

سرانجام به نظرم رسیدم که فرانسوی‌ها نژادی ممتاز نیستند و بر من برتری ندارند و آن‌ها هم می‌توانند همان قدر احمق و مسخره باشند.

خلاصه بی شک ما برادر بودیم.

سرانجام فهمیدم که فرانسه هزار چهره دارد، زشت و زیبا، شریف و کریه و من باید آنی را برمی‌گزیدم که بیشتر به نظرم شبیه می‌آمد. در تلاشی نه کاملاً موفق، می‌کوشیدم به حیوانی سیاسی تبدیل شوم. طرف خود را انتخاب کردم، مواضع و وفاداری خود را برگزیدم، دیگر در برابر پرچم کور نمی‌شدم و می‌کوشیدم آن چهره‌ای را بشناسم که در دستش دارد.

می‌ماند مادرم.

نمی‌توانستم تصمیم بگیرم خبر شکستم را به اطلاعش برسانم. بارها به خود می‌گفتم او عادت دارد لگد به صورتش بخورد، ولی باز در پی راهی بودم که این لگد را با ملایمت بهش بزنم. قبل از پیوستن به پادگان‌ها، هشت روز مرخصی داشتیم و در حالی سوار قطار می‌شدم که هنوز تصمیم نگرفته بودم. وقتی به ماریسی رسیدیم، خواستم قطار را ترک کنم، از میدان فرار کنم و با یک کشتی باری به لژیون خارجی بیوندم و برای همیشه ناپدید شوم. نمی‌توانستم آن چهره فرتوت و چروکیده را که با چشمان بزرگ و بهت زده نگاهم می‌کرد، تحمل کنم. حالت تهوع به‌ام دست داد و به زحمت خودم را تا دستشویی کشیدم. تمام مسیر بین ماریسی و کن را مثل سگ استفراغ کردم. فقط ده دقیقه مانده بود که به ایستگاه نیس برسیم که ناگهان الهامی واقعی به سراغم آمد. چهره فرانسه «میهن تمامی عدالت‌ها و تمامی زیبایی‌ها» می‌بایست به هر قیمتی در ذهن مادرم حفظ می‌شد. به هر قیمتی مصمم به این کار بودم. فرانسه می‌بایست از خطر دور می‌شد - مادرم نمی‌توانست چنین نومیثی را تحمل کند. با شناختی که ازش داشتم، دروغی بسیار ساده، به ذهنم خطور کرد، دروغی بسیار قانع‌کننده که نه تنها او را

دل‌داری می‌داد، بلکه بر عقیده‌ و الایش نسبت به من را راسخ‌ترش هم می‌کرد.

به خیابان دانته که رسیدم، پرچم سه رنگی را دیدم که بر نمای تازه مرمت شده هتل پانسیون مرمون در اهتزاز بود. اما سالروز جشن صلی نبود؛ نیم‌نگاهی به نماهای عربان خانه‌های همسایه این موضوع را تأیید می‌کرد.

ناگهان معنای این پرچم را فهمیدم: مادرم به افتخار بازگشت پسرش که به تازگی به درجه ستوانی نیروی هوایی نائل شده بود، آذین‌بندی کرده بود.

تا کسی را نگه داشتیم. تا کرایه را حساب کردم دوباره حالم بد شد. بقیه راه را با پاهایی سست و نفس‌های عمیق، پیاده رفتم.

مادرم در سرسرای هتل پشت پیشخوان کوچک عقبی، منتظم بود. با یک نگاه به اونیفورم سربازی ساده‌ام با نوارهای قرمز سرجوخه که تازه سر آستین دوخته شده بود، دهانش باز ماند و این نگاه حیوانی لال عاجز از فهمیدن، نگاهی که هرگز نتوانستم برای یک انسان، حیوان یسا کودک جایز بشمارمش، بلند شد و آمد به طرفم ... لبه کلاه را روی چشمم آورده بودم و حالتی خشن به خود گرفتم، با لبخندی اسرارآمیز، سریع بوسیدمش و گفتم:

- بیا. آن چه بر سرم آمد، خیلی مسخره است؛ ولی نباید هیچ‌کس حرف‌های مان را بشنود.

او را به رستوران، در گوشه مخصوص مان کشاندم.

- من درجه ستوان دومی نگرفتم. تنها من از بین سیصد نفر، ستوان دو نشدم. تصمیمی انضباطی و موقت ...

صورت بینوایش منتظر بود؛ با اعتماد، آماده برای باور یا تأیید.

- تصمیم انضباطی، باید شش ماه صبر کنیم. می فهمی؟!  
 نگاهی سریع برای اطمینان از این که کسی گوش نیاستاده.  
 - زن فرمانده دانشکده را فریتم. نتوانستم جلو خود را بگیرم. دژبانی  
 ما را لو داد. شوهر بر سر تنبیه من پافشاری کرد...

روی آن چهره بینوا یک لحظه تردید پیدا شد. بعد غریزه قدیمی  
 رماتیک و خاطره آناکارنین بر همه چیز فائق آمد. لبخندی بر لبانش  
 نقش بست، حالت کنجکاوی عمیق.

- زیبا بود؟

به سادگی گفتم:

- نمی توانی تصورش را بکنی. می دانستم چه خطری دارد. ولی  
 لحظه ای درنگ نکردم.

- ازش عکسی داری؟

عکسش را نداشتم.

- یکی برایم می فرستند.

مادرم با غروری وصف ناپذیر نگاهم می کرد. با هیجان گفت:

- دون ژوان! کازانو! من همیشه گفته بودم!

با فروتنی لبخند زدم.

- شوهره می توانست ترا بکشد!

شانه هایم را بالا انداختم.

- عاشقت است؟

- عاشق

- تو چه؟

با حالتی خشن گفتم: «اوه می دانی.»

مادرم بدون آن که گفته خود را باور داشته باشد، گفت: نباید این

طوری بود. به ام قول بده برایش نامه بنویسی.

- اوه برایش نامه می نویسم.

مادرم لحظه فکر کرد. فکر تازه‌ای از مغزش گذشت و با تحسین و

غروری بی حد گفت:

- از بین سیصد نفر تنها کسی که ستوان دوم نشد!

دوید رفت چای، مربا، ساندویچ، شیرینی و میوه بیاورد. سر میز

نشست و با رضایتی وافر نفس عمیق کشید و دستور داد:

- همه چیز را برایم تعریف کن.

مادرم داستان‌های قشنگ را دوست داشت. خیلی برایش تعریف

کرده‌ام.



## ۲۹

پس از اجتناب ماهرانه از مسأله عاجل، یعنی پس از نجات فرانسه، از کوچک شدن در چشم مادرم و توضیح علت شکستم، با ظرافت مردی اهل معاشرت، به رویارویی با آزمایش بعدی زفتم که برای آن آمادگی بهتری داشتم.

چهار ماه پیش، هنگام فراخوان به خدمت زیر پرچم، با درجه دانشجوی افسری به سالن دوپرووانس اعزام شده بودم و این در رده ممتاز قرارم می‌داد؛ درجه دارها قدرت تحکم نداشتند و سربازها با نوعی احترام نگاهم می‌کردند. حالا به عنوان یک سرجوخه ساده به میان‌شان برمی‌گشتم.

می‌شود سرنوشتم را حدس زد؛ و چه میزان زخم‌زبان، بیگاری، آزار و اذیت‌های مختلف، متلک‌ها و طنزهای ظریف را بلعیدم. درجه‌دارهای دسته هیچ وقت با لقبی جز «ستوان شخمی» یا ظریف‌تر «ستوان تنقیه‌ای» صدایم نمی‌کردند. دورانی بود که ارتش آرام‌آرام در رفاه و لذت‌های آشغال در حال تجزیه بود، آشغالی که سرانجام تا روح بعضی شکست خورده‌های سال ۱۹۴۰ رسوخ کرد. طی هفته‌های پس از بازگشتم به سالن، وظیفه اصلی‌ام بازرسی دائمی دستشویی‌ها بود، اما

اعتراف می‌کنم که دیدن آبریزگاه‌ها برایم بسیار دلپذیرتر از صورت بعضی آجودان‌ها و گروهبان‌های دوروبرم بود. طعنه‌ها و ناراحتی‌های مختلفی که بر من می‌بارید، در مقایسه با احساسی که از بازگشت نزد مادرم بدون سردوشی‌های ستوان‌دومی، بسیار ناچیز بود، حتماً برایم سرگرم‌کننده بود. کافی بود از اردوگاه خارج شوم تا خود را در روستاهای پروانس احساس کنم، منظره‌ای که با وجود زیبایی، کمی مرگبار بود و سنگ‌های پراکنده در میان درختان سرو یادآور نوعی ویرانی اسرارآمیز آسمان است.

بدبخت نبودم.

از میان غیرنظامیان دوستانی نیز پیدا کردم.

به <sup>۱</sup> می‌رفتم و بر بلندی بر می‌آمدم و ساعت‌ها مشغول تماشای دریای درختان زیتون می‌شدم.

با سلاح کمتری تیراندازی می‌کردم و به لطف دو رفیق، گروهبان کریس و گروهبان بلز<sup>۲</sup>، حدود پنجاه ساعت بر فراز آلپ‌ها<sup>۳</sup> پرواز کردم. سرانجام کسی در جایی فهمید که گواهی نامه خلبانی دارم و به سمت مربی تیراندازی هوایی تعیین شدم. جنگ در آن جا غافلگیرم کرد، با تیربارهای آماده که آسمان را نشانه گرفته بود. فکر شکست فرانسه در جنگ هرگز به مغزم خطور نکرده بود. زندگی مادرم نمی‌توانست با چنین شکستی خاتمه یابد. این استدلال بسیار منطقی، نسبت به پیروزی ارتش فرانسه در جنگ، بیش‌تر از تمام خطوط ماژینو و تمام سخنرانی‌های پرطمطراق رهبران عزیز و گرامی مطمئنم

---

1. Baux

2. Blaise

3. Alpilles

می‌کرد. اما رهبر عزیز و گرامی من نمی‌توانست جنگ را ببازد و مطمئن بودم که پس از آن همه مبارزه، از خودگذشتگی و قهرمانی، تقدیر، پیروزی را مانند چیزی کاملاً طبیعی و بدیهی برای او رقم زده است.

مادرم برای خداحافظی در تاکسی رنو قدیمی که پیش از این ذکرش رفت، به سالن دو پرووانس آمد. او، از راه رسید با دستی پر از خوراکی، کنسرو، شیشه مربا، سیگار و هر چیزی که سرباز در موقع نیاز خوابش را می‌دید.

اما از قرار معلوم بسته‌ها برای من نبود. چهره مادرم، هنگامی که بسته‌ها را به‌ام می‌داد، حالت بسیار زیرکانه‌ای به خود گرفت و محرمانه گفت:

- برای افسران مافوق.

مبهوت ماندم. آنی قیافهٔ سروان لونزوئال<sup>۱</sup>، سروان مولینیا<sup>۲</sup> و سروان توربن<sup>۳</sup> در نظرم آمد که به سرجوخه‌ای نگاه می‌کنند که وارد دفترشان می‌شود تا از جانب مادرش سهمیه کالباس، ژامبون، کنیاک و تنقلاتی را برای جلب نظرشان، پیشکش کند. نمی‌دانم چه تصویری این قبیل بخشش‌ها در ارتش فرانسه، به سیاق پادگان‌های شهرستان‌های روسیهٔ یک قرن پیش داشت، اما با احتیاط کامل هیچ توضیح ندادم و اعتراضی نکردم. او به خوبی قادر بود «هدایا» را دستش بگیرد و شخصاً آن‌ها را نزد آن افراد به همراه یکی از آن قطعات ملی میهنی که خود درولد<sup>۴</sup> را از

1. Longevialle

2. Moulignat

3. Turben

4. Deroulede نویسنده و سیاستمدار فرانسوی که قطعات میهنی‌اش

شرم سرخ می‌کرد، تقدیم کند.

با هزار زحمت توانستم مادرم، ابراز احساساتش و بسته‌هایش را از زیر نگاه تیز آس‌خورهایی که روی تراس کافه ولو بودند، به در ببرم و او را به طرف باند، میان هواپیماها بکشم. به عصایش تکیه داده بود و در چمن‌ها قدم می‌زد و جدی وسایل هوایی ما را از نظر می‌گذراند. سه سال بعد، می‌بایست شاهد سان دیدن بانوی بزرگ دیگری در محوطه کنت<sup>۱</sup>، می‌بودم: ملکه الیزابت انگلستان و لازم است بگویم که علیاحضرت اصلاً حالت مال‌کانه مادرم را در برابر موران - ۳۱۵ های<sup>۲</sup> ما در محوطه سالن نداشت.

پس از بازرسی وضعیت وسایل پروازی، کمی احساس خستگی کرد. روی چمن در حاشیه باند نشستیم. سیگاری روشن کرد و چهره‌اش حالتی متفکر به خود گرفت. با ابروانی درهم کشیده، فکرش پی موضوعی بود. صبر کردم با صراحت عمق فکرش را با من در میان گذاشت. گفت:

- باید فوراً حمله کرد.

لابد کمی متعجب به نظر آمده بودم، چون توضیح داد:

- باید مستقیماً به برلن حمله کرد.

با اعتقادی عمیق و نوعی یقین الهام شده به روسی می‌گفت: «نادوای تی نا برلین»<sup>۳</sup>.

از آن پس، همیشه از این که در غیاب ژنرال دوگل فرماندهی ارتش فرانسه به مادرم سپرده نشده بود، تاسف می‌خورم و تصور می‌کنم ستاد

1. Kent

2. Morane- 315

۳. باید به برلین حمله کرد! م

فرماندهی سدان<sup>۱</sup> می فهمد با چه کسی طرف است. او حد اعلاى حس تنهاجمی را داشت و نیز استعداد بسیار نادری که می توانست نیرو و حس ابتکار خود را به کسانی القا کند که به شدت فاقدش بودند.

باور کنید مادرم زنی نبود که پشت خط ماژینو منفعل بنشیند. در حالی که جناح چپش کاملاً در معرض خطر است، به اش قول دادم تمام سعی ام را بکنم. به نظر راضی آمد و خیال پردازی دوباره بر چهره اش نقش بست. گفت:

- تمام این هواپیماها رو بازند. گلویت همیشه حساس بوده.

نتوانستم جلو خود را بگیرم و به او گفتم که اگر در اثر پرواز با هواپیمای لوفت واف<sup>۲</sup>، تنها خطر ابتلا به آئزین تهدیدم می کرد واقعاً خوش شانس بودم. لبخند کمرنگ و دلسوزانه ای زد و با طنز نگاهم کرد. با آرامش گفت:

- هیچ اتفاقی برایت نمی افتد.

حالت چهره اش حاکی از اعتمادی مطلق و یقین بود. انگار او می دانست، گویی با تقدیر معاهده ای امضا کرده بود که در ازای زندگی ناموفقش، به او تضمین هایی و وعده هایی داده بودند. خود من هم متقاعد شده بودم، ولی از آن جایی که این آگاهی باطنی، با حذف خطر، امکان ابراز وجود قهرمانانه را در هنگامه مخاطرات از من سلب می کرد و به نوعی همزمان با خطر، مرا نیز خنثی می کرد، به همین دلیل عصبانی و

1. Sedan محلی که در سپتامبر ۱۸۷۰ ناپلئون دوم در آنجا از ارتش پروس شکست می خورد و با تسلیم او، انقلاب ۱۸۷۰ سر می گیرد که به اعلان جمهوری سوم می انجامد. م

ناراحت شدم به او گفتم :

یک خلبان از ده تا هم این جنگ را تمام نمی‌کند.

یک لحظه ناباورانه و وحشت زده نگاهم کرد، بعد لب‌هایش لرزید و زد زیر گریه. دستش را گرفتم. به ندرت با او این کار را می‌کردم، تنها می‌توانم دست زن‌ها را بگیرم. این بار با لحنی ملتمسانه گفتم :

- هیچ اتفاقی برایت نمی‌افتد.

- هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتد ماما. به‌ت قول می‌دهم.

مردد بود. جدالی درونی با خود داشت که بر چهره‌اش منعکس می‌شد، بعد یک امتیاز داد. گفتم :

- شاید از پا زخمی شوی.

می‌کوشید کارها را جور کند. اما زیر این آسمان مرگ زده سرد و سنگ‌های سپید، مشکل می‌شد حضور کهن‌ترین تقدیر بشر را حس نکرد، همانی که در تراژدی او شرکت نمی‌کند. اما با دیدن این چهره نگران، گوش کردن به این زن بیچاره که می‌کوشید با خدایان چانه بزند، مشکل می‌توانستم بپذیریم آن‌ها، بی‌رحم‌تر از راننده رینالدی یسا کم فهم‌تر از سیرفروش‌ها و سبزی فروش‌های بازار لابوفا باشند، یا بپذیریم که آن‌ها کمی مدیترانه‌ای نیستند. یک جایی دور و بر ما، یک دست درستکاری باید ترازو را نگه داشته باشد و اندازه‌نهایی باید میزان باشد، خدایان بر سر قلب مادران با تاس‌های دستکاری شده قمار نمی‌کنند. تمام این سرزمین پروانسی ناگهان در اطرافم با صدای جیرجیرکی خود شروع به خواندن کرد و بدون ذره‌ای شک گفتم :

- فکرش را نکن ماما. باشد قبول. هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتد.

بدبختانه در لحظه‌ای که نزدیک تا کسی می‌رسیدیم به فرمانده تیپ خلبانی کاپیتان مولینیا بر خوردیم. سلام نظامی دادم و به مادرم گفتم که او

فرمانده واحد من است. عجب بی احتیاطی! در یک آن مادرم در ماشین را باز کرد، یک ژامبون، یک بطری و دو سلامی را قاپید و پیش از آن که فرصت عکس‌العملی بیابم، به کاپیتان رسید و این خوراکی‌های لذیذ را به عنوان پیش‌کش، با چند کلمه مناسب تقدیم کرد. از خجالت مُردم. البته آن زمان‌ها شدیداً متوهم بودم، چون اگر می‌شد از خجالت مرد، پیش از این بشریت از میان رفته بود. کاپیتان نگاهی از سر تعجب به من انداخت و من حالتی چنان گویا به خود گرفتم که آن افسر که از اهالی واقعی سن - سیر<sup>۱</sup> بود، تردید نکرد. با ادب تمام از مادرم تشکر کرد و وقتی که مادرم با نگاهی خشمگین به سوی من حرکت کرد، کمکش کرد تا سوار شود و به او سلام کرد. مادرم بسیار جدی با یک حرکت شاهانه سر از او تشکر کرد و با حالتی پیروزماندانه روی بالشتک نشست؛ مطمئنم از سر رضایت با سروصدا هوا را می‌داد تو، چون بار دیگر این آداب زندگی را به من، به پرسش که گاهی در کارش شک می‌کردم، نشان داده بود. تا کسی راه افتاد و چهره‌اش عوض شد؛ ناگهان حالت غریق به خود گرفت؛ صورتش به شیشه چسبیده بود و نگران به من نگاه می‌کرد، می‌کوشید چیزی را بگوید و من نمی‌فهمیدم، سرانجام وقتی پی‌برد که نمی‌تواند منظورش را به من بفهماند، از دور به طرف من علامت صلیب کشید.

اینجا باید مرحله بسیار مهمی از زندگی‌ام را بیان کنم که عمداً جا انداخته‌ام و ابلهانه به خود کلک زده‌ام. مدت هاست که سعی می‌کنم بی اشاره از آن بگذرم زیرا هنوز از آن به شدت در رنجم؛ هنوز بیست سال از ماجرا گذشته است. چند ماه پیش از جنگ عاشق دختر جوان مجاری شدم که ساکن هتل پانسیون مرمون بود. قرار بود باهم ازدواج کنیم. برای

این که چیزی گفته باشم «ایلوونا» موهای مشک‌ی و چشمانی خاکستری داشت. او به دیدار خانواده‌اش به بوداپست رفت و جنگ بین ما جدایی انداخت، این هم شکست دیگری، همین. می‌دانم که تمام قواعد نوع ادبی را با عدم رعایت جای مناسب این مرحله، زیر پا می‌گذارم ولی هنوز خیلی تازه است و حتا برای نوشتن این چند سطر از فرصتی که در اثر گوش به دست آمد، استفاده کردم و در حالی که در اتاق هتل‌ی در مکزیکو افتاده‌ام از این درد وحشتناک سود برده‌ام، دردی جانکاه که خوشبختانه کاملاً جسمی است و توانستم با استفاده از آن به عنوان داروی بی‌حسی، به خود زخم دست بزنم.



# ۳۰

اسکادران آموزشی به بوردو - مرینیاک<sup>۱</sup> منتقل شد و روزی پنج شش ساعت را به عنوان کمک خلبانی روی پوتز - ۵۴۰ در هوا می‌گذراندم. به زودی درجه گروهبانی گرفتم، حقوق کافی بود، فرانسه به خوبی ایستادگی می‌کرد و کاملاً با همقطارانم هم عقیده بودم که می‌بایست از زندگی استفاده کرد و خوش گذراند، چرا که جنگ تا ابد طول نمی‌کشد. در شهر اتاکی داشتم و سه پیژامای ابریشمی که مایه افتخارم بود. آن‌ها در نظرم نمادی از زندگی واقعی بودند، با این حال احساس می‌کردم به عنوان مرد امروزی در حرفه‌ام به خوبی پیش می‌روم. دوست دختری از دانشکده حقوق، آن‌ها را برایم پس از آتش‌سوزی از مغازه بزرگی که نامزدش در آن کار می‌کرد دزدیده بود. روابطم با مارگریت کاملاً افلاطونی بود و اخلاق، با وسواس رعایت می‌شد. پیژاماها کمی سرخ شده بودند و تا آخر بوی ماهی دودی می‌دادند، اما نمی‌شود همه چیز را با هم داشت. در ضمن می‌توانستم گاه‌گاه به خود قوطی سیگار برگی هدیه کنم. حالا دیگر بدون ناراحتی

---

1 Bordeaux-Merignac

قلبی، سیگارها را تحمل می‌کردم و این مطمئن می‌کرد که وضع رو به بهبودی است. خلاصه، زندگی‌ام روی روال می‌افتاد. اما در این دوران، دچار سانحه هوایی ناراحت کننده‌ای شدم که نزدیک بود به قیمت دماغ تمام شود و این برایم واقعاً ناگوار می‌بود. البته و طبیعتاً، تقصیر لهستانی‌ها بود. آن روزها نظامی‌های لهستانی در فرانسه چندان محبوب نبودند: به خاطر شکست در جنگ، کمی تحقیرشان می‌کردند. آن‌ها به راحتی شکست قطعی را پذیرفته بودند و ما هم عقیده‌مان را در موردشان پنهان نمی‌کردیم، به علاوه جاسوسی هم در اینجا مثل هر نهاد اجتماعی بیمارپا می‌گرفت و تا یک سرباز لهستانی سیگاری آتش می‌زد، فوراً به تبادل علائم نوری با دشمن متهم می‌شد. از آن جایی که به زبان لهستانی ملط بودم، از من به عنوان مترجم در پروازهای با دو فرمان استفاده می‌شد تا خلبان‌های لهستانی با وسایل پرواز ما آشنا شوند. بین دو خلبان می‌ایستادم و توصیه‌ها و دستورهای مربی فرانسوی را ترجمه می‌کردم. نتیجه این برداشت کاملاً بدیع از کار هوایی، به زودی معلوم شد. هنگام فرود، خلبان لهستانی در میدان گرفتن بسیار کند بود. مربی با ردی از نگرانی در صدایش فریاد زد:

— به این گوساله بگو که دارد کند می‌زند به طبیعت. بگو گاز را بگیرد!  
 بلافاصله ترجمه کردم. حتا می‌توانم با وجدانی آسوده بگویم که بدون مکث گفتم:

**Prosze sodac gazu bo za chswile zawalimy  
 siewdrzewa na know lotnisha!**

وقتی به هوش آمدم، خون بر صورتم سرازیر بود، پرستارها روی سرمان خم شده بودند و آجودان لهستانی در وضعیتی رقت‌بار، ولی کماکان مؤدب سعی می‌کرد به آرنج خود تکیه کند و از خلبان فرانسوی

عذرخواهی کند:

*Za pozni mi pan przytlumaczył!*

با لکننت گفتم:

- او ... می گوید ...

سرگرد که وضع خودش هم تعریفی نداشت، به زحمت توانست

بگوید:

- گه! و بعد از هوش رفت.

وفادارانه ترجمه کردم و پس از انجام وظیفه، خود را رها کردم. دماغم خردو خاکشیر شده بود، ولی در درمانگاه آسیب‌های داخلی چندان جدی تشخیص داده نشد. اشتباه می‌کردند. چهار سال از درد دماغ رنج بردم ولی مجبور بودم وضعیت و سردردهای شدیدی را که مدام عذاب می‌داد، پنهان کنم تا از پرسنل پروازی بیرون نکنند. تنها در سال ۱۹۴۴ و در بیمارستان نیروی هوایی، بینی‌ام کاملاً بازسازی شد. البته دیگر آن شاهکار بی‌همتای قبلی نیست ولی کارش را انجام می‌دهد و تقریباً می‌توانم مطمئن باشم که تا وقتی لازم باشد، کارش را انجام خواهد داد.

علاوه بر ساعت‌های پروازم، به عنوان کمک خلبان، مسلسلچی و مسوول بمباران، اغلب دوستانم در هوا فرمان را به من می‌سپردند و به این ترتیب به طور متوسط روزی یک ساعت خلبانی هم می‌کردم. این ساعت‌های با ارزش، متأسفانه به طور کلی وجود نداشت و حتا نمی‌شد روی کتابچه پروازم ثبت شود. پس یک کتابچه دومی، مخفیانه برای خود درست کردم و به لطف رئیس دفتر، آن را با مهر اسکاداران قانونی کردم. مطمئن بودم که پس از اولین باخت‌های جنگی، مقررات شل می‌شود و ساعت‌های مخفی‌ام، عدد ساعت درست و حسابی، امکان خواهد داد

که خلبان جنگی شوم.

روز ۴ آوریل ۱۹۴۰، تنها چند هفته پس از حمله آلمان، همان‌طور که در محوطه با آرامش سیگار برگی دود می‌کردم، گماشته‌ای یک تلگرام به‌ام داد: «مادرتان به سختی بیمار. فوراً بیایید».

همانجا خشکم زد، با سیگار احمقانه بر لبانم، با کت چرمی، با کلاه کاسکت که تا روی چشمم پایین آمده، با حالت خشم و دست در جیب و زمین ناگهان به یک مکان خالی از حیات تبدیل می‌شد. امروز به‌خصوص این را به یاد می‌آورم: حالتی غریب، گویی آشنا‌ترین مکان‌ها، زمین، خانه‌ها و تمامی یقین‌ها در اطرافم تبدیل به سیاره‌ای ناشناخته شده بود که پیش از این هرگز پا روی آن نگذاشته بودم.

تمام نظام مقیاس اوزان به یک باره برایم فرو ریخت. بارها به خود گفته بودم که قصه‌های زیبای عشقی بدفرجامند و همیشه می‌دانستم که داستان من هم پایان خوبی نخواهد داشت، اما پس از اجرای عدالت. اگر مادرم پیش از آن که فرصت پیدا کنم خود را در کفه ترازو بیندازم و توازن را برقرار کنم، بمیرد و به این ترتیب نتوانم به روشنی و به شکلی انکار ناپذیر آبروی دنیا را به اثبات برسانم، و بر وجود نیتی درستکار و نهانی در بطن همه چیز گواهی بدهم، ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین شأن انسانی در نظرم انکار می‌شد، مثل ممنوعیت نفس کشیدن. نیازی نیست نزد خوانندگانم بر این مطلب تاکید کنم که چنین رفتاری ناشی از جوانی بیش از حد بود. امروز مردی با تجربه‌ام. نیازی نیست بیشتر بگویم، فهمیدید. چهل و هشت ساعت وقت لازم بود تا مرخصی گرفته باقطار به نیس بروم. روحیه این قطار آبی بسیار بد بود. انگلستان ما را در این مخمصه انداخته بود و تا خرخره گیر افتاده بودیم، هیتلر این قدرها هم که خیال می‌کردیم، بد آدمی نیست و می‌بایست با او حرف می‌زدیم، ولی

نقطه روشنی در آسمان دیده می شد :

داروی جدیدی کشف شده بود که عفونت ادرار را در چند روز  
معالجه می کرد.

با این وجود، با نومییدی فاصله بسیار داشتم؛ حتا ناامید هم نشدم.  
فقط اداش را در می آورم. بزرگترین تلاش زندگی ام همیشه این بود که  
کاملاً نومید شوم. کاری اش نمی شود کرد. همیشه در من چیزی هست که  
لبخند می زند.

صبح زود به نیس رسیدم و پریدم به مرمون. به طبقه هفتم رفتم و در  
زدم. مادرم ساکن کوچک ترین اتاق هتل بود؛ منافع رئیس به جانش بسته  
بود. رفتم تو. اتاق بسیار کوچک و سه گوش چنان تمیز و غیرمسکونی  
بود که از آن وحشت کردم. پریدم پایین، سرایدار را بیدار کردم و فهمیدم  
که مادرم را به درمانگاه سنت آنتوان<sup>۱</sup> برده اند. پریدم تو یک تاکسی.  
بعدها پرستارها به ام گفتند که با دیدنم به هنگام ورود، خیال کرده  
بودند یک حمله مسلحانه شده است.

سر مادرم در بالش فرو رفته بود، چهره اش نحیف، نگران و نومید بود.  
بوسیدمش و روی تخت نشستم. کت چرمی به تنم و کلاه روی چشمم  
بود؛ به این زره نیاز داشتم. در طول این مرخصی پیش می آمد که  
ساعت های متمادی : سیگاری را میان لبهام فشار دهم : نیاز داشتم  
خود را دور چیزی جمع کنم. روی پاتختی مدال نقره ای که نامم بر آن  
حک شده بود و در قهرمانی تیس روی میز نیس در سال ۱۹۳۲ برده  
بودم در جعبه بنفش خود کاملاً مشهود بود. یک ساعت، دو ساعت، بدون  
حرف، آنجا ماندیم. بعد ازم خواست پرده ها را بکشم. پرده ها را

کشیدم لحظه‌ای تردید کردم و بعد چشمانم را به آسمان بلند کردم تا مجبورش نکنم ازم بخواید.

همین‌طور با چشمانی به طرف روشنایی، مدتی ماندم. به هر حال تنها کاری بود که می‌توانستم برایش انجام بدهم. سه نفری بی‌حرکت ماندیم، در سکوت. حتا لازم نبود برگردم تا بفهمم گریه می‌کند. و تازه مطمئن‌هم نبودم که به خاطر من است. بعد رفتم روی مبل روی به روی تخت‌خواب نشستم. در این مبل چهل و هشت ساعت زندگی کردم. تقریباً تمام مدت کلاه، کت چرمی و ته‌سیگارم را داشتم؛ به دوستی، احتیاج داشتم. ناگهان پرسید از دوست مجاری‌ام ایلونا خبر دارم. گفتم نه. با ایمانی راسخ گفتم: - در کنارت احتیاج به یک زن داری.

به‌اش گفتم همه مردها همین‌طورند. گفتم:

- برای تو از بقیه سخت‌تر است.

کمی ورق بازی کردیم. هنوز همان اندازه سیگار می‌کشید، اما به‌ام گفت دیگر دکتراها منعش نمی‌کردند. معلوم است دیگر لازم نبود ناراحت باشد. سیگار می‌کشید و با دقت نگاهم می‌کرد. حس می‌کردم دارد نقشه می‌کشد. ولی اصلاً نمی‌دانستم که چه فکری در سر می‌پروراند، چون مطمئنم که در این موقع بود که اولین بار آن فکر به سرش زد. در نگاهش حالت زیرکانه‌ای می‌دیدم و می‌دانستم که فکری در سر دارد، ولی واقعاً نمی‌توانستم حدس بزنم؛ حتا با شناختی که ازش داشتم حدس نمی‌زدم می‌توانست تا این‌جا پیش برود.

کمی با دکترا حرف زدم: او به‌ام اطمینان داد. هنوز چند سالی جا داشت. «مرض قند، خوب می‌دانید ...» این را با حالتی موافق می‌گفت

عصر سومین روز برای شام رفتیم ماسنا<sup>۱</sup> و به یک پولدار هلندی برخوردیم که با هواپیما به آفریقای جنوبی می‌رفت تا «از تهاجم عن قریب آلمان‌ها، در امان باشد». بدون هیچ دعوتی از جانب من، حتماً با اطمینان به لباس فرم خلبانی‌ام، پرسید آیا می‌توانم خانمی به او معرفی کنم. حالا که فکرش را می‌کنم، تعداد افرادی که در زندگی همین درخواست را ازم کرده‌اند تا حدی نگران‌کننده است. همیشه تصور می‌کردم متشخص‌ام. به او گفتم امشب سر حال نیستم. گفت که ثروتش قبلاً به آفریقای جنوبی رفته و رفتیم این خبر خوش را در کافه «گر به سیاه» جشن بگیریم. هلندی ظرفیت بالایی داشت؛ اما من همیشه از الکل متنفر بودم، ولی بldم برخورد ملط باشد. پس یکی دوتا بطری ویسکی خوردیم، بعد هم رفتیم سراغ کنیاک. به زودی در کاباره شایعه‌ای پخش شد:

من اولین «تک خال» فرانسوی جنگم و دوه جنگجو قدیمی جنگ ۱۹۱۴ آمدند، ازم خواستند که به شان افتخار بدهم و دست‌شان را بفشارم. از این که شناخته بودندم ذوق کردم و برای همه امضا می‌کردم، با همه دست می‌دادم و به مشروب دعوت می‌شدم. هلندی، دوستی قدیمی را که تازه با او آشنا شده بود، به‌ام معرفی کرد.

بار دیگر توانستم حرمت لباس فرم خلبانی را در میان مردم زحمت‌کش پشت جبهه امتحان کنم. دخترک به‌ام پیشنهاد کرد که تمام مدت درگیری‌ها پادگان به پادگان دنبالم بیاید و زندگی‌ام را تامین کند. به‌ام اطمینان می‌داد که قادر است بیست بار در روز کار کند. احساس نوپیدی کردم و او را متهم کردم که می‌خواهد تمام این کارها را نه برای

من بلکه برای نیروی هوایی بکند. به‌اش گفتم زیادی از میهن پرستی‌اش مایه می‌گذارد و من می‌خواهم برای خودم دوستم داشته باشند نه به خاطر لباسم. هلندی شامپانی باز کرد و خواست پیوند ما را متبرک کند و به نوعی اولین سنگ بنا را بگذارد. صاحب کاباره صورت غذا را آورد تا آن را برای یادگاری امضا کنم و داشتم این کار را می‌کردم که نگاهی خشمگین را دیدم که به من خیره شده بود. طرف نه کت چرمی داشت، نه مدال افتخاری هم به سینه، ولی به هر حال یک صلیب جنگ ستاره دار داشت که در آن زمان برای سرباز پیاده بد نبود. کمی خودم را جمع و جور کردم. هلندی داشت آماده می‌شد با نامزدم پرود بالا. و نامزدم قسم داد که فردا در کافه «سیترا»<sup>۱</sup> منتظرش باشم. یک کلاه با بال‌های طلایی، یک کت چرمی، یک حالت خشن و آینده‌تان تامین است.

سر درد و حشتناکی داشتم و دماغم یک کیلو شده بود؛ از کافه آمدم بیرون و در شب، در میان هزاران دسته‌رنگارنگ بازار گل فروش‌ها فرو رفتم. فهمیدم که فردا و پس فردا، آن داوطلب کوچولو هر شب از ساعت شش تا دو صبح در بار سیترا منتظر خلبان درجه‌دار خود می‌ماند. هنوز از خود می‌پرسم آیا بی‌آن که دریا بم از کنار باشکوه‌ترین عشق زندگی‌ام نگذشته‌ام.

چند روز بعد اسم آن هلندی خوب را در میان قربانیان سانحه هوایی در منطقه ژوهانسبورگ خواندم، این ثابت می‌کند که هرگز نمی‌توان سرمایه‌های خود را در امان داشت.

مرخصی‌ام تمام می‌شد. یک شب دیگر را در مبل در مانگاه سنت آنتوان گذراندم و صبح پرده‌ها را کشیده و نکشیده، برای خداحافظی کنار



مامان رفتم. واقعاً نمی دانم چگونه باید این جدایی را توصیف کنم. کلمه‌ای برای آن وجود ندارد. ولی شجاعانه با آن روبه رو شدم. آن چه را که درباره رفتار با خانم‌ها به ام آموخته بود، به خوبی به خاطر می آوردم. بیست و شش سالی می شد که مادرم بدون مرد زندگی می کرد و درحالی که شاید برای همیشه می رفتم، می خواستم حتماً چهره‌ی یک مرد را از خود به جا بگذارم تا سیمای یک پسر را.

- خب، خداحافظ.

با لبخند، گونه اش را بوسیدم. فقط او که خود هم لبخند می زد، می فهمید این لبخند به چه قیمتی برایم تمام شد. گفت:

- وقتی برگشتی باید ازدواج کنی. او دقیقاً همانی است که تو لازم داری. خیلی قشنگ است.

احتمالاً از خود می پرسید بدون زنی در کنارم، چه بر سرم خواهد آمد و حق داشت: هرگز به خوبی عادت نکردم.

- عکسش را داری؟

- بفرمایید.

- فکر می کنی خانواده اش پولدار باشد؟

- اصلاً نمی دانم.

- وقتی برای کنسرت برونو والتز<sup>۱</sup> به کن رفت با اتوبوس نرفت. یک تاکسی گرفت. خانواده اش باید خیلی پولدار باشد.

- برام فرقی نمی کند، مامان. فرقی نمی کند.

- در کار دیپلماسی باید مهمانی داد. مستخدم لازم داری، لباس.

باید پدر و مادرش این را بفهمند.

دستش را گرفتم و گفتم:

- مامان، مامان.

- خیالت راحت باشد، همهٔ این را از راهش به آن‌ها می‌گویم.

- مامان، ببین ...

- راستی اصلاً نگران من نباش. من یک اسب پیرم: تا این‌جا دوام

آورده‌ام، باز هم کمی دوام می‌آورم. کلاهدت را بردار ...

برش داشتم. با دست روی پیشانی‌ام نشان صلیب کشید.

- *Blagoslavliayou tiebia*: ترا تقدیس می‌کنم.

مادرم یهودی بود. اما مهم نبود. باید منظورش را بیان می‌کرد، با چه

زبانی؟ اصلاً اهمیت نداشت.

رفتم طرف در. بار دیگر با لبخند به یکدیگر نگریم.

دیگر خود را کاملاً آرام حس می‌کردم.

چیزی از شهامت او در وجود من رخنه کرده و برای همیشه ماند.

حتا امروز اراده و شجاعت او در وجودم هست و زندگی را برایم

دشوار می‌کنند، چون نمی‌گذارد نومید شوم.

بخش سوم



# ۳۱

فکر شکست فرانسه در جنگ اصلاً به مغزم خطور نکرده بود. البته به خوبی می‌دانستم که یک بار در سال ۱۸۷۰ شکست خورده بودیم، اما هنوز نه من به دنیا آمده بودم نه مادرم. موضوع فرق می‌کرد.

سیزده ژوئن ۱۹۴۰ جبهه‌ها از هر طرف فرو می‌ریخت؛ در بازگشت از یک ماموریت پشتیبانی با هواپیمای بلوش - ۲۱۰ در محوطه تور<sup>۲</sup>، با ترکشی در بمباران مجروح شدم. جراحی سطحی بود و ترکش را در رانم نگه داشتیم: می‌توانستم ببینم در مرخصی بعدی مادرم با چه غرور و افتخاری آن را با انگشتانش لمس می‌کرد. البته حالا می‌توانم بیرونش بیاورم.

موقعیت‌های خیره‌کننده آلمان‌ها تاثیری بر من نداشت. قبلاً این را در جنگ جهانی اول دیده‌ایم. ما فرانسوی‌ها همیشه در آخرین لحظه خود را جمع‌وجور می‌کنیم، همه این را می‌دانند. به تانک‌های گودریان<sup>۳</sup> که از طرف سدان رخنه کرده - و پیش می‌آمدند، می‌خندیدم و به ستادمان فکر

---

1. Bloch- 210

2. Tours

3. Guderian

می‌کردم که با مشاهده اجرای مو به موی نقشه استادانه خود و تو هچل افتادن این آلمانی‌های پخمه، دست‌ها را به هم می‌مالید. تصور می‌کنم در خونم اعتماد راسخی به سرنوشت میهن وجود داشت که از اجداد تاتار و یهود به من رسیده بود. فرماندهان نظامی‌ام در بوردو-مرینیاک خیلی زود صفات موروثی وفاداری به سنت‌هایمان و اطاعت کورکورانه را تشخیص دادند و برای عضویت در یکی از سه گروه دیده‌بانی برای گشت‌زنی بر فراز محله‌های کارگری بوردو انتخاب شدم. محرمانه به ما گفته شده بود کار ما پشتیبانی از مارشال پتن<sup>۱</sup> و ژنرال وی‌گان<sup>۲</sup> بود که مصمم به ادامه نبرد با ستون پنجم کمونیستی بودند که می‌خواست قدرت را به دست بگیرد و با هیتلر معامله کند.

من تنها شاهد و نیز تنها قریب خورده این نیرنگ پست و زیرکانه نبودم. جوخه‌هایی از دانشجویان افسری که کریستیان فوشه، سفیر کنونی ما در دانمارک در میان‌شان بود، سر چهار راه‌ها مستقر شده بودند تا از پیرمرد محترم در برابر خرابکارها و سازشکارها با دشمن حمایت کنند. با این حال، مطمئنم که این کلک ماهرانه کار افراد رده پایین بود که به طور خود به خود، در شور و هیجان میهنی و سیاسی آن روزها، این را از خود درآوردند.

به این ترتیب در ارتفاع پایین با مسلسل‌های پر، بر فراز بوردو به گشت‌زنی هوایی مشغول و آماده هجوم به هر تجمعی بودم که به‌ام اعلان می‌شد. مطمئناً این کار را بدون لحظه‌ای تردید انجام می‌دادم و شکم هم نمی‌برد که ستون پنجمی که ما مثلاً<sup>۳</sup> می‌بایست نقشه‌هایش را بر هم بزنیم، قبلاً بازی را برده بود و در میان آنهایی که در خیابان‌ها در فضای باز با

---

1. Marechal Petain

2. General Weygand

پرچم راه‌پیمایی می‌کردند، نبود؛ بلکه با زیرکی در روح‌ها، اراده‌ها و ذهن‌ها رخنه کرده بود. به هیچ عنوان برایم قابل تصور نبود که رأس کهن‌ترین و پرافتخارترین ارتش جهان، ممکن است تسلیم طلب، بزدل یا حتا توطئه‌گر از آب درآید که حاضر است کینه‌ها، نفرت‌ها و علائق سیاسی خود را بر سرنوشت ملت ترجیح دهد. از ماجرای دریفوس<sup>۱</sup> چیزی یاد نگرفته بودم؛ اولاً استرهازی<sup>۲</sup> واقعاً فرانسوی نبود، تابعیت فرانسه را داشت و بعد هم قرار بود در این ماجرا آبروی یک یهودی برود و همه می‌دانند که در این موارد هر وسیله‌ای مجاز است؛ فرماندهان نظامی ما به خیال‌شان در ماجرای دریفوس درست عمل کرده‌اند. خلاصه، ایمان خود را تا آخر دست نخورده نگه داشتیم و قطعاً امروز هم چندان از این جهت تغییر نکرده‌ام؛ سقوطی مثل ماجرای دین - بین - فو، بعضی شرارت‌های حاشیه‌ای در جنگ الجزایر باعث یأس و حیرت من می‌شود. در هر پیشروی دشمن، در هر سقوط جبهه، با زیرکی لب‌خند می‌زدم و در انتظار شکست غیر منتظره، و فتح خیره‌کننده و یک «خب حالا» طنزآلود و خیره‌کننده طراحان مان، این شمشیرزنان بی‌همتا بودم. این عدم قابلیت وراثتی در نوید شدن که در من به صورت معلولیتی است که در برابر آن کاملاً عاجزم، سرانجام ظاهر حماقتی مادرزادی و خوش اقبال به خود می‌گرفت، تقریباً شبیه همانی که پیش‌ترها، خزندگان فاقد شش را به بیرون از موطن‌شان اقیانوس کشاند و مجبورشان کرد که نه تنها نفس بکشند بلکه روزی تبدیل شوند به اولین بارقه‌های بشریت که امروز پیرامون ما دست و پا می‌زند. احمق بودم و احمق ماندم - احمقی برای کشتن، احمقی برای زندگی، احمقی

برای امیدواری، احمقی برای پیروزی. هر چه موقعیت نظامی حادث‌تر می‌شد، حماقت من هم پرشورتر از گذشته، آن را فرصتی می‌یافت در خور شأن‌مان.

منتظر بودم نبوغ میهن طبق سنت‌های پسندیده‌مان در چهره فرماندهی تجسم یابد. همیشه تمایل داشتم، قصه‌های قشنگ را جدی بگیرم، که انسان در لحظاتی که الهام به سراغش می‌آمد برای خود تعریف کند، و فرانسه، در این مورد، هرگز از الهام کم نیاورده است.

استعداد درخشان مادرم در اعتماد، اعتقاد و امید داشتن، ناگهان در من بیدار می‌شد و تا قله‌های دور از انتظار صعود می‌کرد. به نوبت به تمام فرماندهان‌مان اعتقاد پیدا کردم و هر کدام را به صورت مرد سرنوشت دیدم. و وقتی، یکی یکی غیبشان می‌زد یا شکست می‌خوردند، اصلاً نومی‌شدم و به هیچ‌وجه ایمانم را به ژنرال‌هایمان از دست نمی‌دادم، فقط ژنرال عوض می‌کردم. تا آخر معامله خود را انجام می‌دادم و همیشه گول می‌خوردم و همیشه خریدار بودم و هر بار که بزرگ مردی میان دست‌انم می‌ترکید، مطمئن‌تر سراغ نفر بعدی می‌رفتم. پس به ترتیب به ژنرال گاملن<sup>۱</sup>، ژنرال ژرژ<sup>۲</sup>، ژنرال ویگان<sup>۳</sup> ایمان داشتم - به یاد دارم با چه هیجانی توصیف یک آژانس خبری را از چکمه‌های زرد مایل به قهوه‌ای و شلوار چرمی‌اش هنگامی که پس از انتصاب به فرماندهی کل از پله‌های هواپیمای ژ-کو-ژ<sup>۴</sup> خود پایین می‌آمد،

1. Gamelin

2. Georges

3. Weygand

4. G. Q. G.



می خواندم - سپس به ژنرال هانتزیجر<sup>۱</sup>، ژنرال بلانشار<sup>۲</sup>، ژنرال میتل هاوزر<sup>۳</sup>، ژنرال نوگس<sup>۴</sup> و آدمیرال دارلان<sup>۵</sup> و - البته لازم نیست بگویم - به مارشال پتن<sup>۶</sup>، ایمان پیدا کردم. به این ترتیب بود که طبیعتاً به ژنرال دوگل<sup>۷</sup>، انگشت کوچک روی دوخت شلوار و همیشه در حال سلام نظامی، رسیدم. می توان حدس زد، هنگامی که حماقت مادرزادی و عدم توانایی ام به نومییدی، ناگهان مخاطب خود را یافت و از اعماق پرتگاه، دقیقاً همان گونه که منتظرش بودم، چهرهٔ اعجاب انگیز فرماندهی ظهور کرد که نه تنها قدرت رویارویی با حوادث را داشت، بلکه نامی کاملاً وطنی داشت، تا چه اندازه خیالم راحت شد. هر بار که خود را در برابر دوگل می یابم، حس می کنم مادرم فریبم نداده بود و به هر حال چه می دانست که چه می گوید.

پس تصمیم گرفتم به همراه سه تن از رفقا، با یک دن<sup>۸</sup> هوایمای جدیدی که هیچکدام از ما پیش از این هدایتش نکرده بود، به انگلستان بروم.

فرودگاه بوردو - مرینیاک در روزهای ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ ژوئن، قطعاً یکی از عجیب ترین مکان هایی بود که در آن رفت و آمد کرده ام. از هر گوشه آسمان تعداد زیادی وسایل هوانوردی بر باند فرود می آمدند و محوطه را شلوغ می کردند. ماشین هایی که نه مدل شان را می شناختم نه نحوه استفاده شان را، روی چمن ها، مسافرانی را

1. Huntziger

2. Blanchard

3. Mittelhauser

4. Nogues

5. Darlan

6. Petain

7. De Gaulle

8. Den- 55

می‌ریختند که به همان اندازه عجیب غریب بودند. بعضی‌ها انگار پریده بودند تو اولین وسیله نقلیه‌ای که به دست‌شان رسیده بود،

محوطه تبدیل به نمایشگاه تمامی وسایلی شده بود که نیروی هوایی به عنوان نمونه به خود دیده بود: قبل از مرگ، هوانوردی فرانسه گذشته خود را مرور می‌کرد. خدمه گاهی از خود هواپیماها عجیب‌تر بودند. خلبانی هوادریایی را با یکی از زیباترین صلیب‌های جنگ بر سینه دیدم که از لاشه هواپیمای شکاری خود در حالی که دخترکی خفته را بغل کرده بود، بیرون آمد. گروهبان خلبانی را دیدم که از هواپیمای ژنرالاند خود اشخاصی را پیاده کرد که فقط ممکن بود پنچ پسانسیونر خوشرو «خانه‌ای» در شهرستان باشند. در یک سیمون<sup>۱</sup> گروهبانی سپید مو را همراه یک زن شلوار پوش، دو سگ، یک گربه، یک قناری، یک طوطی، چند قالی لوله شده و یک تابلو اثر اوبر روبر<sup>۲</sup> که به دیوارش تکیه داده شده بود. خانواده متشخصی را مرکب از پدر، مادر، دو دختر جوان چمدان به دست دیدم که با خلبانی بر سر قیمت مسافرت تا اسپانیا چانه می‌زدند، البته «پدر خانواده» نشان لژیون دونور بر سینه داشت. بیش‌تر از همه چهره خلبانی را دیدم و تمام عمر خواهم دید که با هواپیماهای دو اتین - ۵۲۰<sup>۳</sup> و موران - ۴۰۶<sup>۴</sup> با بال‌هایی سوراخ سوراخ از گلوله از آخرین نبردها برمی‌گشتند، و یکی از آن‌ها صلیب جنگش را کند و بر زمین انداخت.

سی‌تایی از ژنرال‌ها را دیدم که اطراف برج مراقبت در حال انتظار، انتظار، انتظار جمع شده بودند. خلبانان جوانی را دیدم که بدون دریافت

1. Simoun

2. Hubert Robert

3. Dewoitine- 520

4. Morane - 406

دستور، بلوش - ۱۵۱ ها<sup>۱</sup> را برمی داشتند و بدون تجهیزات به پرواز در می آمدند، بی هیچ آمیدی، مگر آن که خود را به بمب افکن های دشمن بزنند که مرتب آذیرها آمدن شان را خبر می داد و نمی آمدند. و البته، موجودات هوایی باور نکردنی که از توفان آسمان می گریختند و در میان شان بلوش - ۲۱۰ ها<sup>۲</sup>، تابوت های پرنده معرفی که با استقبال مخصوصی روبه رو می شدند.

اما فکر می کنم یاد پوتز - ۲۵ های<sup>۳</sup> عزیزم و این پیر خلبان هایی که همیشه تا نزدیک می شدند تصنیف معروف کوچه و بازار: «پدر بزرگ، پدر بزرگ، اسبتان را فراموش کرده اید» سر می دادیم، برایم از همه عزیزتر باشد. همان پیرمردهای چهل پنجاه ساله ای که همگی ذخیره بودند و بعضی جنگجویان قدیمی جنگ اول جهانی با وجود «مدال های» خلبانی که با غرور به نمایش می گذاشتند. در تمام طول جنگ به رغم وعده هر روزه آغاز تمرین هوایی که هیچ وقت انجام نشد در کارهای «خزنده»، بازرس پادگان، منشی، رئیس دفتر گمارده شده بودند، حالا خود را باز می یافتند. بیست نفر چهل ساله قوی این جا جمع بودند و با استفاده شلوغی اوضاع، کارها را به دست گرفته بودند. آن ها تمام پوتز - ۲۵ های قابل استفاده را مصادره کرده بودند و بی تفاوت در برابر نشانه های شکست در دور و برشان تمرین را شروع کرده و ساعت های پرواز جمع می کردند با آسودگی مانند کشتی شکستگانی که در میان توفان خود را با ترسیم دایره در وسط آب سرگرم می کردند، دور فرودگاه می چرخیدند، زیرا با خوشبینی نسبت به هر آزمون، ایمان داشتند که به

1. Bloch- 151

2. Bloch - 210

3. Poterz- 25

موقع به قول خودشان «برای اولین نبردها» خواهند رسید و این را با لحن تحقیرآمیز بسیار زیبایی نسبت پیشامدهای جنگ قبل از ورودشان، می‌گفتند. طوری که در وسط این بندر دانکرک هوایی عجیب، در فضایی شبیه آخر دنیا، بالای سر ژنرال‌های نومید و سردرگم، در میان ناهمگون‌ترین هواپیماهای دنیا، بر فراز سرهای شکست خورده، ماهر یا نومید، پوتر - ۲۵ های «ساقه‌های پیر» به خرخر دقیق خود ادامه می‌دادند، فرود می‌آمدند و برمی‌خاستند، و چهره‌های بشاش این مقاوم‌های ساعت‌های واپسین و نخستین، از درون هواپیماها به سلام‌های دوستانه ما پاسخ می‌دادند. آن‌ها فرانسه، شراب و خشم آفتابی بودند، فرانسه‌ای که رشد می‌کند، بزرگ می‌شود و هر فصل بهار، هر اتفاقی که بیفتد، از نو متولد می‌شود. در میان آنان آتش فروش، کارگر، قصاب و بیمه‌چی، ولگرد و قاچاقچی و حتا یک کشیش دیده می‌شد. ولی همه یک چیز مشترک داشتند، همانی که می‌دانید.

روز شکست فرانسه پشت به دیوار انباری نشسته بودم و به گردش پروانه‌های یک دن ۱۵۵ نگاه می‌کردم که قرار بود همه ما را به انگلستان ببرد. به آن شش پیژامای ابریشمی فکر می‌کردم که در اتاقم در بوردو به جا مانده بود، زبانی وحشتناک که باید از دست دادن فرانسه و مادرم را که به احتمال قوی دیگر هرگز نخواهم دید، به آن می‌افزودم. سه همقطار که مثل من گروهبان بودند، با چشمانی سرد، با هفت تیر آماده زیر کمربندهاشان نشسته بودند - خیلی از جبهه فاصله داشتیم، اما جوان بودیم، شکست، مردانگی‌مان را منکوب کرده بود و هفت تیرهای بی‌غلاف و تهدیدآمیز تنها وسیله‌ای بصری بود برای بیان احساسات‌مان.

اندکی کمک مان می‌کرد برای همنوایی با فاجعه‌ای که در پیرامون مان اتفاق می‌افتاد و نیز برای پوشاندن و جبران احساس ناتوانی، سردرگمی و بیهودگی. هیچ یک از ما هنوز نجنجیده بود و دوگاش<sup>۱</sup>، با صدایی طنزآلود، به خوبی اراده بی‌چاره ما را برای قیافه گرفتن و پناه گرفتن در حالتی و فاصله گرفتن از شکست بیان کرد:

- انگار که کورنی و راسین<sup>۲</sup> را از نوشتن باز دارند تا بعد بگویند که فرانسه تراژدی نویس نداشت.

با وجود تمام می‌کوشیدم برای آن که فقط به پیژاماهایم فکر کنم، گاهی چهره مادرم در میان تمام روشنایی‌های این ماه ژوئن صاف به نظر می‌رسید. پس بیهوده سعی می‌کردم دندان‌هایم را به روی هم فشار بدهم، چانه‌ام را جلو بیاورم و دست بر هفت تیرم بگذارم؛ بلافاصله اشک در چشم‌هام حلقه می‌زد و سریع به خورشید نگاه می‌کردم تا همقطارهایم را فریب دهم. دوستم بل - گول<sup>۳</sup> هم مشکل اخلاقی داشت که با ما در میان گذاشتش؛ در زندگی غیرنظامی، پائنداز بود و زن سوگلی‌اش در فاحشه‌خانه‌ای در بوردو بود. احساس می‌کرد اگر تنها برود با او صادق نبوده است. سعی می‌کردم به‌اش روحیه بدهم و بگویم که وفاداری به میهن باید بر دیگر ملاحظات برتری داشته باشد، که من هم گران‌بهاترین دارایی‌هایم را پشت سر رها می‌کنم. به علاوه دوست سوم مان ژان پیر را برایش مثال می‌زدم که برای ادامه نبرد، در رها کردن همسر و سه فرزندش تردیدی به خود راه نمی‌دهد. بل - گول جمله‌ای فوق‌العاده گفت که همه مان را سرجایمان نشانند و هر بار که یادم می‌آید، غرق خجالت و

1. de Gaches

2. Corneille et Racine

3. Belle- gueule

شرمساری می‌شوم:

- بله شما که این کاره نیستید، پس مجبور به هیچ چیز نیستید.  
قرار بود دوگاش خلبانی هواپیما را به عهده بگیرد. او سیصد ساعت پرواز داشت؛ یک گنج با سبیل کوچک و لباس فرم دوخت لان ون<sup>۱</sup>، حالت نجیب زاده‌اش، پسر یک خانواده اصیل حسابی بود و به نوعی تصمیم فرار ما را برای ادامه مبارزه از طرف بورژوازی کاتولیک فرانسه تقدیس می‌کرد.

همانگونه که مشاهده می‌شود و به جز اراده ما در عدم پذیرش شکست، هیچ وجه مشترک دیگری نداشتیم. اما در تفاوت نوعی شوریدگی و اعتماد بیشتر نسبت به تنها عامل ارتباطی مان می‌یافتیم.  
حتا اگر یک قاتل در میان ما می‌بود باز هم در وجود او سوای هرگونه ملاحظه‌ای، دلیلی برای قداست والای ماموریت مان می‌یافتیم، و نیز دلیلی برای برادری ذاتی مان.

دوگاش سوار دن شد تا اطلاعات نهایی را از مکانیک درباره وسیله‌ای که ازش هیچ نمی‌دانست، بگیرد؛ قرار بود که یک پرواز آزمایشی جهت آشنایی با وسایل انجام بدهیم، فرود بیابیم، مکانیک را پیاده کنیم و دوباره به سوی انگلستان پرواز کنیم. از توی هواپیما دوگاش به ما علامت داد و ما کمرندهای چتر نجات را محکم می‌کردیم.  
بل - گول و ژان پیر اول سوار شدند: من با کمربندم مشکل داشتم. هنوز یک پایم را روی پله نگذاشته بودم که دیدم قامت دو چرخه سواری که به سرعت رکاب می‌زد به سویم می‌آمد و دست‌هایش را تکان می‌داد. صبر کردم.

گروه‌بان شما را در برج مراقبت می‌خواهند. یک تماس تلفنی برای شما برقرار است. فوری است.

خشکم زد. در میان توفان، در حالی که جاده‌ها، خطوط تلگراف، همه راه‌های ارتباطی کاملاً مختل شده بود، در حالی که فرماندهان از سربازان خود بی‌خبر بودند، زیر هجوم تانک‌های آلمانی و «لوفت واف»<sup>۱</sup>، هیچ اثری از نظام و سازماندهی نبود، صدای مادرم موفق شده بود راهی تا کنار من باز کند و این به نظرم تقریباً فوق طبیعی می‌آمد. زیرا کوچک‌ترین شکی در این مورد نداشتم: مادرم بود که زنگ زده بود. هنگام نفوذ از سدان و بعدها، زمانی که اولین موتور سوارهای آلمانی حتا بازدید از قصرهای لوآر را شروع کرده بودند، کوشیدم به کمک یک گروه‌بان تلفنچی برج مراقبت، به نوبه خود پیام اطمینان بخشی بایش بفرستم. ژوفر<sup>۲</sup>، پتن<sup>۳</sup>، فوش<sup>۴</sup> و تمامی اسامی مقدسی که بارها در لحظات دشوار، وقتی وضعیت مالی نگرانم می‌کرد یسا هنگام حملات هیپوگلیسمی برایم تکرار می‌کرد، به خاطرش بیاورم. اما در آن موقع هنوز به اصطلاح دستوری در مورد ارتباطات تلفنی بود و مقررات هنوز رعایت می‌شد و من موفق نشدم با او تماس بگیرم.

با فریاد به دوگاش گفتم بدون من دور آزمایشی را بزنند و بعد در مقابل انبار سوارم کند؛ پس از آن دوچرخه سرچوخیه را گرفتم و شروع کردم به رکاب زدن.

در چند متری برج مراقبت بودم که دن روی باندا پرواز به حرکت در

۱. Luftwaffe نیروی هوایی آلمان در زمان رایش سوم. م

2. Joffre

3. Petain

4. Foch

آمد. از دو چرخه پیاده شدم و قبل از ورود، با بی توجهی نگاهی به هواپیما انداختم. دن در بیست متری زمین بود، لحظه‌ای در هوا معلق و بی حرکت ماند، تردید کرد، دماغه‌اش بلند شد، روی بالش چرخید، شیرجه زد و رفت بر زمین سقوط کند و منفجر شود. لحظه کوتاهی به ستون دود سیاهی نگاه کردم که می‌بایست پس از آن بارها بالای هواپیماهای مرده بینم. نخستین داغ تنهایی ناگهانی و مطلق را در آن موقع حس کردم، که بعدها مرگ بیش از صد همقطار در من آثار خود را باقی گذاشت تا جایی که در زندگی مرا با این حالت غایب که ظاهراً خاص من است، باقی گذاشت. کم کم طی چهار سال کار در اسکادران، خلاء برایم آن چیزی شد که امروز به نظرم پرجمعیت‌ترین مکان می‌آید. تمام دوستی‌های جدیدی که از زمان جنگ امتحان کردم، تنها در برابر این خلاء‌ای که در کنارم زندگی می‌کند، حساس ترم کرد. گاهی چهره‌هاشان را فراموش کرده‌ام، خنده‌ها و صداهاشان دور شده‌اند؛ اما حتا آن چه را که از ایشان فراموش کرده‌ام، خلاء را برایم برادرانه‌تر می‌کند. آسمان، اقیانوس، ساحل خالی بیگ سور تا افاق؛ برای گشت روی زمین، همیشه جاهایی را انتخاب می‌کنم که برای همه آنانی که دیگر نیستند به اندازه کافی جا باشد. بی‌وقفه می‌کوشم این خلاء را با حیوانات و پرندگان پر کنم، و هر بار که فکی از فراز صخره‌اش شیرجه می‌زند و به سوی ساحل شنا می‌کند و یا مرغان ماهی‌خوار و پرستوهای دریایی حلقه‌شان را اطرافم تنگ‌تر می‌کنند، در نیاز دوستی و هم‌صحبتی‌ام امید مسخره و ناممکنی جرقه می‌زند و بی‌اختیار لبخند می‌زنم و دست دراز می‌کنم.

از میان بیست سی ژنرالی که مثل حواصیل‌ها دور برج مراقبت می‌چرخیدند، راهی باز کردم و رفتم تو مرکز.



در آن زمان مرکز تلفن مریناک<sup>۱</sup> به همراه مرکز تلفن شهر بوردو، به معنای واقعی نخستین نفس کشور بود. از بوردو پیام‌های چرچیل که با شتاب آمده بود تا مانع ترک مخاصمه شود، مخابره می‌شد، پیام‌های ژنرال‌هایی که می‌کوشیدند در وسعت شکست جهت خود را پیدا کنند، خبرنگاران و سفیرهای دنیا که همراه دولت عقب نشینی کرده بودند. حالا، کم و بیش تمام شده بود و خطوط به طرز غریبی خاموش بودند، در سراسر کشور، در ارتش پاره‌پاره شده، مسؤلیت تصمیم‌گیری‌ها در واحدهای تحت محاصره تا حد بخش پایین آمده بود و دیگر فرمانی برای صدور وجود نداشت، با این حال واپسین تکان‌های احتضار در قهرمانی‌های خاموش و فاجعه بار بعضی‌ها، در نبردهای چند ساعته یا چند دقیقه‌ای یک به صد جریان داشت، نبردهایی که نمی‌شود در نقشه دنبال کرد و در هیچ گزارشی ذکر نمی‌شود.

دوستم گروهبان دوفور<sup>۲</sup> در مرکز مستقر بود و بیست و چهار ساعت بود که کار می‌کرد، بر چهره‌اش همان عرق ماه ژوئنی جاری بود که از روزه‌های پوست میهن با پیشانی لجوج، ته سیگاری خاموش بر لب، با صورتی پوشیده از ریشی که به طور خاصی خشمگین و سیخ به نظر می‌رسید، مطمئنم هنگامی که سه سال بعد در جنگ‌های پارتیزانی زیر گلوله‌های دشمن به خاک می‌افتاد، همین حالت جسور و تمسخرآمیز را داشت.

وقتی که ده روز پیش سعی کرده بودم از طریق او با مادرم تماس بگیرم، با شکلکی و قبحانه جواب داده بود «که هنوز به آن جا نرسیده‌ایم و وضعیت موجود اتخاذ چنین تدابیر اضطراری را ایجاب نمی‌کند» حال،

خود او پی من فرستاده بود و این واقعه ساده بهتر از تمام شایعاتی وضعیت را توصیف می‌کرد که در مورد ترک مخاصمه بر سر زبان‌ها بود، به من نگاه می‌کرد، با سرو وضع نامرتب، دکمه‌های شلوارش باز بود. خشم، تحقیر و سرعناد حتا از فاق باز شلوارش مشخص بود. با آن پیشانی صاف که سه خط افقی بر آن نقش بسته بود. و همین خطوط چهره فراموش نشدنی را حدود پانزده سال بعد که در جستجوی چهره‌ای برای «مورل» خود در ریشه‌های آسمان، مردی که بلد نبود نومید شود، به عاریت گرفتم. گوشی برگوش به من نگاه می‌کرد. انگار با بی‌خیالی موزیک گوش می‌کند. منتظر ماندم و او نگاهم می‌کرد و زیر پلک‌های سوخته از بی‌خوابی‌اش، هنوز جایی برای جرقه شادی بود. از خود می‌پرسیدم به چه مکالمه‌ای گوش می‌کند. شاید مکالمه فرمانده با عوامل در حال پیشرفت؟ ولی به زودی مطلع شدم. به من گفت:

— بروسار<sup>۱</sup> برای جنگ به انگلستان می‌رود. یک جلسه خداحافظی با زنش را جور کردم. تو عقیده‌ات عوض نشده؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم. با حرکتی تایید کرد و بدین سان بود که فهمیدم گروه‌بان دوفور، از چند ساعت پیش، تمام خطوط تلفنی را مسدود کرده بود تا به بعضی‌ها، از میان آنانی که از اطاعت سرباز زده و عازم ادامه نبرد بودند، امکان مبادله واپسین فریاد محبت و شهادت را با کسانی که بی شک برای همیشه ترک‌شان می‌کردند، بدهد.

هیچ کینه‌ای از مردان شکست و ترک مخاصمه ۱۹۴۰ در دل ندارم. به خوبی آن‌هایی را که از پیروی از دوگل امتناع کردند، درک می‌کنم. در مبل‌هاشان که وضعیت بشری می‌نامیدندش، زیادی راحت فرو رفته

بودند: آن‌ها «عقل» را آموخته بودند و می‌آموختند، این جوشاندهٔ بابونه مسموم را که عادت به زیستن، کم‌کم با طعم شیرین حقارت، انصراف و پذیرش در حلق تان می‌ریزد. آن‌ها باسواد، اندیشمند، خیال‌باف، زیرک، با فرهنگ، بدبین، اصیل، باتربیت، شیفتهٔ بشریت، ته‌دل‌شان، پنهانی همیشه می‌دانستند که بشریت تلاشی ناممکن است و بنابراین پیروزی هیتلر را به عنوان امری بدهی تلقی کردند. آن‌ها پذیرفته بودند که به اسارت مشهود زیستی و ماورا طبیعی مان تداومی سیاسی و اجتماعی بدهند. از این هم فراتر می‌روم، بدون این که بخواهم به کسی توهین کنم: آن‌ها حق داشتند، و همین به تنهایی کافی بود تا مواظب باشند، حق داشتند، البته در جهت مهارت، احتیاط، رد ماجراجویی، پاپس کشیدن، در جهتی که می‌توانست از مرگ بر صلیب مسیح، نقاشی وان گوگ، دفاع مورل من<sup>۱</sup> از فیل‌هایش و تیرباران شدن فرانسوی‌ها جلوگیری کند. در جهتی که کلیساهای جامع و موزه‌ها، امپراتوری‌ها و تمدن‌ها را در عدمی واحد جمع می‌کرد و مانع از تولدشان می‌شد.

البته لازم به گفتن نیست که آن‌ها با اندیشهٔ ساده لوحانهٔ مادرم نسبت به فرانسه، بیگانه بودند؛ وظیفهٔ نداشتند از یک قصهٔ مادر بزرگ در ذهن یک پیرزن دفاع کنند. نمی‌توانم نسبت به مردانی که در انتهای دشت‌های روسیه با آمیخته‌ای از خون یهودی، قزاق و تاتار متولد نشده بودند و نسبت به فرانسه دیدی بسیار آرام‌تر و متوازن‌تر داشتند، کینه داشته باشم.

چند لحظه بعد، صدای مادرم را از تلفن می‌شنیدم. در اینجا قادر نیستم آن چه را به یکدیگر گفتیم باز نویسی کنم. یک رشته فریاد، کلمه،

حق‌هق که با زبان تلفظی سنخیتی نداشت. از آن پس، همیشه احساس کردم حیوانات را می‌فهم. هنگامی که در شب‌های آفریقا، صداهای حیوانات را می‌شنیدم اغلب با باز شناختن صدای درد و رنج، وحشت و اضطراب، دلم می‌گرفت و پس از آن گفتگوی تلفنی، در تمام جنگل‌های دنیا، همیشه می‌توانستم صدای ماده‌ای را باز شناسم که بچه‌اش را از دست داده بود.

تنها کلمه تلفظ شده، کلمه مسخره‌ای که از واژگان ساده‌اش خورها برگرفته شده بود، آخرین کلمه بود. در حالی که سکوت برقرار شده بود و ادامه می‌یافت، و کوچکترین خشی در خطوط نبود، سکوتی که گویا سراسر کشور را در برمی‌گرفت، ناگهان صدایی مضحک در دور دست‌ها با حق‌هق گفت:

– پدرشان را در می‌آوریم!

این واپسین فریاد احمقانه بدوی‌ترین، ساده لوحانه‌ترین شهامت انسانی، در قلم فرورفت و برای ابد همانجا ماند. قلم شد. می‌دانم که پس از من هم باقی خواهد ماند و روزی آدم‌ها فتیحی عظیم‌تر از تمام پیروزی‌هایی که تاکنون رویای آن را داشتند، به دست خواهند آورد.

لحظه‌ای همانجا ماندم، لبه کلاه روی چشم، با کت چرمی‌ام، به تنهایی میلیون‌ها میلیون انسانی که همیشه تنها بودند و در برابر سرنوشت مشترک‌مان تنها خواهند ماند. گروه‌بان دوفور از بالای ته سیگارش نگاهم می‌کرد، در چشمانش، همان برق شادی‌ای که همیشه، هر بار که در چشمان ابناء بشر می‌دیدم، در نظرم ضمانتی بود برای بقاء.

پس از آن به جستجوی گروه پرواز دیگر و هواپیمای دیگری پرداختم.

ساعت‌ها در محوطه گشتم، از هواپیمایی به هواپیمایی دیگر، از گروه

پروازی به گروه پروازی دیگر.

اغلب چندین خلبانی که سعی کردم از راه به درشان کنم با من برخورد بدی داشتند تا این که هواپیمای چهار موتورۀ فارمان<sup>۱</sup> مشکی ای را دیدم که شب قبل فرود آمده بود و به نظرم قادر بود مرا به انگلستان ببرد قطعاً بزرگترین هواپیمایی بود که تا آن روز دیده بود. هیولا به نظر خالی از سرنشین می آمد. در پی یک کنجکاوی ساده انعکاسی، از پلکان بالا رفتم، کله ام را کردم تو تا بینم چه شکلی است.

ژنرالی دو ستاره که پیپ می کشید، روی میزی تاشو سرگرم نوشتن بود. هفت تیر بزرگی با خشاب استوانه ای کنار دستش روی برگ کاغذی بود. ژنرال چهره ای جوان با موهای خاکستری شبیه برس داشت. سرم را که داخل هواپیما کردم، نگاهی غایب به سویم کرد. پس دوباره آن را روی کاغذ برگرداند و به نوشتن ادامه داد. انعکاس اولیه ام، سلام نظامی بود که البته بی پاسخ ماند.

نگاهی کمی متعجب به هفت تیر انداختم و ناگهان، همه چیز را فهمیدم

ژنرال شکست خورده قبل از خودکشی، مشغول نوشتن آخرین یادداشت وداع خود بود. اعتراف می کنم که تحت تاثیر قرار گرفتم و عمیقاً سپاسگزار شدم. به نظرم می رسید، تا زمانی که ژنرال هایی قادر به انجام این عمل در برابر شکست اند، می توانیم بسیار امیدوار باشیم. در آن جا تصویری از عظمت، حسی از فاجعه وجود داشت که من در آن سن و سال به شدت نسبت به آن حساس بودم.

بار دیگر سلام دادم و به آرامی رفتم، چند قدمی روی باند دور شدم

و منتظر شلیکی ماندم که آبرو را حفظ می‌کرد. پس از یک ربع، بی‌تاب شدم و به طرف فارمان برگشتم، یک دفعه دیگر سرم را بردم تو. ژنرال همچنان در حال نوشتن بود. دست ظریف و قشنگش روی کاغذ می‌دوید. چشمم خورد به دو سه پاکت سر بسته که در کنار هفت تیر بود.

دوباره نگاهی به‌ام انداخت و دوباره سلام کردم و با احترام بیرون رفتم. نیاز داشتم به کسی اعتماد کنم و این ژنرال با چهره جوان و اشرافی‌اش، چنین اعتمادی را در من برمی‌انگیخت: پس با حوصله کنار هواپیما صبر کردم تا روحیه‌ام را بالا ببرد. از آن جایی که اتفاقی نمی‌افتاد، تصمیم گرفتم دوری در بخش حمل و نقل بزنم، بینم طرح اسکادران برای رفتن به پرتقال پیش از رسیدن به انگلستان به کجا رسیده بود. نیم ساعت بعد برگشتم از پلکان بالا رفتم، ژنرال همچنان می‌نوشت. کاغذهایی پوشیده از دست خطی منظم زیر هفت تیر گنده که دم دست بود انباشته می‌شد. ناگهان، فهمیدم که به دور از هر گونه نیت متعالی و درخور یک قهرمان تراژدی یونانی، ژنرال بیچاره تنها به نامه‌نگاری‌اش مشغول بود و از هفت تیر به عنوان کاغذگیر استفاده می‌کرد. ظاهراً من و او در یک جهان زندگی نمی‌کردیم. عمیقاً تو ذوقم خورد و نومید شدم، سرم را پایین انداختم و از فارمان فاصله گرفتم. چندی بعد رئیس بزرگ را دیدم که هفت تیر در غلاف، کیف در دست، آرام به سوی آسایشگاه می‌رفت و بر چهره آرامش حالتی داشت حاکی از این که وظیفه خود را به خوبی انجام داده است.

خورشیدی بی‌انتها بر وحوش هوایی دوشاخ در محوطه می‌تابید. سنگالی‌های مسلح، اطراف هواپیماها مستقر شده بودند تا از آن‌ها در برابر خرابکاری‌های احتمالی محافظت کنند و نگاه می‌کردند به

اشکال عجیب و غریب و گاهی کمی نگران کننده که از آسمان پایین می آمد. به خصوص یک هواپیمای برگه<sup>۱</sup> شکم گنده یادم می آید که بدنه اش به ستونی ختم می شد که بسیار شبیه پای چوبی بود، به همان اندازه مسخره و عجیب و غریب که بعضی از بت های چوبی افریقایی، در بخش پوتزها، پدر بزرگ های ۱۸ - ۱۴، شکست ناپذیر و انتقام جو همچنان بر فراز باند دوری زدند و برای وقوع معجزه تمرین می کردند؛ با دقت در آسمان آبی خرخر می کردند و هنگام فرود، امید تزلزل ناپذیر خود را برای آمادگی به موقع، بیان می کردند.

به خاطر دارم یکی از آن ها را که داشت از بدنه پوتز بیرون می آمد. تصویر کامل سرداران هوایی دوران رایشتوفن<sup>۲</sup> و گی نمر، لباس کامل، جوراب ابریشمی<sup>۳</sup> بر سر و شلوار سواری، از ورای سروصدای پروانه ها و نفس نفس زنان از عملیات آکروباسی که پیاده شدن از هواپیما برای مردی به وزن او بود، به ام گفت:

- بی خیال باش، کوچولو، ما اینجایم!

دو دوستی را که کمکش کرده بودند پیاده شود، به شدت پس زد و حرکت کرد به طرف لیوان های آبجو که روی چمن در انتظار بودند. دو رفیقش یکی با لباس فرم خاکی تنگ، با مدال هایی آویزان، با کلاه مخصوص و چکمه و دیگری کلاه بره بر سر، عینک بر پیشانی، کتی چرمی و ساق بندهای پشمی دوستانه به پشتم زد و به ام اطمینان داد:

- پدرشان را در می آوریم!

## 1. Breguet

## 2. Reichthoffen

۳. در میان خلبانان اولیه رسم بود که جوراب ابریشمی زنانه بر سر می کردند که در باد تکان می خورد. م

کاملاً معلوم بود بهترین لحظات عمرشان را سپری می‌کردند. در عین حال تأثیر برانگیز و مسخره بودند. با این حال، با ساق‌بند های پشمی، جوراب ابریشمی بر سر و نیمرخ تپل ولی مصمم‌شان که از بدنه هواپیما بیرون می‌آمدند، ساعت‌های پرافتخاری را تداعی می‌کردند و، من هرگز بیش‌تر از آن لحظه، نیاز به پدر را حس نمی‌کردم. این احساسی بود که سراسر فرانسه داشت و بیعت تقریباً یکپارچه‌ای که با مارشال پیر کرد، دلیل دیگری نداشت. پس سعی کردم مفید باشم، کمک‌شان می‌کردم سوار هواپیما شوند، ملخ‌ها را می‌چرخاندم، می‌دویدم از آسایشگاه لیوان‌های آبجو تازه بیاورم. آن‌ها، برایم از معجزهٔ مارن<sup>۱</sup> می‌گفتند و چشمکی می‌زدند، از گی‌نمر، از ژوفر، از فوش، از وردن، خلاصه از مادرم صحبت می‌کردند و این تنها چیزی بود که می‌خواستم. یکی از آن‌ها، به خصوص با ساق‌بندها، کلاه، عینک، حمایل چرمی و تمام مدال‌هایش - نمی‌دانم چرا مرا یاد ابیات فنانا پذیر تصنیف معروف بچه مدرسه‌ای‌ها می‌انداخت: «وقتی یک موتور سوار سوراخ ... را به جای پیست می‌گیرد، می‌رود به ستاد خبر دهد که ژنرال مرده است» - سرانجام با صدایی که به راحتی بر غرش ملخ‌ها برتری داشت، گفت:

- لعنت بر شیطان، بالاخره آن‌چه را باید ببینیم، می‌بینیم!

پس از آن، همان‌طور که کمکش می‌کردم، از پوتز بالا رفت، عینکش را بر چشم گذاشت، فرمان را به دست گرفت و پرواز کرد. شاید کمی بی‌انصاف باشم اما فکر می‌کنم این هواپیماهای باریک عزیز قدیمی، بیشتر داشتند از فرماندهی فرانسوی انتقام می‌گرفتند که مانع پروازشان شده بود و همهٔ این «به‌اشان نشان می‌دهیم» لااقل همان اندازه که خطاب



به آلمان‌ها گفته می‌شد، آن‌ها را هم مخاطب داشت.

اوایل بعداز ظهر، بار دیگر برای کسب خبر به دفتر اسکاادران رفته بودم که دوستی به‌ام گفت زن جوانی مرا در پست نگهبانی می‌خواهد. وحشتی خرافی نسبت به دوری از محوطه داشتم و مطمئن بودم که تا پشت کنم اسکاادران به سوی انگلستان پرواز خواهد کرد، اما یک زن جوان، یک زن جوان است و تخیل من مثل همیشه شعله‌ور شد و در یک لحظه رفتم به پست نگهبانی، آن‌جا از دیدن دختری بسیار معمولی کمی مایوس شدم، شانه‌ها و کمرش مردنی ولی ساق‌ها و ران‌هایش محکم بود، چهره و چشمان او از گریه سرخ شده و حاکی از اندوهی عمیق بود، اما در عین حال نوعی عزم راسخ و ابتدایی که حتا در قدرت زیادی که با آن دسته چمدانش را می‌فشرد، دیده می‌شد. به‌ام گفت که اسمش آنیک<sup>۱</sup> است و دوست گروه‌بان کلمان، معروف به بل-گول بوده که اغلب با او در مورد من به عنوان رفیق «دیپلمات و نویسنده» اش حرف می‌زده. اولین بار بود که می‌دیدمش اما بل-گول برای من هم از او گفته بود و آن هم با چه کلمات تحسین‌آمیزی. دو سه تا دختر در «خانه» داشت، اما سوگلی اش آنیک بود که پس از اعزام خود به مری‌نیاک، او را در بوردو گذاشته بود: بل-گول هرگز وضعیت خود را به عنوان پسر شرور پنهان نمی‌کرد و هنگام حمله آلمان‌ها، در حال تحقیق انضباطی از او در این زمینه بودند و احتمال می‌رفت از ارتش اخراج شود. من و او روابط خوبی داشتیم، شاید دقیقاً به این دلیل که هیچ چیز مشترک نداشتیم و همه آن چه بین ما فاصله می‌انداخت، بین ما نوعی رابطه جمع اضداد برقرار می‌کرد. باید اعتراف کنم که اشمنازی که «شغل» رقت بارش در

من ایجاد می‌کرد باعث نوعی جذبه و حتا رشک نیز می‌شد، چون به نظرم کسی که به این کار دست می‌زد، می‌بایست درجه بالایی از بی‌احساسی، بی‌تفاوتی و خشونت داشته باشد و این‌ها صفاتی بودند که برای کسی که می‌خواهد در زندگی موفق شود ضروری بود و من کاملاً از آن بی‌بهره بودم. او بارها درباره جدیت و وفاداری آنیک که به نظرم به شدت عاشقش بود، سخن گفته بود. پس دخترک را با کنجکاوای بسیار نگاه می‌کردم. دختری بسیار معمولی مانند هر دختر دهاتی که طبق عادت غمش را پنهان نمی‌کرد، اما، زیر این پیشانی کوچک و لجوج، چیزی بود که علاوه بر نگاه روشن او، از آن چه که هستیم و می‌کنیم، فراتر و بالاتر می‌رفت. بلافاصله ازش خوشم آمد، تنها برای این که در وضعیت عصبی‌ای که بودم، هر حضور زنانه مرا تقویت و آرام می‌کرد. می‌خواستم از حادثه برایش بگویم که حرفم را قطع کرد، بله او می‌دانست که کلمان امروز صبح کشته شده است. او بارها تکرار کرده بود که برای ادامه نبرد به انگلستان می‌رود. قرار بود بعداً با عبور از اسپانیا به او ملحق شود. حالا که کلمان دیگر نبود، باز هم او می‌خواست با وجود همه چیز، به انگلستان برود. نمی‌خواست برای آلمانی‌ها کار کند. می‌خواست با آن‌هایی برود که به نبرد ادامه می‌دهند. می‌دانست که در انگلستان می‌تواند مفید باشد و به این ترتیب حداقل وجدانش آسوده خواهد بود، تمام سعی خود را کرده. آیا می‌توانستم کمکش کنم؟ مثل یک سگ نگاه ملتمسانه‌اش را به من دوخته بود، دسته چمدان‌اش را با حالتی مصمم می‌فشرده. با پیشانی لجوج زیر موهای فندقی‌اش، آرزومند عمل خیر بود و کاملاً احساس می‌شد که حقیقتاً در عزمش برای عبور از همه موانع چه قدر راسخ است. ممکن نبود در وجود او آن پاکی ذاتی و بزرگواری را نادیده گرفت که هیچ آلودگی بی‌معنا و گذرا جسم نمی‌توانست بی‌آلاید.

تصور می‌کنم، بیش از وفاداری به یاد و خاطره رفیقم، انگیزه‌ او نوعی از خود گذشتگی غریزی بود برای چیزی و رای آن چه هستیم و آن چه می‌کنیم، برای آن چه که هیچ چیز قادر به فاسد کردن و آلودنش نیست. در وادادن و نومیدی همگانی، تصویر پایداری و اراده‌ای برای عمل نیک در او بود که عمیقاً تحت تاثیرم قرار داد. در نظر منی که رفتار جنسی هرگز معیار خوبی و بدی نبوده و شأن انسانی را بسیار بالاتر از کمر بند، در سطح قلب و ذهن و روح می‌دانم که رذیلانه‌ترین فحشاها آن جا صورت می‌گیرد، این دختر کوچک اهل برتانی از همه مدافعان اخلاق سنتی، درک غریزی عمیق‌تری از آن چه مهم هست یا نیست داشت. احتمالاً در چشمانم ردی از مهربانی دید، زیرا تلاشش را برای اقناعم دو برابر کرد، انگار که لازم بود قانع شوم. در انگلستان نظامیان فرانسوی احساس تنهایی خواهند کرد، باید کمک‌شان کرد و او از کار نمی‌ترسید، کلمان شاید این را گفته بود. لحظه‌ای نگران صبر کرد تا مطمئن شود آیا بل- گول این گونه از او قدردانی کرده بود یا به فکرش نرسیده بود.

بله، با عجله به او اطمینان دادم، خیلی از او با من حرف زده بود. از خوشحالی سرخ شد. پس کار بلد است، پهلوهای محکم دارد و می‌توانم او را در هواپیمایم به انگلستان ببرم و از آنجایی که رفیق کلمان بودم، او برای من کار خواهد کرد، یک خلبان احتیاج دارد کسی پشتش باشد. این را همه می‌دانند. از او تشکر کردم و گفتم که خودم یکی را دارم. برایش توضیح دادم که تقریباً پیدا کردن یک هواپیما برای انگلستان غیرممکن است؛ خودم امتحان کردم، پس برای یک غیرنظامی آن هم زن اصلاً نباید فکرش را هم کرد. اما او دختری نبود که به این سادگی‌ها نومید بشود. از آنجایی که می‌کوشیدم با گفتن چرت و پرت خلاص شوم و بگویم که در

اینجا هم به دخترانی چون او نیاز است، از سر مهربانی لبخندی زد تا بفهماند ازم دلخور نیست و بدون یک کلمه چمدانک در دست به سمت محوطه رفت. یک ربع بعد او را در میان خدمه پوتز-۶۲ها دیدم که با جدیت بحث می‌کرد بعد دیگر گمش کردم. نمی‌دانم چه بر سرش آمد. امیدوارم هنوز زنده باشد، موفق شده باشد به انگلستان برود و کار مفیدی کرده، به فرانسه برگشته و بچه‌های زیادی داشته باشد. ما به دختران و پسرانی شجاع مثل او بسیار نیاز داریم.

اواخر بعد از ظهر شایع شد که بنزین پایگاه مریپاک تمام می‌شود و خدمه دیگر هواپیماهای خود را از ترس از دست دادن نوبت سوختگیری یا این که بنزین‌شان را «بمکند» و یا دله دزدهایی مثل من هواپیمای آن‌ها را برای فرار بدزد. ترک نمی‌کردند. منتظر دستور و توضیح وضعیت بودند، با یکدیگر مشورت می‌کردند، مردد بودند و از هم می‌پرسیدند چه تصمیمی بگیرند یا اصلاً هیچ چیز از هم نمی‌پرسیدند و معلوم نبود منتظر چه‌اند. اغلب بر این عقیده بودند که جنگ در شمال افریقا ادامه خواهد یافت. بعضی آن قدر سردرگم بودند که با کوچکترین سؤالی در مورد قصد و نیت‌شان از کوره در می‌رفتند. با پیشنهاد من برای رفتن به انگلستان همیشه برخورد بدی می‌شد. انگلیسی‌ها محبوبیتی نداشتند. آن‌ها ما را به جنگ کشیده بودند. حالا خودشان برمی‌گشتند و دست‌مان را در گل می‌گذاشتند. درجه‌دارهای سه پوتز - ۶۲ که با بی‌احتیاطی می‌کوشیدم قانع‌شان کنم، با چهره‌هایی کینه‌توز دورم جمع شدند و گفتند به جرم تلاش برای فرار دستگیرم می‌کنند. خوشبختانه، ارشدشان، یک سرگروه‌بان بسیار باگذشت بود و با من رفتار انسانی کرد. در حالی که دو درجه‌دار محکم گرفته بودم، تنها شروع کرد به مشت زدن به صورتم تا جایی که، بینی، لب‌ها و صورتم غرق خون شد.

یک لیوان آبجو روی سرم خالی کردند و ولم کردند. هفت تیرم هنوز زیر کمر بندم بود و بیش از حد وسوسه شدم از آن استفاده کنم، یکی از بزرگترین وسوسه‌های سراسر زندگی‌ام بود. اما به نظرم زشت آمد که جنگ را با کشتن فرانسوی‌ها آغاز کنم؛ پس دور شدم، خون و آبجو را از صورت پاک می‌کردم و مثل مردی که نتوانسته بود خود را راحت کند، احساس سرکوفتگی می‌کردم. البته همیشه در کشتن فرانسوی‌ها مشکل داشتم و تاجایی که می‌دانم هرگز هیچ یک را نکشتم؛ می‌ترسم کشورم نتواند برای جنگ داخلی روی من حساب کند و همیشه فرماندهی جوخه اعدام را قاطعانه رد کرده‌ام، این احتمالاً ناشی از عقده‌ناشناخته‌ی مربوط به تبعید شدنم است.

از زمان تصادمم به عنوان مترجم پرنده، ضربه به دماغم را خیلی بد تحمل می‌کنم و چندین روز به شدت درد کشیدم. با این وجود عین قدرشناسی است اگر نپذیرم که این درد تماماً جسمی کمک بزرگی برایم بود، زیرا به مدد آن، درد دیگر کمی از میان رفت و فراموشم شد؛ آن درد واقعی و غیرقابل تحمل کمکم کرد تا کمتر سقوط فرانسه و تصور این را که تا سال‌ها مادرم را نخواهم دید، حس کنم. سرم منفجر می‌شد، مرتب خون بینی و لبانم را پاک می‌کردم و بی‌وقفه حال تهوع داشتم و بالا می‌آوردم.

خلاصه در وضعیتی بودم که تا آن جا که به من مربوط می‌شد، هیتلر در آن لحظه در دو قدمی پیروزی در جنگ بود. اما در جستجوی خدمه خود را از هواپیمایی به هواپیمای دیگر می‌کشاندم. یکی از خلبانان‌هایی که می‌کشیدم قانعش کنم در من خاطره‌ای

فراموش نشدنی برجا گذاشت. مالک یک آمیوت - ۳۷۲ بود که به تازگی وارد محوطه شده بود. می‌گویم «مالک»، چون روی چمن‌ها در کنار هواپیمایش نشسته بود، حالت مزرعه‌دار شکاکی را داشت که مواظب گاووش است. تعداد چشمگیری ساندویچ روی روزنامه‌ای جلوش بود و آن‌ها را یکی بعد از دیگری می‌داد پایین. از نظر جسمی به خاطر خطوط گرد چهره و درشتی اندام کمی شبیه سنت‌اگزوپی بود. اما شباهت به همین جا ختم می‌شد. به نظر شکاک می‌آمد، حواش جمع بود، غلاف هفت تیرش باز بود، اطمینان داشت که محوطه مریتتاک پر از دزدهایی است که قصد دارند گاووش را بدزدند، البته اشتباه نمی‌کرد. صراحتاً به او گفتم دنبال خدمه و هواپیمایی هستم که بتوانم جنگ را در انگلستان ادامه دهم و از بزرگی و شجاعت آن کشور با لحنی حماسی برایش گفتم.

گذاشت حرف بزمن و به تغذیه خود ادامه داد، با دقت به صورت بادکرده و دستمال خونی که مقابل دماغم گرفته بودم نگاه می‌کرد. سخنرانی خوبی برایش ایراد کردم - میهنی، تاثیر گذار و الهام گرفته - با وجود حال شدید تهوع - به زحمت سرپا بودم و کله‌ام از درد خرد بود - با این حال تمام سعی‌ام را می‌کردم و از قیافه راضی تماشاگرم پیدا بود که تضاد بین ظاهر ترحم‌برانگیزم و کلام الهام گرفته من بسیار سرگرم کننده است. به هر حال خلبان چاق، با سخاوت بسیار اجازه داد حرفم را بزمن اول باید ازش تعریف می‌کردم - از آن‌هایی بود که دوست داشت احساس کند مهم است - و بعد نباید از سرود میهنی‌ام با دستی بر قلب بدش بیاید، هضم را آسان می‌کرد. گاه‌گاه، صبر می‌کردم و منتظر

عکس‌العملش می‌ماندم - اما از آن جایی که چیزی نمی‌گفت و فقط یک ساندویچ دیگر برمی‌داشت، بداهه‌سرایی غنایی را از سر می‌گرفتم، سرودی واقعی که خود در ولد هم نمی‌توانست منکر آن شود. یک بار، وقتی به چیزی شبیه «مردن در راه میهن زیباترین و شایسته‌ترین سرانجام است» با حرکت نامشخص تأیید کرد، پس از آن جویدن را قطع کرد، با دقت با ناخنش تکه ژامبونی را از بین دندان‌هایش در آورد و وقتی برای تازه کردن نفس، لحظه‌ای صبر کردم، به نظر آمد با نگاهی سرزنش بار به من نگریست و منتظر باقی‌اش ماند. ظاهراً مردی بود مصمم که مجبورم کند سنگ تمام بگذارم. سرانجام هنگامی که آواز خواندن را تمام کردم. کلمه دیگری وجود ندارد - و ساکت شدم و او دید که تمام شده است و دیگر چیزی از من بیرون نمی‌آید، نگاهش را برگرداند، ساندویچ دیگری برداشت و در آسمان دنبال چیز جالب دیگری گشت. حتا کلامی نگفت. هرگز نخواهم فهمید آیا یکی از اهالی نرماندی به شدت محتاط بود، یا یک وحشی ترسناک عاری از کوچکترین احساس، یک احمق به تمام معنا، یا مردی بسیار مصمم که دقیقاً می‌دانست چه می‌خواهد ولی تصمیمش را با هیچ کس در میان نمی‌گذارد، یا آدمی است که در برابر حوادث بهت زده شده و قادر به هیچ واکنشی جز لمباندن نیست، و یا روستایی خپلی که از دار و ندار دنیا تنها گاوش مانده و مصمم است تا آخر در برابر سیل حوادث در کنارش بماند. چشمان کوچکش بدون کمترین احساسی نگاهم می‌کردند و من دستی بر قلبم سرود زیبایی‌م میهن، عزم راسخ‌مان به ادامه نبرد، افتخار، شجاعت و فرداهای افتخار آمیز را سر می‌دادم. به عنوان عضوی از طایفه گاوی، بی شک او بزرگ بود. هر بار که در جایی می‌خوانم که گاونری جایزه اول جشنواره کشاورزی را برده، یاد او می‌افتم. وقتی ترکش می‌کردم، آخرین

ساندویچش را می خورد.

خودم از دیشب هیچ نخورده بودم. در آسایشگاه درجه دارها، بعد از شکست غذای بسیار خوبی می دادند. آشپزی واقعی فرانسوی، در خور سنت های پسندیده مان. برای بالا بردن روحیه و زدودن شک مان از یادآوری ارزش های پایدارمان استفاده می شد. اما جرات نداشتم محوطه را ترک کنم، مبادا موقعیت را از دست بدهم. تشنه بودم و با کمال میل لیوان شراب قرمز تعارفی افراد یک بوتز-۶۳ را که روی سیمان نشسته بودند، پذیرفتم. شاید کمی تحت تاثیر مستی، یکی از آن سخنرانی های الهام شده خود را آغاز کردم. از ناو هواپیمابر انگلستان به عنوان ناو پیروزی یاد کردم، از گی نمر، ژاندارک و بایار صحبت کردم، دست هایم را تکان می دادم، دستی بر قلم بود و مشت خود را تکان می دادم، حالتی الهام گرفته داشتم. حقیقتاً فکر می کنم صدای مادرم صدای مرا تسخیر کرده، زیرا هر چه بیشتر حرف می زدم، خودم از تعداد حیرت انگیز کلیشه هایی که از دهنم بیرون می آمد و به هیچ عنوان خجالت نمی کشیدم، مبهوت بودم. احساس تنفر و انزجار از چنین بی شرمی ام بی فایده بود؛ در اثر پدیده ای عجیب خارج از اختیار من که احتمالاً بخشی از آن در اثر خستگی و مستی بود ولی اساساً ناشی از این می شد که شخصیت و اراده مادرم همیشه از من قویتر بود، به سخنرانی ام ادامه می دادم و با حرکات و احساسات برآب و رنگش می افزودم. حتا فکر می کنم صدایم عوض شد و لهجه غلیظ روسی هنگامی که مادرم در برابر گروهی درجه دار هیجان زده «میهن جاودانه» یاد می کرد و از نثار جان در راه «فرانسه، فرانسه که همیشه از نو شروع می کند» صحبت می کرد، کاملاً بارز بود. گاه گاه، وقتی ضعیف می شدم، درجه دارها گالن را به طرفم هل می دادند و تک گویی جدیدی را شروع می کردم، به طوری



که مادرم با استفاده از وضعیت من، توانست در صحنه‌های جذاب برنامه نمایش‌های میهنی خود بدرخشد. بالاخره سه درجه دار به رحم آمدند و چند تخم مرغ آب پز، نان و کالیاس به خوردم دادند؛ کمی مستی‌ام پرید و نیرو گرفتم و این زن روس هیجان زده را که به خود اجازه می‌داد درس میهن پرستی به ما بدهد، سر جایش نشاندم. سه درجه دار آلو خشک هم به‌ام تعارف کردند ولی رفتن به انگلستان را رد کردند، به عقیده آن‌ها شمال آفریقا تحت فرماندهی ژنرال نوگس<sup>۱</sup> به جنگ ادامه می‌داد و به محض پرکردن مخزن هواپیما قصد داشتند به مراکش بروند و آن چنان عزم‌شان جزم بود که حاضر بودند در این راه اسلحه به دست تانکر بنزین را تصاحب کنند.

اطراف کامیون، درگیری‌هایی روی داده بود و تنها تحت حفاظت سنگالی‌های مسلح که روی تانکر با سر نیزه ایستاده بودند، حرکت می‌کرد.

بینی‌ام بر اثر لخته‌های خون گرفته بود و به زحمت نفس می‌کشیدم فقط یک آرزو داشتم: روی چمن دراز بکشم و طاق بساز همانجا بی حرکت بمانم. اما سرزندگی و اراده فوق‌العاده مادرم مرا به جلو می‌راند و در حقیقت این من نبودم که از هواپیمایی به هواپیمای دیگری می‌رفت، بلکه بانوی پیر مصممی، با لباس خاکستری، عصایی بردست و یک نخ گلوآز بر لب که تصمیم داشت برای ادامه نبرد به انگلستان برود.



## ۳۲

عاقبت نظر عمومی را دربارهٔ ادامهٔ جنگ در شمال آفریقا پذیرفتم و چون سرانجام اسکادران فرمان رفتن به مکنس<sup>۱</sup> را دریافت کرده بود، ساعت پنج بعد از ظهر مرینیاک را ترک کردم و هنگام شب به سالانک<sup>۲</sup> در سواحل مدیترانه رسیدم تا درست به موقع از خبر ممنوعیت پرواز هواپیماهای حاضر در محوطه مطلع شوم. فرماندهی جدیدی از چند ساعت پیش تمام حرکت‌های هوایی بر فراز آفریقا را کنترل می‌کرد و تمام دستورهای قبلی کن‌لم‌یکن اعلام شده بود. آن‌قدر مادرم را می‌شناختم که بدانم بی‌تردید مجبورم می‌کرد با شنا از مدیترانه عبور کنم، پس بی‌درنگ با آجودانی از اسکادران همدست شدم و بدون آن‌که منتظر فرمان و ضدفرمان‌های فرماندهان محبوب‌مان بمانیم، سحر به طرف الجزایر حرکت کردیم.

موتور هواپیمای پوتزما از نوع پترل<sup>۳</sup> بود به همین خاطر امکان پرواز تا الجزیره را بدون مخازن سوخت اضافی نداشتیم. این خطر بود که چهل

1. Meknes

2. Salanque

3. Petrel

دقیقه پیش از رسیدن به ساحل آفریقا، پروانه‌ها مان از کار باز ایستند. با این حال پرواز کردیم. من، به خوبی می‌دانستم که هیچ بلایی نمی‌توانست سرم بیاید، زیرا نیروی عشق فوق‌العاده‌ای مراقبم بود و همچنین علاقه من به شاهکار و روش غریزی‌ام در نگرستن به زندگی همچون اثری هنری در حال تکوین که منطق پنهان ولی تغییرناپذیر آن، در نهایت منطق زیبایی است، مرا وامی‌داشت در خیالم آینده را طبق تناسبی سخت در الحان و نسبت‌ها و سایه‌روشن‌ها نظم بدهم. گویی سرنوشت بشری تماماً برحسب الهامی کلاسیک و استادانه بر پایه تعادل و هماهنگی عمل می‌کرد. چنین بینشی به عدالت به مثابه نوعی الزام زیبایی‌شناختی می‌نگریست و در ذهنم تا زمانی که مادرم زنده بود، مرا رویین تن می‌ساخت - زیرا که *Happy End*<sup>۱</sup> او بودم - و از بازگشتی پیروزمندانه به خانه مطمئن می‌کرد. اما آجودان دلاوو<sup>۲</sup> با این که یقیناً به هیچ وجه زندگی را با چنین انسجام پنهانی و پرشگونی تصور نمی‌کرد، تردید نکرد و با موتورهای بسیار ضعیف خود بر فراز امواج بسا یک «بینیم چطور می‌شود» اسرارآمیز به پرواز درآمد، البته بدون کوچکترین یاری ادبیات تنها با دو لاستیک برای آن که در صورت لزوم از آن استفاده کنیم.

خوشبختانه باد موافق آن روز صبح وزید و حتماً مادرم هم برای اطمینان بیشتر کمی فوت کرد و ما بر باند مزون - بلانش<sup>۳</sup> الجزیره با ده دقیقه بنزین اضافی در مخازن مان فرود آمدیم. سپس به سوی مکنس به پرواز درآمدیم. در آن جا مدرسه هوایی

موقتاً تخلیه شده بود، به محض ورود باخبر شدیم که نه تنها مقامات شمال ترک مخاصمه را پذیرفته بودند بلکه پس از اولین پروازهای «فراری‌ها» که به جبل الطارق می‌رفتند، دستور داده شده بود که تمام هوایما از کار بیندازند.

مادرم از کوره در رفته بود. یک دقیقه راحت نمی‌گذاشت. عصبانی می‌شد، فریاد می‌زد، اعتراض می‌کرد. نمی‌توانستم او را آرام کنم. در هر گلبول خونم به جوش می‌آمد و در هر ضربان قلبم، خشمگین می‌شد و طغیان می‌کرد. شب بیدارم نگه می‌داشت، پایبچم می‌شد و مجبورم می‌کرد کاری کنم. نگاهم را از چهره‌اش برمی‌گرداندم تا این عدم درک و بهت زدگی در برابر پدیده‌ای کاملاً جدید برای او، پذیرش شکست را نبینم، مگر انسان می‌تواند شکست بخورد. بیهوده التماسش می‌کردم که برخورد مسلط باشد، بگذارد نفسی بکشم، صبر کند، به من اعتماد کند، به خوبی حس می‌کردم که حتا به من گوش هم نمی‌دهد. نه به خاطر فاصله‌ای که بین ما بود، معلوم است که طی این ساعات وحشتناک، لحظه‌ای ترکم نکرده بود. اما او بهت زده بود و از این که شمال فراخوان او را رد کرده بود عمیقاً به او برخورده بود.

فراخوان ژنرال دوگل برای ادامه جنگ در تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ اعلام شد. بدون آن که خواسته باشم کار تاریخ نویسان را مشکل کنم، لازم است قید کنم که فراخوان مادرم برای ادامه نبرد در تاریخ پانزدهم یا شانزدهم بود - حداقل دو روز پیش از او، شاهدان بسیاری در این مورد وجود دارند و حتا هنوز هم می‌توان در بازار لایوفا به آن‌ها مراجعه کرد. بیست نفری صحنه وحشتناکی را برایم نقل کردند که به لطف خدا مجبور به دیدن آن نشدم ولی هنوز هر بار که به آن فکر می‌کنم، از شرم سرخ می‌شوم.

مادرم در برابر میز سبزیجات آقای پانتالونی بر صندلی ایستاده بود و با تکان دادن عصایش از مردم خوب دعوت می‌کرد که آتش بس را رد کنند و به انگلستان بروند تا در کنار پسرش، نویسنده معروف که در حال وارد آوردن ضربات کاری به دشمن است، جنگ را ادامه دهند. زن بیچاره. وقتی تصور می‌کنم که در پایان تک‌گویی پرشورش کیفش را باز می‌کرد به صفحه‌ای از یک هفته‌نامه که یکی از داستان‌های کوتاه مرا داشت در مقابل حضار به نمایش می‌گذاشت، اشک در چشمانم جمع می‌شود. حتماً بعضی‌ها مسخره‌اش کرده بودند؛ از آن‌ها کینه‌ای ندارم. از خودم کینه دارم که چرا استعداد و حس قهرمانی نداشتم و فقط توانستم خودم باشم. این چیزی نبود که می‌خواستم به او هدیه کنم. از کار افتادن هواپیماها بر باندهای شمال آفریقا کاملاً مایوس‌مان کرد. مادرم فریاد می‌زد، اعتراض می‌کرد، بر من خشم می‌گرفت و از بی‌رمقی‌ام عصبانی می‌شد؛ خشمگین بود از این که همان‌جا بی‌حال روی تخت سفری‌ام افتاده بودم به جای این که با قدرت عکس‌العمل نشان بدهم، مثلاً بروم سراغ ژنرال نوگس و در چند جمله آبدار هر چه در این مورد فکر می‌کردم بگویم، می‌کوشیدم برایش توضیح دهم که ژنرال حتماً حاضر نبود مرا به حضور بپذیرد، ولی می‌دیدمش که مسلح به عصا روی پله‌های مقر فرماندهی بود و به خوبی می‌دانستم که او راهش را پیدا می‌کرد که به حرفش گوش بدهند. احساس می‌کردم بی‌لیاقتم.

هرگز حضورش برایم واقعی تر و ملموس‌تر از این ساعات طولانی نبود، که در شهر مکنس در میان جمعیت عربی پرسه می‌زدم که با رنگ‌ها، سروصداها و بوهایش حس غربت را برایم کامل می‌کرد و من می‌کوشیدم حتماً برای لحظه‌ای در برابر این موج ناگهانی غربت که بر سرم می‌ریخت، ندای خونم را که بی‌وقفه با عظمتی پرطمطراق و غیر قابل

تحمل همراه با کهنه ترین کلیشه های نمایش های میهن پرستانه آبکی، مرا به نبرد فرا می خواند، فراموش کنم. مادرم از خستگی عصبی مفرط و از پافشاری من استفاده کرد و همه جاها را اشغال کرد؛ نومیدی عمیق و نیازم به محبت و حمایت، ناشی از عادت طولانی به بال های مادر که مرا با این میل مبهم به محبت سرنوشت ساز زنانه حمایتگر تنها گذاشته بود، مرا کاملاً تسلیم تصویر او می کرد و لحظه ای تنها می گذاشت. تصور می کنم، طی این ساعات طولانی تنها پرسه زدن در میان جمعیت غریب و رنگارنگ، آن چه در طبیعت مادرم سرسخت بود برای همیشه بر ضعف و بی تصمیمی من فائق آمد، نفسش وجودم را فرا گرفت و جای نفسم را گرفت؛ او خود من شد، با تمام خشونت، از کوره در رفتن ها، فقدان اعتدال، خوی تهاجمی، حالت ها، علاقه به نمایش و تمامی خصوصیات شخصیتی اغراق آمیزش. سرانجام به همین خاطر در دوران بعد در میان دوستان و رئیس هایم به داشتن سرنترس مشهور شدم.

اعتراف می کنم که کوشیدم از زیر بار حضور سلطه گرش فرار کنم؛ سعی کردم در دنیای شلوغ و به هم ریخته شهر پنهان شوم، در بازار وول می گشتم؛ غرق تماشای کارهای روی چرم و فلز می شدم که برایم هنری جدید بود، روی هزار چیز، زیر نگاه ثابت و دور فروشنده که چهارزانو جلو پیشخوان در میان بوی کندر و نعنا نشسته بود، شانه ها و سرش را به دیوار تکیه داده بود و لوله چپقی بر لب داشت، خم می شدم؛ سراسر محله مخصوص را می پیمودم؛ جایی که قرار بود حقارت بارترین حادثه زندگی ام رخ دهد، بدون آن که آن موقع اطلاعی داشته باشم، در تراس کافه های عرب می نشستم سیگار برگی می کشیدم و جای سبز می نوشیدم تا طبق یک عادت قدیمی با احساس رفاه جسمی، علیه ناراحتی روانی ام مبارزه کنم؛ با این حال مادرم همه جا دنبالم می آمد و صدایش با

طنزی نیشدار در من بلند می‌شد. خب، کمی جهانگردی، بد نیست، برای آدم خوب است؟ حتماً برای این که روحیه‌ام را عوض کنند؟ در حالی که فرانسه آبا اجدادی من در میان یک دشمن بی رحم و یک دولت تسلیم شده در میان خاک و خون افتاده؟ خب! اگر این است پسرش در سن مردی، بهتر بود در ویلنو می‌ماندیم، لازم نبود بیایم فرانسه، واقعاً آن چه برای فرانسوی شدن لازم است در وجود من نبود. بلند شدم و با قدم‌های بلند در کوچه‌ای در میان زنان چادری، گدایان، فروشنده‌ها، خرها و نظامی‌ها فرو رفتم و در این تجدید پیوسته حالات، شکل‌ها و رنگ‌ها با فروتنی اعتراف می‌کنم که یکی دوبار موفق شدم قالش بگذارم.

در آن موقع بود که بی‌شک کوتاه‌ترین داستان عشقی دوران، بر من گذشت.

در باری در محله اروپایی برای نوشیدن گیلایسی وارد شدم، پیشخدمت بار زن موطلابی بود که بعد از دو دقیقه به طور طبیعی رازهایم را با او در میان گذاشتم. معلوم بود به شدت تحت تاثیر سرود پرشورم قرار گرفت. نگاهش بر چهره‌ام گردش می‌کرد و روی هر یک از خطوط آن با حالتی محبت‌آمیز و پر مهر متوقف می‌شد. ناگهان احساس کردم از طرح اولیه خارج و به مرد کاملی تبدیل شدم.

در حالی که نگاهش از گوشم به لبانم می‌رفت و با حالتی رویایی تا ریشه موهایم بالا می‌آمد، قفسه سینه‌ام دو برابر شد و قلبم شجاع‌تر، عضلاتم چنان نیرویی گرفتند که ده سال تمرین و ورزش برای آن کافی نبود و تمام کره زمین تبدیل به سکویی شد. برایش تعریف می‌کردم قصد دارم به انگلیس بروم که زنجیر و صلیب کوچک طلائی که به گردن داشت باز کرد و به سویم دراز کرد. ناگهان وسوسه شدم که مادرم، فرانسه



و انگلیس و تمام بار فکری را که بر دوشم سنگینی می‌کرد همانجا رها کنم و برای همیشه در کنار این موجود منحصر به فرد که به خوبی درکم می‌کند بمانم. پیشخدمت بار زنی لهستانی بود که از روسیه از طریق پامیر و ایران به این جا آمده بود، زنجیر را دور گردنم انداختم و از محبوبم تقاضای ازدواج کردم. ده دقیقه نبود که با یکدیگر آشنا شده بودیم. او پذیرفت. گفت که شوهر و برادرش را در نبرد لهستان از دست داده و از آن زمان تنهاست، به استثنای معاشرت‌های اجتناب‌ناپذیر برای بقای اقتصادی و به دست آوردن مدارک مورد نیاز. حالتی دردمند و رقت‌بار در چهره‌اش داشت و این احساس مرا در کمک و حمایت از او تشدید می‌کرد، در حالی که برعکس، این من بودم که در پی آویختن به اولین لاستیک نجات زنانه‌ای بودم که در عین آسیب‌پذیری، فداکار، کمی مطیع و قدرشناس باشد و در من احساس بخشش را به وجود آورد، به من احساس حمایت کردن بدهد در حالی که این من بودم که تکیه می‌کردم. معلوم نیست این نیاز غریب از کجا آمده است. در لاک چرمی کتم، علی‌رغم گرمای شدید فرو رفته بودم، لبه کلاهم روی چشمم پایین آمده بود و با اعتماد به نفس کامل و حالت حمایت‌گرانه مردانه به دستش آویختم. دنیا پیرامون ما فرو می‌ریخت و ما را با سرعتی سرسام‌آور به طرف یکدیگر پرتاب می‌کرد، با همان سرعتی که خود فرو می‌ریخت.

ساعت دو بعدازظهر بود، موقع خواب بعدازظهر مقدس در افریقا و بار خلوت بود. به اتاقش رفتیم و نیم ساعت به یکدیگر آویزان بودیم هرگز دو نفر غریب بیشتر از این نمی‌توانستند برای نگاه‌داشتن یکدیگر تلاش کنند. تصمیم گرفتیم بلافاصله ازدواج کنیم و بعد به انگلستان برویم. ساعت سه و نیم با دوستی قرار داشتیم که برای دیدن کنسول انگلیس و

کمک گرفتن از او رفته بود محله کازا<sup>۱</sup>، ساعت سه برای دیدن دوستم از بار زدم بیرون. می‌خواستم به او بگویم که ما سه نفر خواهیم بود و نه طبق قرار قبلی دو نفر، وقتی ساعت چهار و نیم به بار برگشتم، آن جا شلوغ بود و نامزدم بسیار گرفتار. نمی‌دانم در غیبتم چه گذشته بود - او حتماً با کسی برخورد کرده بود - ولی می‌دیدم که همه چیز بین ما تمام شده بود. بی‌شک نتوانسته بود تاب جدایی را بیاورد. بسا یک ستوان زیبای سپاهی مشغول صحبت بود؛ تصور می‌کنم زمانی که انتظارم را می‌کشید وارد زندگی‌اش شده بود. تقصیر خودم بود: هرگز نباید زنی را که دوست داری تنها بگذاری؛ تنهایی، شک و نومی‌دی او را فرا می‌گیرد و بعلمه. حتماً اعتمادش را به من از دست داده و تصور کرده بود که دیگر بر نمی‌گردد و تصمیم گرفته بود زندگی‌اش را از نو بسازد. شدیداً احساس بدبختی می‌کردم، اما نمی‌توانستم از او دلگیر باشم. مدتی آنجا در مقابل لیوان آبجویم ماندم، به هر حال بسیار نومید بودم زیرا خیال می‌کردم همه مشکلاتم را حل کرده‌ام. دختر لهستانی واقعاً قشنگ بود، با آن حالت رها شده و بی‌دفاع که آن قدر برایم الهام‌بخش است، برای کنار زدن موها از صورتش حرکت خاصی داشت که حتا هنوز هم وقتی به آن فکر می‌کنم، منقلب می‌شوم. خیلی زود دلبسته می‌شوم. مدتی هر دو را نگاه کردم، شاید امیدی باشد. اما امیدی نبود. چند کلمه‌ای به لهستانی به‌اش گفتم تا شاید رگ میهن پرستی‌اش را تکان دهم، اما حرفم را برید و اعلام کرد که به زودی با این ستوان استعمارگر ازدواج می‌کند، که از جنگ خسته شده و از طرفی جنگ تمام شده و مارشال پتن فرانسه را نجات داده و به زودی همه چیز را درست می‌کند. اضافه کرد که انگلیسی‌ها به ما خیانت

کرده‌اند. نگاه غمگینی به ستوان سپاهی که با ششل قرمزش همه جا حضور داشت، انداختم و تسلیم شدم. طفلک می‌کوشید به هر چیز که ظاهر محکمی در این توفان داشت آویزان شود و من نمی‌توانستم از او دلگیر شوم. پول آبقو را پرداختم و در نعلبکی انعام زنجیر کوچک و صلیب طلا را باقی گذاشتم. آدم یا جنتلمن است یا نیست.

پدر و مادر دوستم در فاس زندگی می‌کردند و ما با اتوبوس نزد آن‌ها رفتیم. خواهرش در را به رویمان باز کرد و در مقابل خود لاستیک نجاتی دیدم که بلافاصله آنی را که در مکنس از دست داده بودم، از یادم برد. سیمون<sup>۱</sup> یکی از آن فرانسوی‌های شمال آفریقا بود که به خاطر پوست مات، مفصل‌های ظریف و چشمان خماریشان معروفند. او دختری شاد و با فرهنگ بود که من و برادرش را تشویق می‌کرد به ادامه نبرد و گاهی با حالتی جدی نگاهی به من می‌انداخت که منقلبم می‌کرد. زیرا از این نگاه دوباره خود را کامل، استوار و محکم بر پاهایم حس کردم و بلافاصله تصمیم گرفتم از او تقاضای ازدواج کنم.

به خوبی ازم استقبال شد، در برابر نگاه هیجان زده پدر و مادرش همدیگر را بوسیدیم و قرار شد که در انگلستان در اولین فرصت به من ملحق شود. شش هفته بعد در لندن برادرش نامه‌ای به دستم داد که سیمون در آن به اطلاع می‌رساند که با یک آرشتیکیت جوان اهل کازا ازدواج کرده است. این برایم ضربه و حشتناکی بود، زیرا نه تنها به نظرم او زن زندگی‌ام بود بلکه کاملاً فراموشش هم کرده بودم و نامه‌اش برایم کشف مضاعف و دردناکی در مورد خودم بود.

تلاش مان برای اقناع کنسول انگلستان جهت تهیه مدارک تقلبی به

جایی نرسید و من تصمیم گرفتم یک موران - ۳۱۵<sup>۱</sup> از فرودگاه مکنس بدزدم و در جبل الطارق فرود بیایم. باز هم می‌بایست یک سالمش را پیدا می‌کردم یا مکانیکی حاضر به همکاری می‌شد؛ پس در محوطه می‌گشتم و به مکانیک‌ها خیره می‌شدم و می‌کوشیدم قلب‌شان را بخوانم. داشتم به یکی نزدیک می‌شدم، صورت خوب و بینی سربالایش اعتمادم را جلب کرد، که ناگهان دیدم یک هواپیمای سیمون<sup>۲</sup> بر باند فرود آمد و در بیست قدمی جایی که ایستاده بودم توقف کرد. یک ستوان خلبان از هواپیما خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت. این چشمکی همدستانه و دوستانه از آسمان به من بود و به هیچ عنوان نمی‌شد از این بخت ناگهانی چشم پوشید. عرق سردی بدنم را پوشاند و از وحشت شکمم به هم پیچید: به هیچ وجه مطمئن نبودم بتوانم یک سیمون را از زمین بلند و هدایت کنم. در ساعت تمرین‌های مخفی‌ام، از خلبانی موران یا پوتز ۵۴۰ فراتر نرفته بودم. ولی زمان شانه خالی کردن نبود: گیر افتاده بودم. نگاه تحسین‌آمیز و پرغرور مادرم را بر خود حس می‌کردم. ناگهان از خود پرسیدم آیا شکست و اشغال کشور باعث کمبود انسولین در فرانسه نشده است. بدون تزریق سه روز هم دوام نمی‌آورد. شاید بتوانم با صلیب سرخ لندن توافق کنم و از طریق سوئیس انسولین به او برسانم. به طرف سیمون به راه افتادم، سوار شدم و پشت فرمان نشستم. خیال می‌کردم هیچ کس مرا ندیده است.

اشتباه می‌کردم. همه جا در هر آشپزخانه‌ای، ژاندارم‌های پلیس هوایی توسط فرماندهی مستقر شده بودند تا از «فراری‌های» هوایی که بسا همدستی بعضی مکانیک‌ها انجام شده بود، جلوگیری کنند. صبح همان

روز یک موران - ۲۳۰<sup>۱</sup> و یک ژولند<sup>۲</sup> رفته بودند و در زمین مسابقه اسب سواری جبل الطارق فرود آمده بودند. هنوز روی صندلی قرار نگرفته بودم که دیدم دو ژاندارم از آشیانه بیرون پریدند و به طرف من یورش آوردند - یکی هفت تیرش را از غلاف بیرون می کشید. سی متر بیشتر با من فاصله نداشتم و پروانه‌ها نمی چرخید. یک تلاش نومیدانه دیگر هم کردم و از هواپیما پریدم بیرون. ده تایی سرباز از آشیانه بیرون آمده بودند و با علاقه تماشا می کردند. کوچکترین حرکتی برای نگه داشتنم نکردند و من مثل خرگوش از برابر این گروه سرباز می دویدم، با این حال کاملاً برای بررسی چهره‌ام وقت داشتند در اوج حماقت و تحت تأثیر جو «یا مرگ یا پیروزی» که چند روزی بود در آن غوطه‌ور بودم، موقع پرش از داخل سیمون هفت تیرم را کشیده بودم و در حالی که با آخرین سرعت می دویدم آن را در مشت داشتم و لازم به گفتن نیست که این مساله موقعیتم را در برابر دادگاه نظامی بدتر می کرد. اما تصمیم گرفته بودم که دادگاه نظامی‌ای در کار نخواهد بود. در وضعیت روانی‌ام در آن لحظه، صادقانه بگویم تصور نمی‌کنم که می توانستند زنده دستگیر کنند. و با توجه به این که تیرانداز خوبی بودم، هنوز از فکر اتفاقی که در صورت فرار نکردنم، پیش می‌آمد، برخوردارم. با این حال بی‌زحمت زیاد موفق به فرار شدم. سرانجام هفت تیرم را پنهان کردم و علی‌رغم صدای سوت‌های پشت سرم، سرعتم را کم کردم و آرام از برابر پست نگهبانی گذشتم و از پادگان خارج شدم. به جاده رسیدم و هنوز پنجاه متری نرفته بودم که اتوبوسی پیدا شد. علامتی دادم و مصمم سر راهش ایستادم و اتوبوس توقف کرد، سوار شدم و در کنار دوزن چادری

و یک واکسی چکمه با لباس سفید نشستم. نفس عمیقی از سر رضایت کشیدم.

واقعاً در بد خصمه‌ای افتاده بودم، اما اصلاً احساس نگرانی نمی‌کردم. برعکس نوعی شعف واقعی وجودم را فرا گرفته بود. عناد خود را با آتش بس اعلام کرده بود، بالاخره یک یاغی، یک سرسخت واقعی و یک جاهل خال کوبیده شده بودم، جنگ از نو شروع می‌شد و دیگر جایی برای عقب نشینی نبود. بر چهره‌ام نگاه شگفت‌زده مادرم را حس می‌کردم و نتوانستم از لبخندی با حس برتری خودداری کنم و حتا صادقانه بگویم خندیدم. فکر می‌کنم، خدا مرا ببخشد، که جمله‌ای پرمدعا از قبیل «حالا صبر کن، تازه اولش است، خواهی دید آن‌چه را خواهی دید»، به او گفتم.

در اتوبوس کثیف در میان چادری و دشداشه‌های سفید دست به سینه نشسته بودم، و بالاخره احساس می‌کردم قادر به انجام آن چه بودم که ازم انتظار می‌رفت، سیگار برگی روشن کردم تا نافرمانی خود را از حد بگذرانم - سیگار کشیدن در اتوبوس ممنوع بود - و لحظه‌ای، مادرم و من، به همان حال ماندیم، سیگار می‌کشیدیم و در سکوت به یکدیگر تبریک می‌گفتیم. اصلاً نمی‌دانستم می‌خواهم چه بکنم، اما آن چنان حالت خشنی به خود گرفته بودم که وقتی ناگهان در آینه اتوبوس چشمم به خودم افتاد، به قدری ترسیدم که سیگار برگ از میان دندان‌هایم افتاد. تنها حسرت یک چیز به شدت آزارم می‌داد، کت چرمی‌ام را در قرارگاه جا گذاشته بودم و، بدون آن، خود را بسیار تنها احساس می‌کردم. تحمل تنهایی را ندارم و عمیقاً به کت چرمی‌ام دلبسته بودم. همان طور که پیش‌تر گفته‌ام به سادگی دلبسته می‌شوم. این تنها سایه تیره تابلو بود. به سیگار برگم چسبیدم، اما سیگار برگ‌ها هم مدتی دوام

می‌آورند و این یکی به نظر می‌آمد در خشکی هوای آفریقا بسیار زودتر دود می‌شود و به زودی تنه‌ایم می‌گذارد.

همان طور که سیگار برگ را دود می‌کردم، نقشه می‌کشیدم. به طور قطع گشت‌های نظامی سرتاسر شهر را در جستجوییم بودند. پس به هر قیمت باید از جاهایی که لباس فرم در پس‌زمینه محلی زیادی مشخص می‌شد، احتراز می‌کردم. به نظر بهترین راه حل این بود که چند روزی پنهان شوم، پس از آن به کازا بروم و سعی کنم سوار یک کشتی در حال حرکت بشوم. شایع بود که نیروهای لهستانی با توافق دولت در انگلستان تخلیه می‌شدند و کشتی‌های انگلیسی به دنبال‌شان به بندر می‌آمدند. قبل از هر چیز باید خود را گم و گور می‌کردم. تصمیم گرفتم چهل و هشت ساعت اول را در بوسبیر<sup>۱</sup>، محله مخصوص بگذرانم. در آن جا در میان سیل بی‌وقفه افراد ارتش‌های گوناگون که برای آرام کردن خود می‌آمدند، بخت زیادی داشتم که جلب توجه نکنم. مادرم از انتخاب این مخفیگاه کمی نگران شد اما فوراً همه‌گونه اطمینان لازم را به او دادم. پس در شهر عرب‌ها پیاده شدم و به سوی محله مخصوص راه افتادم.





بخش سوم



# ۳۳

بوسبیر مکنس ، شهری واقعی است که برج و بارویی مستحکم پیرامون آن کشیده شده است . در آن زمان نمی‌دانم چند هزار فاحشه در چند صد «خانه» آن بودند. نگهبانان مسلح مقابل درها منتظر و گشت‌های پلیس در کوچه‌های «شهر» در حرکت بودند، اما آن قدر مشغول حل و فصل دعواهای سربازان ارتش‌های مختلف بودند که فرصتی برای رسیدگی به یک «منزوی» مثل من نداشتند.

فردای آتش بس ، بوسبیر به معنای واقعی کلمه از فرط فعالیت شدید ولی یکنواخت به جوش آمده بود. نیازهای جسمانی سربازها که در موقع عادی چشمگیر است ، زمان جنگ افزایش می‌یابد و شکست نومیدانه آن را به آخرین حد خود می‌رساند. نیروهای انتظامی کوچه‌ای بین خانه‌ها را تسخیر کرده بودند - دوروز در هفته مخصوص افراد غیرنظامی بود، اما خوشبختانه من در یک روز مخصوص رسیده بودم - و کلاه‌های سفید لژیون خارجی، دستارهای خاکی قومی‌ها<sup>۱</sup>، شنل قرمز سپاهی‌ها ، منگوله ملوان‌ها ، کلاه‌های قرمز سنگالی‌ها، سربندهای شترسواران ،

۱. سربازان الجزایری در خدمت ارتش فرانسه

عقاب خلبان‌ها، عمامه‌های کرم رنگ آنامیت‌ها، چهره‌های رنگارنگ، سیاه و سفید، تمام امپراتوری اینجا بود، در سروصدای کرکننده‌ای که گرامافون‌ها از پنجره‌ها بیرون می‌ریختند؛ به خصوص صدای ریناکتی<sup>۱</sup> را به خاطر دارم که اطمینان می‌داد «منتظر می‌مانم، من - ت - ظر - می - ما - نم، همیشه، شب و روز، عشق من» و در این حال ارتشی با فتوحات و نبردهای سرکوب شده، قدرت مردانه بلا استفاده‌اش را بر تن دختران بربر، سیاه‌پوست، یهودی، ارمنی، یونانی، لهستانی، دختران سفید، سیاه و زرد می‌ریخت، به حدی که «خانم‌ها» ی محتاط را بر آن داشته بود که استفاده از تخت را ممنوع کند. و برای پیشگیری از زیان‌های مادی تشکی بر زمین پهن کنند. از مراکز پیشگیری بهداشتی که با صلیب سرخ مشخص شده بود، سیل پرمنگفات، صابون سیاه و پمادی با بوی بسیار تند داروی ضدانگل روان بود، همان طور که پرستاران سنگالی با روپوش سفید با دوز بالا علیه خطر بیماری مقاربتی و سیفیلیس می‌جنگیدند. بدون این خط مازینوی بهداشتی، کار ارتش دوبار شکست خورده تمام بود. مرتب بین ارتش‌ها دعوا در می‌گرفت، به خصوص بین افراد لژیون خارجی، سپاهی‌ها و قومی‌ها بر سر نوبت ولی به طور کلی، هر کسی بعد از هر کسی می‌رفت. قیمت‌ها از صد سو به علاوه ده سو برای حوله شروع می‌شد و به دوازده و بیست فرانک در خانه‌های شیک می‌رسید که در آن‌ها دختران به جای آن که برهنه در راه پله منتظر باشند، لباس بر تن داشتند. گاهی دختری در اثر کار زیاد یا حشیش دچار جنون آنی می‌شد و فریاد زنان به خیابان می‌دوید و خود را به نمایش می‌گذاشت و البته گشتی‌های پلیس نظامی به خاطر حفظ

شؤونات فوراً از آن جلوگیری می‌کردند. در این مکان دیدنی و مخصوص بود که در خانه ننه زبیده پناه گرفتم زیرا با هوشیاری دریافته بودم که در این صحرای محشر از وقتی که کلیساها این خصلت خود را از دست داده بودند، پیش از هر مکان دیگری از جستجوهای پلیس نظامی در امان خواهم بود. یک روز و دو شب در شرایط فوق‌العاده سختی لنگر انداختم.

به عنوان مردی با احساسات متعالی و نیات قهرمانانه و زیرنگاه متعجب مادری با احساسات و نیات متعالی تر در زشت ترین وضعیت ممکن قرار داشتم. به طور معمول، بوسیبر دروازه‌هایش را ساعت دو صبح می‌بست، به نرده‌های خانه‌ها قفل می‌زدند و دخترها را برای استراحت مرخص می‌کردند، به جز چند اقامت قاچاقی، که خارج از قوانین نظامی انجام می‌شد: شرط داشتن جواز شب، پلیس با توافق با «خانم‌ها» و دریافت سهم منصفانه‌ای چشم‌ها را می‌بست. نیم ساعت پس از نیمه‌شب یعنی یک ساعت قبل از تعطیلی خانه، ننه زبیده این مسأله را گوشزد کرد. به سادگی می‌توان تصور کرد بر سر چه دو راهی عجیبی قرار داشتم. تا آن موقع با دقت بسیار از «مصرف» خودداری کرده بودم. تصمیم داشتم صحیح و سالم به انگلستان برسم و اصلاً دلم نمی‌خواست در این آشغالدانی سلامتی‌ام را به خطر بیندازم. هفت سال از عمرم را سرباز بودم، خیلی چیزها دیدم، خیلی کارها کردم، و ما مردان ماجراجوی شتاب زده که هر آن امکان داشت زندگی‌مان را از دست بدهیم و البته از هر ده بار نه بار این طور می‌شد، برای فراموش کردن آن چه در انتظارمان بود، تنها به فکر معاشرت با دختران خانواده‌دار نبودیم. با این حال سوای ملاحظات ممکن که کمترین‌شان ناهمخوانی «ساکنان پانسیون‌ها» با سلیقه‌ام بود، شرط اولیه احتیاط بود که خود را در این

آب‌ها که این قدر پر رفت و آمدند، نیندازم. در حقیقت چندان برایم مهم نبود که در برابر رئیس فرانسه مبارز در وضعیتی ظاهر شوم که به احتمال زیاد اپروانش را بالا بیندازد. اما در برابر خودداری از «مصرف» فقط یک انتخاب دیگر وجود داشت: در خروجی و بررسی مدارک توسط گشتی‌های نظامی که در آن ساعت در کوچه‌های تقریباً خالی ننگهبانی می‌دادند. در وضعیت من، این به معنای دستگیری و دادگاه نظامی بود. پس نه تنها باید «مصرف» می‌کردم بلکه «می‌خواهیدم» تا در چارچوب زدوبندهای تنه زبیده و پلیس قرار بگیرم. و تنها این نبود، اگر می‌خواستم در این خانه پنهان شوم تا آب‌ها، در جریان فرار شتاب زده و اسلحه به دست، از آسیاب بیفتند، لازم بود که آمادگی و جدیتی مخصوص از خود نشان دهم تا شکی ایجاد نشود و حضور مستمرم در آن جایی دو شب و یک روز توجیه شود. اما در آن شرایط هیچ کس نمی‌توانست کمتر از من آمادگی این کار را داشته باشد. حواسم واقعاً جای دیگری بود. انزجار، عصبیت، نومیدی، بی‌صبری پرشورم برای رسیدن به عظمت فاجعه‌ای که فرانسه در آن به سر می‌برد، هزار پرسش اضطراب‌آور که برای خودم مطرح می‌کردم، تمام این‌ها برای بازی در نقش الکی خوش اصلاً مناسب نبود. کمترین چیزی که می‌توانم بگویم، این است که دلم به کار نمی‌رفت. به راحتی می‌توان حدس زد که مادرم و من با چه نومیدی به هم نگاه می‌کردیم. با حرکتی به او فهماندم که چاره‌ای ندارم و یک بار دیگر و به شکلی کاملاً غیر منتظره، هرچه باداباد، تصمیم گرفتم تمام سعی‌ام را بکنم. پس از آن تمام سهامتم را جمع کردم و در امواج سهمگین با سر شیرجه رفتم. خدایان کودکی‌ام حتماً با تماشای من از خنده ریشه می‌رفتند. این خبرها را می‌دیدم که پهلوهاشان را گرفته، شکم را به جلو داده و از شدت خنده چشم‌ها را بسته بودند و شلاق رام‌کننده به دست، با

زره و کلاه خود نوک تیزشان که در نور مشکوک آسمان کوتاه‌شان برق می‌زد، گاهی با انگشتی، تمسخرآمیز این شاگرد-آرمان‌گرا را نشان می‌دادند که به دنبال قله‌های مقدس رفته است و در حال فتح دنیا بازوانش را دور چیزی حلقه زده بود که کوچکترین ارتباطی با غنائم عظیم خیالی، نداشت. هرگز اراده‌من در وفای به عهدم برای بازگشت به خانه با تاج پیروزی بر سر، برای آن که به مادرم سرانجام خوش‌زندگی‌اش را پیشکش کنم به اندازه این ساعت‌های تمام نشدنی در این باتلاق، چنین پاسخ‌نیش‌داری دریافت نکرده بود.

بیست سال گذشته و آن مردی که اکنون هستم، کسی که جوانی‌اش را مدت‌هاست پشت سر گذاشته، با ناراحتی کمتر و طنز بیشتری به یاد آن کسی می‌افتد که آن روزها آن قدر جدی و معتقد بود. همه چیز را به هم گفته‌ایم اما به نظرم تقریباً یکدیگر را نمی‌شناسیم. آیا واقعاً این پسر لرزان و لجوج که ساده‌لوحانه به یک قصه مادر بزرگ وفادار مانده بود و کاملاً رو به سوی مهار افسانه‌ای سرنوشتش داشت، من بودم؟ مادرم زیادی قصه‌های قشنگ برایم تعریف کرده بود، با چنان استعدادی در ساعت‌های الکن سپیده‌دم که هر تار کودکی برای همیشه تحت تاثیر آن قرار می‌گیرد، ما زیادی با هم پیمان بسته بودیم و من خود را متعهد می‌دیدم. داشتن چنین نیازی برای رسیدن به تعالی در قلب، همه چیز را به پرتگاه و سقوط می‌کشاند. امروز که سقوط واقعاً روی داده، می‌دانم که استعداد مادرم مدت‌های مدید باعث شد که با زندگی به شکل ماده هنری برخورد کنم و برای نظام دادن آن، پیرامون یک موجود محبوب طبق قاعده‌ای طلایی، خود را خرد کردم. میل به شاهکار، به استادی، به زیبایی وادارم می‌کرد که با دست‌هایی شتابان خود را روی خمیری بی‌شکل پرت کنم که با هیچ اراده‌بشری شکل پذیر نمی‌شد ولی برعکس

قدرت مودی را داشت که مطابق میل خود، نفهمیده شکلتان بدهد؛ با هر تلاشی که برای حک نشان خود بر آن می‌کنید، شکلی غمبارتر، مسخره‌تر، بی‌معنی یا عجیب و غریب‌تر به شما می‌دهد تا جایی که مثلاً می‌بینید، دست به سینه کنار اقیانوس، در تنهایی دراز کشیده‌اید و تنها پارس فک‌ها و فریاد مرغ‌های دریایی گاهی سکوت را می‌شکنند و اطرافتان را هزاران مرغ دریایی بی‌حرکت گرفته است که تصویرشان در آینه ماسه‌های خیس منعکس می‌شود، به جای آن که، مثل تمام هنرمندهای متشخص، مطابق امکاناتم با پننج، شش یا هفت توپ تردستی کنم، خود را می‌کشتم تا آن زندگی‌ای را داشته باشم که تنها ممکن است به آواز در آید. راه‌پیمایی من تعقیب بی‌هدف آن چیزی بود که هنر مرا به آن تشنه می‌کرد، اما زندگی قادر به رفع عطش من نبود. مدت‌هاست که دیگر فریب الهام را نمی‌خورم و اگر هنوز خواب تبدیل دنیا را به گلشنی خوشبخت می‌بینم، می‌دانم که به خاطر عشق به آدم‌ها یا عشق به باغ‌ها نیست. به طور حتم، مزه هنر زنده و زیسته شده بر لبانم همچنان باقی مانده، اما بیش‌تر شبیه یک لبخند است: این بسی شک آخرین آفرینش ادبی‌ام است. البته اگر هنوز در این لحظه استعدادی برایم مانده باشد.

گاهی سیگار برگی روشن می‌کردم و به سقف خیره می‌شدم، نمی‌فهمیدم، از خود می‌پرسیدم چگونه به جای آن که با هواپیمای منحنی‌های قهرمانانه بر فراز آسمان افتخار ترسیم کنم به اینجا رسیده بودم. منحنی‌هایی که مجبور به رسم آن بودم، با هیچ نشانی از قهرمانی نداشت و نوع افتخاری که در این خانه از طریق ماراتون خود به دست آورده بودم، از آن‌هایی نبود که باعث شود بعد از مرگ شما را در پانتئون



دفن کنند. بله خدایان می بایست به وجد آمده باشند. جنبه اخلاقی و آموزشی آن‌ها حتماً راضی شده بود. یک پا خود را روی پشتم گذاشته بودند و با رضایت روی این دست بشری خم شده بودند که به سوی آتش رفیعی دراز شده بود و می خواست از شان برآید. اما آن‌ها مجبورش کرده بودند در پست ترین توده گل زمینی فرو رود. گاهی خنده‌ای مبتذل به گوشم می رسید و نمی دانم آیا قهقهه آن‌هایی بود که خود را رها کرده بودند یا قهقهه سربازها در سالن انتظار. برایم فرقی نداشت. من هنوز شکست نخورده بودم.



# ۳۴

برخورد با رفیقی که در اتاق بهداری مربوط به خانه منتظر نوبت بود، مرا به طور معجزه آسا از اعمال شاقه نجات داد. او به من خبر داد که سرهنگ دوم هامل<sup>۱</sup>، فرمانده اسکادران نه تنها حاضر نشده بود ناپدید شدنم را گزارش دهد بلکه با کمال پافشاری و با وجود همه شواهد موجود گفته بود که نمی‌توانست تلاش برای دزدیدن یک هواپیما را به من نسبت دهد، زیرا من هرگز در یکی از هواپیماهای او به شمال افریقا نیامده بودم. به خاطر این شهادت، که در اینجا جا دارد از این فرانسوی بسیار خوب قدرشناسی بکنم، به عنوان فراری معرفی نشدم، مادرم نگران نشد و پلیس هم از تعقیب من دست برداشت. اما این وضعیت جدید که به خودی خود سودمند بود، مانع از آن بود که در انظار ظاهر شوم و مرا به زندگی مخفی محکوم می‌کرد. از آن جایی که کاملاً بی‌پول بودم، چون تمام دارایی‌ام را به ننه زبیده سپرده بودم، از دوستم آن قدر پول قرض کردم که بتوانم بلیت اتوبوس تا کازابلانکا بخرم تا بتوانم در یک کشتی در حال حرکت وارد شوم.

1. Hamel

با این حال نتوانستم خود را راضی کنم که مکنس را بدون آن که پنهانی و سریع سری به پایگاه هوایی بزنم، ترک کنم. حتماً می‌توان فهمید که به آسانی از آن چه برایم عزیز است، جدا نمی‌شوم و فکر رها کردن کت چرمی‌ام در افریقا برایم دشوار بود. هرگز به اندازه آن لحظه به کتم احتیاج نداشتم. برایم مثل پوسته‌ای آشنا و حامی بود، پوسته‌ای که به‌ام احساس امنیت و خشونت می‌داد و کمکم می‌کرد ظاهری داشته باشم تقریباً تهدیدآمیز، مصمم، کمی خطرناک، حتا در نظر آن‌هایی که جرأت می‌کردند به آن نزدیک شوند، در مجموع کمکم می‌کرد تقریباً جلب توجه نکنم. اما هرگز دوباره ندیدمش. وقتی در آسایشگاه به اتاقم رسیدم، فقط یک میخ خالی دیدم: کت رفته بود.

روی تخت نشستم و زدم زیر گریه، نمی‌دانم چه مدت خیره به میخ خالی، گریستم. حالا واقعاً همه چیزم را گرفته بودند.

سرانجام به خواب رفتم. آن چنان از نظر جسمی و عصبی خسته بودم که شانزده ساعت خوابیدم و وقتی بیدار شدم در همان حالتی بودم که کلاه روی چشم بر تخت افتاده بودم. یک دوش آب سرد گرفتم و به دنبال اتوبوس برای کاذا از پادگان زدم بیرون. واقعه خوشایندی روی جاده پیش آمد: فروشنده دوره گردی را دیدم که علاوه بر خوردنی‌های خوشمزه دیگر، در شیشه‌هایش، خیار شور می‌فروخت. بالاخره این دلیلی بود که نیروی عشقی که مراقبم بود، هنوز رهایم نکرده است. روی پشته‌ای نشستم و نیم دوچین خیارشور را به عنوان صبحانه دادم بالا. حالم بهتر شد. کمی در آفتاب ماندم. میان میل بیش‌تر خوردن و این احساس که در شرایط فاجعه‌باری که فرانسه در آن به سر می‌برد و می‌بایست از خود استقامت و خویش‌داری نشان داد، مردد مانده بودم. برایم دشوار بود که از فروشنده و شیشه‌هایش جدا شوم و حتا در

رویاهایم از خود می پرسیدم دختری ندارد که با او ازدواج کنم. به خوبی خود را در قالب فروشنده خیارشور در کنار همراهی مهربان و باگذشت و پدرزنی زحمتکش و قدرشناس، می دیدم. در چنان حالت تنهایی و بی تصمیمی بودم که نزدیک بود اتوبوس کاذا را از دست بدهم. با این حال در یک ضربه پرتوان نگهش داشتم و با ذخیره خوبی از خیارشور در کاغد روزنامه سوار شدم و این دوستان باوفا را کنار قلبم فشار می دادم. عجیب است که کودک چگونه در انسان بالغ زنده می ماند.

در میدان فرانسه شهر کازابلانکا پیاده شدم و تقریباً «بلافاصله» دو هنرآموز مدرسه هوایی، اسپیران فورسانز و اسپیران دالیگو<sup>۱</sup> برخوردیم. آن‌ها هم مثل من در جستجوی راه فراری به انگلستان بودند. تصمیم گرفتیم قوای مان را باهم یکی کنیم و تمام روز در شهر گشت بزنیم. ژاندارم‌ها در ورودی بندر نگیبانی می دادند و اثری از لباس فرم لهستانی در خیابان‌ها نبود؛ آخرین انتقال نیرو به انگلستان احتمالاً مدت‌ها پیش انجام شده بود. حوالی ساعت یازده شب، زیر چراغ گازی بسا نومیدی همدیگر را دیدیم. توانم را از دست می دادم. با خود می گفتم که واقعاً هر چه در توان داشتم کرده بودم و دیگر غیر ممکن بود. احساس می کردم طالع نحسی گوشه‌ای در کمین است. اعتقاد به طالع شوم دشت های آسیا در من بیدار می شد. با حرف های زهرآگین ذهنم را مسموم می کرد. بسا تقدیری وجود دارد، پس باید وارد عمل شود یا هیچ چیزی نیست، پس بهتر است راحت در گوشه‌ای خوابید. اگر واقعاً نیروی پاک و عادلانه از من مراقبت می کرد، خب، بساید خود را نشان دهد. مادرم مدام از پیروزی‌ها و نشان‌های پیروزی که نصیب می‌شود حرف می‌زد؛ به هر

حال قول‌هایی داده بود: حالا خودش باید فکری می‌کرد.

نمی‌دانم چه کار کرد، اما ناگهان از ناکجایی یک سرجوخه مهربان لهستانی را دیدم که به طرفم می‌آمد. پریدم روش: اولین سرجوخه‌ای بود که می‌بوسیدم. به ما گفت که کشتی باری انگلیسی به نام اوکریست<sup>۱</sup> یک گروه از نظامیان لهستانی را از شمال آفریقا می‌برد و نیمه شب لنگر می‌کشد. اضافه کرد که برای خرید کمی آذوقه برای جبران بدی غذای عادی، از کشتی پیاده شده لاقط این طور خیال می‌کرد.

اما من می‌دانستم کدام نیرو او را وادار کرده بود از کشتی پیاده شود و تا تیر چراغ‌گازی که اندوه ما را روشن می‌کرد، آورده بودش. می‌توان مشاهده کرد چگونه روحیه هنری مادرم که همیشه و گاهی به صورت فاجعه بار کوشیده بود آینده ما را مطابق قانون‌های ادبیات سازنده بنا کند، همچنان در من به همان شکل بروز می‌کرد. و چون هنوز در برابر هنر، به اطاعت بی‌چشمداشت نرسیده بودم، با لجاجت در اطراف خود، در زندگی منبع الهام خلاق را می‌دیدم که مامور نظام دادن خوشایندی به سرنوشت ماست.

سرجوخه به موقع رسید. فورس‌اتر فرنچ او را قرض گرفت و دالیگو کلاهش را؛ و اما من کتم را در آوردم و با صدایی رسا به همراهان دستورهایی به زبان لهستانی می‌دادم. به این ترتیب بدون هیچ زحمتی از زنجیر ژاندارم‌هایی که از نرده‌های بندر محافظت می‌کردند عبور کردیم و سوار کشتی شدیم البته با کمک دو افسر لهستانی که برایشان در زبان شیوای میکویویچ<sup>۲</sup> موقعیت خاص خود را در چند کلمه نمایشی و موثر توضیح دادم:

1. Oakrest

2. Mickiewicz

- ماموریت ویژه ارتباطی . وینستون چرچیل . سروان خانه قرمز، اداره دوم .

شب آرامی را در انبار ذغال در دریا گذراندیم و رویاهای افتخارات باور نکردنی برای مان لالایی می خواند . متاسفانه درست موقعی که می خواستم سوار بر اسب سفید وارد برلن شوم ، صدای شیبور بیدارم کرد . روحیه مان خوب بود و با کمال میل شکلی متعالی می گرفت : متحدهای انگلیسی باوفای مان با آغوشی باز منتظر مان بودند؛ همگی شمشیرها و مشت ایمان را در برابر خدایان دشمن که خیال می کردند می توانند انسان را در وضعیت مغلوب قرار دهند، بالا می بردیم . ما می رفتیم تا مطابق کهن ترین مدافعین آوازه و نام، برای همیشه بر چهره این ساتراپ ها مهر شان و مقام خود را بزنیم .

درست وقتی به جبل الطارق رسیدیم که ناوگان بریتانیا با کمال بزرگواری بهترین واحدهای دریایی ما را در بحر کبیر غرق کرده بود . می توان تصور کرد این خبر برای ما به چه معنایی بود: آخرین امید ما با ضربه ای کاری پاسخ مان داده بود .

در این هوای نورانی و پاکی که از افریقا به اسپانیا می وزید، کافی بود به بالا نگاهی بیندازم تا بالای سرم توده عظیم توتوش ، خدای حماقت را ببینم: با پاهایی باز در افق ایستاده بود، آب آبی رنگ تا نزدیک مچش می رسید، سرش را به عقب انداخته و شکمش را گرفته بود و آسمان را با صدای قهقهه اش بز می کرد- به خاطر این موقعیت کلاه دریاسالارهای انگلیسی را بر سر گذاشته بود .

بعد به مادرم فکر کردم . تصورش می کردم که به خیابان رفت تا شیشه های کنسولگری بریتانیا را در نیس در بولوار ویکتور هوگو بشکند. کلاهش را کج روی موهای سفیدش گذاشته بود. با سیگاری بر

لب و عصایی در دست ، از عابران می خواست برای ابراز انزجار خود به او ملحق شوند.

در این شرایط دیگر برایم ممکن نبود. بیشتر از این در یک کشتی انگلیسی بمانم و چون در افق کشتی‌ای<sup>۱</sup> با پرچم سه رنگ دیدم لباس‌هایم را درآوردم در آب شیرچه زدم.

کاملاً سر در گم بودم و نمی دانستم چه می‌کنم؛ به کدام امامزاده متوسل شوم. به طور غریزی خود را به سوی پرچم ملی انداختم. همان طور که شنا می‌کردم، برای اولین بار فکر خودکشی از خاطرم خطور کرد. اما طبعی مطیع ندارم و حاضر نیستم گونه‌ی چپم را در اختیار هیچ کس بگذارم<sup>۲</sup>. پس تصمیم گرفتم همراه خود دریا سالار انگلیسی را، که سلاح بحرکبیر شده، به آن دنیا ببرم. ساده‌ترین کار این بود که در جبل الطارق از او وقت ملاقات بگیرم. اسلحه‌ام را پس از گفتن تبریک در مدال‌هایش خالی کنم. بعد با خیال راحت می‌گذارم تیربارانم کنم: از جوخه‌ی اعدام بدم نمی‌آید. به نظر با نوع خاص زیبایی‌ام خیلی هم برازنده بود.

دو کیلومتر را باید طی می‌کردم و از خنکی آب کمی آرام شدم. با همه‌ی احوال قرار نبود که برای انگلستان بجنگم. ضربه‌ای که به ما زده بود، نابخشودنی بود، اما حداقل ثابت می‌کرد که عزم راسخ به ادامه نبرد گرفته است. تصمیم گرفتم که نقشه‌ام را تغییر ندهم و علی‌رغم انگلیسی‌ها، باید به انگلستان بروم. با این حال تنها در دو بیست متری کشتی فرانسوی

## 1. aviso

۲. کنایه از جمله حضرت مسیح که اگر کسی به گونه‌ی راست شما سیلی زد گونه‌ی چپ خود را دراز کنید. م



بودم و پیش از آن که دو کیلومتر را در جهت مخالف شنا کنم باید نفسی تازه می‌کردم.

پس در هوا تف کردم - روی پشت شنا می‌کردم - و پس از آن که به این ترتیب خود را از شر دریاسالار انگلیسی، لرد بحرکبیر خلاص کردم، راهم را به سوی کشتی ادامه دادم. تا نردبان شنا کردم و از کشتی بالا رفتم. یک گروهبان خلبانی روی عرشه نشسته بود و سیبزمینی پوست می‌کند. به من که لغت از آب بیرون می‌آمدم، بدون کوچکترین تعجبی نگاه کرد. بعد از مشاهده شکست فرانسه در جنگ توسط عمل بریتانیای کبیرناوگان متحد خود را غرق می‌کرد، دیگر هیچ چیز باعث تعجب نیست.

با نزاکت ازم پرسید: خوبی؟

وضعیتم را برایش شرح دادم و فهمیدم که این کشتی هم با دوازده گروهبان خلبانی برای پیوستن به ژنرال دوگل به انگلستان می‌رود. با یکدیگر رفتار ناوگان برتانیا را محکوم کردیم و باز هم هر دو نتیجه گرفتیم که انگلیسی‌ها، جنگ را ادامه می‌دهند، از امضای آتش بس با آلمانی‌ها خودداری می‌کنند و به هر حال این تنها چیزی است که مهم است.

گروهبان کانپا<sup>۱</sup> - سرهنگ دوم کانپا، دارای نشان آزادی. نشان لژیون افتخار، دوازده تقدیر نامه، هیجده سال بعد، پس از جنگ در تمام جبهه‌هایی که خون فرانسه بر زمین جاری گشت، در الجزایر کشته شد - پس گروهبان کانپا ازم دعوت کرد تا در کشتی بمانم و زیر پرچم انگلستان دریانوردی نکنم، به علاوه از اینکه عضو جدیدی برای

بیگاری سیب زمینی پوست کنی پیدا کرده ، بسیار خوشحال بود. با جدیتی که مناسب این عامل جدید و پیش بینی شده بود، در فکر فرو رفته و تصمیم گرفتم که میزان خشمم نسبت به انگلیسی ها هر قدر هم که زیاد باشد ، ترجیح می دادم زیر پرچم آن ها از دریا عبور کنم تا به کارهای خانه پردازم که بسیار مغایر طبع بلند پروازم بود. پس با حرکت دوستانه ای از او خداحافظی کردم و دوباره در دریا شیرجه زدم.

سفر از جبل الطارق تا گلاسکو هفده روز طول کشید و فهمیدم که «فراریان» فرانسوی دیگری هم در کشتی اند. با هم آشنا شدیم . در میان آنها شاتو<sup>۱</sup> بود که بعدها بر فراز دریای شمال سقوط کرد؛ ژانتی<sup>۲</sup> بود که با هواپیمای هوریکن<sup>۳</sup> خود در نبردی یک به ده سقوط کرد؛ لوسترو<sup>۴</sup> بود که در کرت فرو افتاد؛ برادران لانزه<sup>۵</sup> بودند که برادر کوچک پیش از آن که در آسمان افریقا با صاعقه کشته شود ، خلبان من بود و برادر بزرگتر هنوز هم زنده است ؛ میلسکی - لاتور<sup>۶</sup> بود که بعدها به لاتور - بران گارد (مواظب باش)<sup>۷</sup> تغییر نام داد و تصور می کنم در ساحل نروژ با هواپیمای بوفایترش<sup>۸</sup> سقوط کرد؛ رابینوویچ<sup>۹</sup> معروف به انیو<sup>۱۰</sup> اهل ماری بود که در تمرین کشته شد؛ شارناک<sup>۱۱</sup> بود که با بمب هایش

1. Chatoux

2. Gentil

3. Hurricane

4. Loustreau

5. Langer

6. Mylski- Latour

7. Latour- Prendsgarde

8. Beaufighter

9. Rabinovitch

10. Olive

11. Charnac

بر فراز رود رور منفجر شد استون<sup>۱</sup> خراب نشدنی بود که همچنان مشغول پرواز است؛ دیگرانی هم بودند با اسم‌هایی کم و بیش تخیلی، برای حفظ خانواده‌هایشان که در فرانسه مانده بودند، یا تنها برای ورق زدن صفحه‌ای در گذشته، اما از میان تمام طاقی‌هایی که در کشتی اوکارتست حاضر بودند، یک نفر هست نامش پیوسته در قلبم به تمام سؤال‌ها، تمام تردیدها و تمام یأس‌ها پاسخ می‌دهد.

نامش بوکیبار<sup>۲</sup> بود و در سی و پنج سالگی از بقیه ما خیلی بزرگتر بود. با قد و بالایی تقریباً کوتاه و خمیده، همیشه کلاه بره‌ای به سر داشت با چشمانی قهوه‌ای در چهره‌ای کشیده و دوستانه؛ آرامش و ملایمتش یکی از آن شعله‌هایی را پنهان می‌کرد که گاهی فرانسه را به نورانی‌ترین مکان دنیا تبدیل می‌کرد.

در نبرد انگلستان نخستین تک‌خال فرانسه شد. پس از شش پیروزی در حالی که بیست خلبان در سالن عملیات ایستاده بودند و چشمان‌شان به پوزه سیاه بلندگو خیره مانده بود، به صدایش گوش می‌دادند تا لحظه انفجار آخر سرود معروف فرانسه را می‌خواند و در حالی که این چند خط را رو به روی اقیانوس که خروشش مانع از شنیدن صداهای دیگر و فریادهای دیگر می‌شود، خط خطی می‌کنم، سرود به خودی خود بر لبانم جاری می‌شود و می‌کوشم گذشته‌ای، صدایی و دوستی را دوباره زنده کنم و می‌بینمش که دوباره زنده می‌شود و برمی‌خیزد و در کنارم لبخند می‌زند و البته به تمامی انزوای بیگ‌سور احتیاج دارم تا او را در آن جای

دهم .

1. imperturbable Stone

2. Bouquillard

رومن‌گاری / ۳۶۶

خیابانی در پاریس به نامش نیست اما برای من تمام خیابان‌های  
فرانسه نام او را بر خود دارند.

# ۳۵

در گلاسکو با صدای نی‌انبان یک گردان اسکاتلندی که در لباس رسمی سرخ از برابرمان رژه می‌رفتند، از ما استقبال شد، اما خاطره زشت بحرکبیر هنوز از یادمان نرفته بود و تمام خلبان‌های فرانسوی به دسته‌ای که در گذرگاه‌های پارکی رژه می‌رفت که اردوی ما بود، پشت کردند و ساکت زیر چادرهاشان رفتند، اما در همان حال اسکاتلندی‌های شجاع که به‌شان برخورد کرده بودند و قرمزتر از هر وقت دیگری شده بودند، با لجاجتی کاملاً بریتانیایی گذرگاه خالی را با صدای رژه‌شان می‌لرزاندند. از پنجاه خلبانی که آن‌جا بودیم تنها سه تن در پایان جنگ زنده بودند. طی ماه‌های سخت آینده، در آسمان انگلستان، فرانسه، روسیه، آفریقا، پراکنده بودند و در مجموع بیش از صد و پنجاه هواپیمای دشمن را پیش از آن سقوط خود، ساقط کردند. موشوت<sup>۱</sup> پنج پیروزی، کاستلن<sup>۲</sup>، نه پیروزی، مارکی<sup>۳</sup>، دوازده پیروزی، لئون<sup>۴</sup> ده پیروزی،

1. Mouchotte

2. Castelain

3. Marquis

4. Leon

پوزنانسکی<sup>۱</sup> پنج پیروزی، دالیگو<sup>۲</sup> ... چه فایده از نجوای این نام‌ها که دیگر برای هیچ کس معنایی ندارد؟ چه فایده، زیرا هرگز واقعاً ترکم نکرده‌اند. هر چیزی که از زندگی در من باقی است، از آن‌هاست. گاهی فکر می‌کنم که اگر به زندگی ادامه می‌دهم تنها از روی ادب است و اگر هنوز به قلبم اجازه می‌دهم بتپد، فقط به خاطر آن است که حیوانات را همیشه دوست داشته‌ام.

کمی پس از ورود به گلاسکو بود که مادرم مانع از آن شد که حماقتی ازم سر بزند که تمام عمر آثار و عذاب وجدانش را به همراه داشته باشم. یادتان هست که در چه شرایطی از سردوشی ستوان دومی هنگام پایان دوره مدرسه هوایی آوور محروم شدم. زخم این بی‌عدالتی در قلبم هنوز تازه و دردناک بود. و اکنون هیچ چیز ساده‌تر از آن نبود که خودم جبران‌ش کنم. تنها می‌بایست درجه ستوان دومی را لب‌آستینم می‌دوختم و کار تمام بود. به هر حال، حقم بود و تنها سوء نیت چند آشغال مرا از حقم محروم کرده بود. برای چه عدالت را خود اجرا نکنم؟

لازم به گفتن نیست که مادرم خود وارد عمل شد. نه این که نظر او را پرسیده باشم، اصلاً. حتا هر کاری که می‌توانستم کردم تا او را از برنامه کوچولوی خود دور نگه دارم و از ذهنم بیرونش کنم. بی‌فایده: در یک چشم به هم زدن، در کنارم بود، عصا به دست با لحن بسیار سرزنش‌باری با من حرف زد. او مرا این‌طور بار نیاورده بود. این انتظار را از من نداشت. هرگز، هرگز در صورت انجام چنین کاری به من اجازه نخواهد داد که پایم را به خانه بگذارم. از خجالت و اندوه می‌مرد. بسیار کوشیدم در خیابان‌های گلاسکو خجالت زده، ازش فرار کنم، همه جا دنبالم بود،

با عصایش تهدیدم می‌کرد و به وضوح صورتی را می‌دیدم که گاه ملتسانه است و گاه خشمگین و گاهی آن حالت بسیار آشنا را به خود می‌گرفت که حاکی از عدم فهم و درک بود. و مثل همیشه پالتو خاکستری، کلاه خاکستری و بنفش و گردنبند مرواریدی برگردن داشت. گردن زن‌ها سریع‌تر پیر می‌شود.

گروه‌بان ماندم.

در المپیاها<sup>۱</sup> لندن، محل اجتماع اولین داوطلبان فرانسوی، دختران جوان و خانم‌های سطح بالای جامعه انگلیسی به آن جا می‌آمدند تا با ما گپی بزنند. یکی از آن‌ها، موظفایی زیبایی با لباس نظامی بود که با من چندین و چند دست شطرنج بازی کرد. او به نظر عزمش را جزم کرده بود که روحیه داوطلبان کوچولوی بیچاره فرانسوی را بالا ببرد و ما تمام وقت مان را مقابل صفحه شطرنج گذرانیدیم. بازیکن فوق‌العاده‌ای بود و هر بار به سرعت ماتم می‌داد و بلافاصله پیشنهاد می‌کرد دست دیگری را شروع کنیم. پس از یک سفر دریایی هفده روزه، گذراندن وقت خود در بازی شطرنج با یک دختر بسیار قشنگ در حالی که از فرط میل به جنگیدن می‌میری، یکی از اعصاب خردکن‌ترین مشغولیتاتی است که سراغ دارم، سرانجام ترجیح دادم از زیرش دربروم و از دور به زور آزمایی او با یک گروه‌بان توپخانه نگاه کنم. گروه‌بان پس از چندی به اندازه خودم غمگین و منهزم شد. او آن‌جا بود، موظفایی و پرستیدنی و با حالتی کمی سادیسمی، مهره‌هایش را روی صفحه شطرنج حرکت می‌داد. منحرف بود، هرگز ندیده‌ام دختری از یک خانواده حساسی تا این حد در خراب کردن روحیه ارتش بکوشد.

در آن روزها حتا یک کلمه هم انگلیسی بلد نبودم و تماس با بومیان دشوار بود؛ البته خوشبختانه گاهی می توانستم مقصودم را با اشاره بفهمانم. انگلیسی ها بسیار کم دست خود را حرکت می دهند، اما می شود مقصود خود را به آن ها فهماند. ندانستن زبان، گاهی حتا روابط را آسان می کند و همه چیز را به اصل مطلب می رساند و مانع از آن می شود که وارد معقولات بی فایده و حرف های قلمبه سلمبه شوی.

در المپهاال با پسری رفیق شدم که اینجا او را لوسین می نامم. او پس از چندین روز و شب زفاف بسیار پرهیجان، ناگهان تیری در قلبش خالی کرد. طی سه روز و چهارشب، وقت آن را پیدا کرده بود که دیوانه وار عاشق دختری از ولینگتون<sup>۱</sup> شود. ولینگتون خانه ای بود که نیروی هوایی فرانسه باجدیت به آن رفت و آمد می کرد. دخترک با مشتری دیگری فرییش می دهد و دچار چنان اندوهی می شود که مرگ تنها چاره به نظرش می آید. در حقیقت اغلب ما فرانسه و خانواده مان را در چنان شرایط فوق العاده و شتاب زده ای ترک کرده بودیم که واکنش های عصبی چند هفته بعد و به صورت کاملاً غیرمنتظره ای بروز می کرد. بعضی ها به اولین حلقه نجات آویزان می شدند و در مورد رفیق من، حلقه نجات واداده بود یا دقیقتر به نفر بعدی رسیده بود. لوسین هم زیر بار سنگینی نومیدی ها غرق شده بود. اما من به حلقه نجاتی برای هر آزمونی چسبیده بودم، البته از راه دور اما با احساس ایمنی کامل، به هر حال هر چه باشد، یک مادر به ندرت آدم را ول می کند. با این حال پیش می آمد که شبی یک بطری ویسکی در یکی از این جاهایی که بی صبری و سرکوفتگی مان را به دنبال می کشیدیم، خالی کنم. از کندی کار در



واگذاری هواپیما و فرستادن مان به جنگ، اختیار از کف داده بودیم. اغلب بالینیون<sup>۱</sup>، دومزیلی<sup>۲</sup>، بگن<sup>۳</sup>، پریه<sup>۴</sup>، باربرون<sup>۵</sup>، روکر<sup>۶</sup>، ملویل-لینچ<sup>۷</sup> بودم. لینیون یک پایش را در افریقا از دست داد و با پای مصنوعی به پرواز ادامه داد تا این که بر فراز موسکیتو<sup>۸</sup> در انگلستان سرنگون شد. بگن، پس از هشت پیروزی در جبهه روسیه، در انگلستان کشته شد. دومزیلی ساعد چپش را در تیستی از دست داد، نیروی هوایی فرانسه یک بازوی مصنوعی برایش ساخت و او در سپایتفر<sup>۹</sup> در انگلستان کشته شد. پیژو در لیبی سرنگون شد، با سوختگی شدید پنجاه کیلومتر را پای پیاده در بیابان طی کرد و وقتی به خطوط ما رسید، مرد. در ساحل فری تاون اژدری به روکر اصابت کرد و در مقابل چشمان همسرش کوسه‌ها بلعیدندش. آستیه دو ویلات، سن-پروز، باربرون، پریه، لائوه، ازانو فاتح و بی‌باک، ملویل-لینچ، هنوز زنده‌اند. گاهی همدیگر را می‌بینیم. به ندرت: هر چه برای گفتن به یکدیگر داشتیم، کشته شده است.

برای چند ماموریت شبانه بر فراز ولینگتون و بلن‌هایم در اختیار نیروی هوایی فرانسه قرار گرفتم و بی‌بی‌سی توانست با لحنی جدی در ژوئیه ۱۹۴۰ اعلام کند هواپیماهای فرانسوی با پرواز از پایگاه‌های خود در بریتانیا آلمان را بمباران کرد. «هواپیماهای فرانسوی» یعنی رفیقی به

1. Lignon

2. De Mezillis

3. Beguin

4. Perrier

5. Barberon

6. Roquere

7. Melville-Lynch

8. Mosuqito

9. Spitfire

نام مورل<sup>۱</sup> و خود من.

اطلاعیه بی بی سی شادمانی غیر قابل وصفی در مادرم به وجود آورده بود. زیرا در ذهن او، ذره ای تردید در مورد معنای «هوآپیماهای فرانسوی، با پرواز از پایگاه های خود در بریتانیا» وجود نداشت. من بودم. بعدها فهمیدم که روزها، با چهره ای گشاده در خیابان های بازار لایوفا گشته بود و خبرخوش را منتشر کرده بود: سرانجام من کارها را به دست گرفته بودم.

پس از آن به سن - آتان<sup>۲</sup> فرستاده شدم و طی یک مرخصی در لندن به همراه لوسین بود که او ناگهان پس از یک تلفن از هتلش به من گفت که همه چیز عالی است و روحیه خیلی بالاست، گوشی را گذاشت و رفت خود را بکشد. در آن لحظه خیلی از دست او دلخور شدم، ولی عصبانیت هایم هرگز زیاد دوام ندارند و وقتی به همراه دو سر جوخه مامور شدم جنازه را تا گورستان نظامی پ. همراهی کنم، دیگر به آن فکر هم نمی کردم.

در ری دینگ<sup>۳</sup>، راه آهن در اثر بمباران آسیب دیده بود و ما سناچار شدیم چندین ساعت منتظر بمانیم. جعبه را به صندوق امانات سپردیم و با دریافت رسید، رفتیم در شهر چرخی بزیم. شهر ری دینگ اصلاً جالب نبود و برای مبارزه با این فضای کسل کننده، کمی بیش از حد نوشیدیم به طوری که وقتی به ایستگاه برگشتیم در شرایطی نبودم که بتوانیم جعبه را حمل کنیم. دو تا باربر صدا کردم، قبض رسید را به آنها دادم و خواستم جعبه را در قسمت بار قطار بگذارند. وقتی به مقصد رسیدیم در وضعیت

1. Morel

2. Saint- Athan

3. Reading

خاموشی کامل تنها سه دقیقه فرصت داشتیم تا رفیق‌مان را بگیریم. به طرف واگن بار حمله بردیم و تنها فرصت کردیم تابوت را از قطار در حال حرکت بیرون بکشیم.

پس از طی مسافتی یک ساعته با کامیون، سرانجام توانستیم بارمان را در پست نگهداری گورستان زمین بگذاریم و برای شب آنجا همراه پرچمی که مخصوص مراسم بود، رهايش کنیم. فردای آن روز، وقتی به پست نگهداری رسیدیم، یک درجه دار انگلیسی حیرت زده را دیدیم که با چشمان گرد نگاه‌مان می‌کرد. وقتی داشت پرچم سه رنگ را روی تابوت مرتب می‌کرد، متوجه شده بود که روی صندوق شعار تبلیغاتی نشان یک آبجو بسیار معروف با حروف سیاه نوشته شده بود:

*Guinness is good For You*. نمی‌دانم آیا باربرها که بر اثر بمباران عصبی شده بودند، اشتباه کرده‌اند یا خود ما در وضعیت خاموشی، اما حداقل یک چیز معلوم بود: کسی جایی صندوق را عوضی گرفته بود. طبیعی است که ما خیلی ناراحت بودیم، علاوه بر آن که کشیش و شش سرباز به صف شده در کنار سوراخ قبر برای مراسم احترام، منتظر بودند. سرانجام ما که قبل از هر چیز نگران آن بودیم که از سوی متفقین بریتانیایی‌مان خود را در معرض اتهام بکسری که اتفاقاً بسیار هم برای تهمت به «فرانسویان آزاد» آسادی داشتند، تصمیم گرفتیم که دیگر برای عقب نشینی دیر است و آبروی لباس فرم در خطر است. مستقیماً در چشمان گروه‌بان انگلیسی نگاه کردم و با سر اشاره کوچکی کرد تا نشان دهد که کاملاً می‌فهمد و فوری پرچم را روی

صندوق کشید و ما بردوش تا گورستان بردیمش و مراسم تدفین را آغاز کردیم . کشیش چند کلمه‌ای گفت و ما در حالت خیردار سلام دادیم . شلیک به سوی آسمان آبی انجام شد و من دچار چنان خشمی نسبت به این ترسو که در برابر دشمن واداده و حق برادری را به جا نیاورده بود و از زیر همراهی سخت ما در رفته بود، شدم که مشت‌هایم به هم گره خورد و در حالی که بغض گلویم را می‌فشرد، ناسزایی بر لبانم آمد .  
ما هرگز نفهمیدیم بر سر آن یکی صندوق ، صندوق واقعی، چه آمد .  
گاهی اوقات انواع فرضیه‌های جالب به مغزم می‌رسد .

# ۳۶

سرانجام همراه اسکادران بمباران که برای رفتن به افریقا تحت فرماندهی آستیه دوویلات آماده می‌شد، فرستاده شدم به آندور<sup>۱</sup>. بر فراز سرمان نبردهای تاریخی در جریان بود که طی آن جوانان انگلیسی در برابر دشمن وحشی شهادتی خندان نشان می‌دادند و سرنوشت دنیا را عوض می‌کردند. چندتایی بودند. در میان‌شان فرانسویانی هم بودند: بوکیار، موشوت، بلز<sup>۲</sup>... من جزء‌شان نبودم.

در دشت آفتابی، با چشمانی دوخته به آسمان پرسه می‌زدم. گاهی یک انگلیسی جوان، هواپیمای هوریکان سوراخ سوراخ شده‌اش را بر زمین می‌نشاند، پس از دریافت بنزین و مهمات دوباره به نبرد می‌رفت. همگی شال گردن‌های رنگی به گردن داشتند و من هم شالی به گردن گذاشتم. این تنها مشارکت من در نبرد انگلستان بود. سعی می‌کردم به مادرم و به تمام آن چه به او وعده داده بودم فکر نکنم. نسبت به انگلستان دوستی و احترامی احساس می‌کردم که هیچ کدام از آنانی که افتخار آن را داشتند که در ژوئیه سال ۱۹۴۰ بر خاک آن قدم بگذارند،

فراموشش نمی‌کنند.

تمرین که تمام شد، پیش از حرکت به سوی آفریقا چهار روز مرخصی داشتیم.

در اینجا بخشی قرار دارد که حتا در زندگی من به عنوان قهرمان از فرط حماقت بی نظیر است. دومین روز مرخصی‌ام، در جریان بمباران بسیار شدیدی، همراه یک شاعره جوان اهل چلسی در ولینگتون بودم. آنجا پاتوق تمام خلبان‌های متفکین بود. از شاعره جوانم بسیار نومید شدم، چون یک بند حرف می‌زد، از تی‌اس الیوت، از راپاوند و حتا از اودن<sup>۱</sup>، و تازه چشمان زیبای آبی رنگی را به سویم می‌گرداند که به مفهوم واقعی کلمه از حماقت برق می‌زد.

دیگر تحمل نداشتم و از صمیم قلب ازش منتفر بودم. گه‌گاه عاشقانه لبانش را می‌بوسیدم تا ساکتش کنم، اما از آن جایی که دماغ آسیب دیده‌ام همیشه گرفته بود، بعد از یک دقیقه مجبور می‌شدم لبانش را رها کنم تا نفس بکشم. و بلافاصله او در مورد ای کامینگز<sup>۲</sup> و والت ویتمن<sup>۳</sup> داد سخن می‌داد. فکر کردم چه‌طور است تظاهر به حمله سرعی بکنم که در موقعیت‌های مشابه به دادم می‌رسید، با لباس فرم دست و پا گیر بود؛ پس به نوازش ملایم لبانش با نوک انگشتان بسنده کردم تا سیل حرف‌ها را قطع کنم و با نگاهی معنادار، او را به سکوتی عاشقانه و رخوت انگیز و مکالمه به زبان روح دعوت می‌کردم. او انگشتانم را با انگشتان خود بی حرکت می‌کرد و انشاء ادبی خود را در مورد نمادگرایی جیمز جویس شروع می‌کرد. ناگهان فهمیدم که آخرین ربع ساعت من، ربع ساعتی

1. T.S.Elliott, Ezra Pound, Auden

2. E.Cummings

3. Walt Whitman

ادبی خواهد بود. کسالت ناشی از صحبت و حماقت ناشی از اندیشه را هرگز نتوانستم تحمل کنم و قطرات عرق را حس می‌کردم که روی پیشانی‌ام می‌افتاد و نگاه مسحورم بر این ماهیچه «اسفنکتر» دهانی که بی‌وقفه باز و بسته می‌شد خیره مانده بود. یک بار دیگر با انرژی ناشی از نومیدی خود را روی این عضو بدن پرتاب کردم و بیهوده کوشیدم زیر بوسه‌هایم از حرکت نگهش دارم. پس وقتی افسر خلبان زیبای لهستانی از ارتش اندر<sup>۱</sup> را دیدم که به میز ما نزدیک شد و با تعظیمی به خانم جوان او را دعوت به رقص کرد، احساس آرامش شدیدی کردم. البته طبق اصول متعارف نمی‌بایست از خانمی که همراه دیگری است، دعوت کرد، از سر قدرشناسی به او لبخندی زدم و روی نیمکت افتادم، دو گیلای پشت سر هم خالی کردم، بعد به گارسون نومیدانه اشاره کردم، تصمیم داشتم صورت حساب را پردازم و یواشکی در تاریکی ناپدید شوم. همان طور که مثل غریقی به پیشخدمت اشاره می‌کردم ارزاپاوند کوچولو سر میز برگشت و بلافاصله شروع کرد به صحبت در مورد کامینگز و مجله افق که سردبیرش را عمیقاً ستایش می‌کرد. مثل همیشه مؤدب، این بار روی میز افتادم و گوش‌هایم را با دست گرفتم تا یک کلمه از آن چه که می‌گوید نشنوم. در این موقع دومین افسر لهستانی پیش آمد. با حالتی مهربان به او لبخند زدم؛ اگر کمی شانس می‌آوردم، از او پانصد کوچولو شاید با او نقاط تماس دیگری به غیر از ادبیات پیدا می‌کرد و از شرش خلاص می‌شدم. اما اصلاً! هنوز نرفته برگشت. و چون با نزاکت قدیمی فرانسوی‌ام پیش یا پیش بلند شدم، سومین افسر لهستانی جلو آمد. ناگهان متوجه شدم که نگاه می‌کنند. هم چنین

متوجه شدم که عملی کاملاً از پیش طراحی شده است و مقصود و رفتار سه افسر لهستانی کاملاً توهین و تحقیرآمیز است. حتا به همراه من اجازه نشستن نمی‌داند و یکی پس از دیگری دستش را می‌گرفتند و نگاه تمسخرآمیز و تحقیرکننده به من انداختند. همان طور که گفتم، ولینگتون پر بود از افسران متفقین، انگلیسی، کانادایی، نروژی، هلندی، چک، لهستانی، استرالیایی و همه داشتند - به من می‌خندیدند به خصوص که بوسه‌های عاشقانه‌ام از نظرها دور نمانده بود: دوست دخترم را ازم می‌گرفتند و من از خود دفاع نمی‌کردم. خونم به جوش آمد: حیثیت لباس فرم در خطر بود. به این ترتیب در وضعیت پوچی قرار گرفتم که می‌بایست برای دختری می‌جنگیدم که ساعت‌ها بود تاحد مرگ دلم می‌خواست از شرش خلاص شوم. ولی چاره نداشتم. هر قدر هم که این وضعیت ابلهانه بود، حق نداشتم از زیرش در بروم. پس با لبخند از جایم برخاستم و پس از آن که با صدای بسیار بلند به انگلیسی چند کلمه آبداری که ازم انتظار می‌رفت، گفتم اول لیوان ویسکی‌ام را به صورت ستوان اولی پرتاب کردم با پشت دست به صورت دومی نواختم و پس از آن نشستم، آبرویم حفظ شده بود و مادرم با رضایت و غرور نگاهم می‌کرد. فکر می‌کردم تمام شده. خطا! لهستانی سومی، آن که کاری باهاش نکردم چون دست آزاد نداشتم، احساس می‌کرد به‌اش توهین شده. همان طوری که می‌کوشیدند ما را از هم جدا کنند، شروع کرد به فحش به خلبان‌های فرانسوی و با صدایی رسا تعریف کرد چگونه فرانسه با خلبانان قهرمان لهستانی رفتار کرده بود. نسبت به او احساس همدردی کردم. هر چه باشد من هم کمی لهستانی بودم، البته نه به طور خونی، اما حداقل به خاطر سال‌هایی که در کشورش زندگی کرده بودم - حتا مدتی هم پاسپورت لهستانی داشتم. کم مانده بود دستش را در دستم



فشار بدهم ، اما به جای آن ، طبق قانون حیثیت و چون نمی توانستم دست هایم را که یکی را یک استرالیایی و دیگری را یک نیروژی بی حرکت نگه داشته بودند، آزاد کنم ، با سر یک ضربه کاری به صورتش نواختم. زیرا به هر حال من کی بودم که برخلاف سنت های قانون حیثیت لهستانی عمل کنم ؟ به نظر راضی آمد و افتاد زمین. فکر کردم تمام شد. خطا! دو رفیقش به بیرون دعوتم کردند. با خوشحالی پذیرفتم - خیال می کردم از دست از را پاوند کوچولو رها شده ام. باز هم خطا! خانم کوچولو به طور غریزی کاملاً حس می کرد در حال انجام یک «تجربه واقعی» است مصمم به بازویم آویزان شد. هر پنج نفر، در خاموشی شبانه بیرون رفتیم. سیل بمب ها از هر طرف فرو می افتاد. آمبولانس ها با آژیر ملایم و دلگیرشان می گذشتند.

پرسیدم : خب ، حالا چی ؟

یکی از سه ستوان گفت :

- دوئل !

به اشان گفتم : بی خیال . دیگر تماشاچی ای نیست . همه جا خاموشی است . دیگر گالری نیست . دیگر لازم نیست قیافه بگیرید . می فهمید ، احمق های کوچولو؟

ستوان دیگر لهستانی گفت : تمام فرانسوی ها ترسویند .

گفتم : قبول ، دوئل .

می خواستم به شان پیشنهاد کنم کار را در هاید پارک فیصله بدهیم . با تمام سرو صداهای توپ های ضد هوایی که روی پارک سیخ شده بودند ، صداهای ضعیف شلیک ، شنیده نمی شد و بی زحمت می شد آن جا جنازه ای را در تاریکی جا گذاشت . به هیچ عنوان نمی خواستم به خاطر چند لهستانی مست در معرض تنبیه های انضباطی قرار بگیرم . از طرفی ،

در تاریکی ممکن بود بد هدف بگیرم و با این که این سالها تا حدودی به تیراندازی با سلاح کمری بی توجه بودم اما درس‌های ستوان سوردلوسکی هنوز کاملاً فراموش نشده بودند و مطمئن بودم در مکان متمدنی می‌توانستم به افتخار لازم برسم.

پرسیدم: کجا دوئل؟

البته از حرف زدن به لهستانی خودداری می‌کردم. زیرا ممکن بود مساله را مغشوش کند. آن‌ها می‌خواستند در شخص من از فرانسه انتقام بگیرند و من نمی‌خواستم شرایط روانی را برای‌شان مشکل کنم.

پرسیدم: کجا دوئل؟

با هم مشورت کردند.

سرانجام تصمیم گرفتند: در رجنتز پارک هتل<sup>۱</sup>

- روی پشت بام؟

- نه در یک اتاق. دوئل با هفت تیر از پنج متری.

با خود گفتم در هتل‌های بزرگ لندن غالباً اجازه نمی‌دهد یک دختر با چهار مرد به یک اتاق برود و این فرصتی غیرمنتظره بود برای خلاصی از دست از راپاوند کوچولو. او به بازویم آویزان شده بود: یک دوئل با هفت تیر از پنج متری - این، یعنی ادبیات! مثل یک گربه از هیجان میومیو می‌کرد. پس از یک مباحثه مؤدبانه طولانی برای آن که کسی اول سوار شود، یک تاکسی گرفتیم و رفتیم باشگاه نیروی هوایی فرانسه، رفتیم تالهرستانی رولورث را بردارد. من هم ۶/۳۵ خود را همیشه زیر بغلم به همراه داشتم. سپس رفتیم هتل.... از آن جایی از راپاوند کوچولو برای بالا رفتن اصرار می‌کرد، مجبور شدیم پول‌ها مان را روی هم

گذاشتیم و یک آپارتمان با سالن کرایه کردیم. پیش از بالا رفتن، یکی از ستوان‌های لهستانی انگشتی بلند کرد و گفت:  
- شاهد!

به دنبال یک لباس فرم فرانسوی به اطرافم نگاه کردم. سرسرای هتل پر بود از شخصی، اغلب هم با پیژاما، آن‌ها که جرأت ماندن در اتاق‌هاشان را در زیر بمباران‌ها نداشتند، در لابی هتل مانده بودند، پیچیده در میان شال‌ها و رب‌دوشامبرهاشان در حانی که بمب‌ها دیوارها را می‌لرزاند، یک سروان انگلیسی با عینک یک چشمی داشت برگه پذیرش را برمی‌گرد. به طرفش رفتم. گفتم:

- آقای. در اتاق ۵۲۰ طبقه پنجم یک دوئل رودستم مانده. ممکن است شاهد من باشید؟

از سر خستگی لبخندی زد و گفت:

- امان از این فرانسوی‌ها. ممنون، من اصلاً اهل تماشا نیستم.  
به او گفتم:

- آقا، موضوع اصلاً آن چیزی نیست که شما خیال می‌کنید. یک دوئل واقعی. از پنج متری با سلاح کمری با سه میهن پرست لهستانی. خود من هم کمی لهستانی هستم و از آن جایی که حیثیت فرانسه در کار است، حق ندارم از زیرش شانه خانی کنم. می‌فهمید؟  
او گفت:

- کاملاً. دنیا پر است از میهن پرست لهستانی. بدبختانه بعضی‌هاشان آلمانی، فرانسوی یا انگلیسی‌اند. و همین باعث جنگ می‌شود. متأسفانه آقا نمی‌توانم به شما کمک کنم. آن خانم جوانی را که آنجا نشسته می‌بینید؟

روی نیمکتی نشسته بود، موظلایی و همه چیز، دقیقاً همانی که برای

یک مرخصی لازم بود.

سروان عینک یک چشمی‌اش را میزان کرد و آهی کشید.

- پنج ساعت وقت صرف کردم تا قانعش کنم ، پول زیادی خرج کردم، درخشیدم، التماس کردم ، در تاکسی عاشقانه زمزمه کردم و بالاخره گفت باشد . حالا نمی‌توانم بروم به‌اش بگویم که قبل از این که برویم بالا باید بروم در یک دوئل شاهد باشم. از طرفی دیگر بیست ساله نیستم، حالا دو صبح است ، مجبور شدم پنج ساعت مبارزه کنم تا قانعش کنم و حالا کاملاً خسته هستم . دیگر میلی ندارم، اما من هم کمی میهن پرست لهستانی‌ام و حق ندارم از زیرش در بروم . از تصور این که چه پیش می‌آید تنم می‌لرزد . خلاصه ، آقای شاهد دیگر پیدا کنید: من خودم یک دوئل رو دستم مانده . از دربان بخواهید.

نگاه دیگری به دور و برم انداختم . در میان کسانی که روی نیمکت‌های مدور نشسته بودند، در وسط ، آقای بود با پیژاما، بارانی، دمپایی ، کلاه، دستمال گردن و دماغی غمگین که هر بار که به نظر می‌رسید بمبی می‌خواهد رویش بیفتد دست‌ها را در هم گره می‌زد و چشمانش را به آسمان بلند می‌کرد. آن شب با یک بمباران درست و حسابی ازمان پذیرایی می‌شد. دیوارها می‌لرزیدند. پنجره‌ها می‌شکستند. اشیاء بر زمین می‌افتادند. با دقت آن آقا را نگاه کردم . از روی غریزه می‌توانم آدم‌هایی را تشخیص دهم که با دیدن لباس فرم دچار وحشت شدید و احترام‌آمیز می‌شوند، آن‌ها قادر به رد هیچ چیز در برابر قدرت نیستند. مستقیماً به طرفش رفتم و برایش توضیح دادم که به دلایل بسیار مهم حضورش به عنوان شاهد در یک دوئل با سلاح کمری که در طبقه پنجم هتل رخ می‌دهد، ضروری است. نگاهی وحشت زده و ملتسمانه به من انداخت ، اما در مقابل قیافه خشن با سردوشی‌هایم ، با

آهی از جایش برخاست. حتا جمله‌ای مناسب موقعیت پیدا کرد و گفت:  
- خوشحالم که در جنگ در کنار متفقین سهمی داشته باشم.

از پله‌ها بالا رفتیم: در وضعیت قرمز آسانسورها کار نمی‌کردند. گیاهان تزئینی در هر پاگرد در گلدان‌هایشان می‌لرزیدند. از راپاوند کوچولو آویخته به بازویم دچار هیجان ادبی تهوع آوری شده بود و چشمان ترش را به سویم بلند می‌کرد وزیر لب زمزمه می‌کرد:

- شما مردی را الان می‌کشید! احساس می‌کنم که مردی را الان می‌کشید!

با هر سوت بمبی، شاهدم به دیوار تکیه می‌کرد. سه لهستانی ضد یهود بودند و در نظرشان انتخاب شاهدم توهینی مضاعف بود. با این وجود مردک بیچاره با چشمانی بسته و دعا خوانان همچنان که از پله‌های جهنم پایین می‌روند، بالا می‌رفت. طبقه‌های بالا کاملاً خالی بود، ساکنان ترک‌شان کرده بودند و من به میهن پرستان لهستانی گفتم که به نظرم راهرو مکان بسیار مناسبی برای رویارویی است. به علاوه خواستم که مسافت را ده قدم افزایش دهند. پذیرفتند و شروع به اندازه‌گیری زمین کردند. اصلاً دلم نمی‌خواست کوچکترین خراشی در این ماجرا بردارم، اما مایل هم نبودم حریمم را بکشم و نه شدیداً زخمی‌ش کنم تا دچار دردسر نشوم. یک جنازه، بالاخره در هتل پیدا می‌شد و یک زخمی شدید نمی‌توانست با پای خود از پله‌ها پایین بیاید. از طرفی با شناختی که از حیثیت لهستانی *honor polski* داشتم، خواستم مطمئن شوم که اگر اولی از صحنه خارج شد، به نوبت با تک‌تک میهن پرستان مبارزه نکنم. باید یک کلمه دیگر اضافه کنم: در تمام طول این واقعه مادرم کوچکترین مخالفتی نکرد. از این که سرانجام کاری برای فرانسه می‌کردم، حتماً خوشحال بود. و دونل با سلاح کمری از فاصله ده قدمی

کاملاً در طول موجش بود. او به خوبی می دانست که پوشکین ولرمانتف هر دو در دوئل با سلاح کمری کشته شده بودند و بی خود نبود که از سن هشت سالگی مرا نزد ستوان سوردلوسکی کشانده بود.

آماده می شدم. البته باید اعتراف کنم که کاملاً خونسرد نبودم؛ از یک سو از راپاوند کوچولو عصبانیم می کرد و از سوی دیگر می ترسیدم که با افتادن بمبی در فاصله نزدیک، موقع تیراندازی دستم را بلرزاند و عواقب ناگواری برای هدفم ایجاد کند.

سرانجام در راهرو قرار گرفتیم، در حد امکان به خوبی هدف گرفتم، اما شرایط به طور کامل دلخواه نبود، انفجارها و ... دوروبرمان از پی هم می آمدند و وقتی مدیر نبرد، یکی از لهستانی ها، با استفاده از سرو صدا علامت داد، حریمم را کمی جدی تر از آن که برایم مفید باشد، هدف قرار دادم. او را در آپارتمانی که اجاره کرده بودیم به راحتی قرار دادیم و از راپاوند کوچولو فوری تبدیل به پرستار و خواهر شد، البته انتظار بهتری داشتم اما ستوان فقط از ناحیه شانه مجروح شده بود. پس آن لحظه فتح من بود. به حریمانم تعظیم کردم و آنها نیز با به هم کوفتن پاشنه هاشان به سبک پروسی جواب احترام مرا دادند، و پس از آن در بهترین زبان لهستانی، با لهجه غلیظ ورشویی بلند و واضح هر چه در موردشان فکر می کردم به اشان گفتم. حالت ابلهانه ای که هنگام سیل دشنام ها در زبان غنی مادری شان، در چهره های آنها پدیدار شد، یکی از زیباترین لحظه های زندگی حرفه ای من به عنوان میهن پرست لهستانی بود و تا حد بسیار زیادی حرصی را که به من داده بودند، جبران کرد. اما حوادث غیرمنتظره آن شب تمام نشده بود. شاهد من که هنگام تیراندازی در یکی از اتاق های خالی ناپدید شده بود، با حالتی بسیار گشاده در پله ها دنبالم آمد. گویی ترسش و بمب های بیرون را فراموش کرده بود. با لبخندی که

آن چنان بر صورتش گشاد می‌شد؛ برای گوش‌هایش نگران می‌شدم. از کیف پولش چهار اسکناس زیبای پنج پوندی در آورد و سعی کرد در دستم فرو کند. از آن جایی که با وقار تمام این پیشکش را رد می‌کردم، به سمت آپارتمانی که سه لهستانی را در آن جا گذاشته بودم علامتی داد و با فرانسه بسیار بدی گفت:

- همه ضد یهود! من خودم لهستانی هستم! آن‌ها را می‌شناسم!  
بگیرید! بگیرید!

همچنان که می‌کوشید اسکناس‌ها را در جیبم سر دهد به لهستانی به او گفتم:

- آقا، آقا حیثیت لهستانی من به من اجازه قبول این پول را نمی‌دهد.  
آقا، زنده‌باد لهستان که یک متحد دیرینه کشور من است!

دهانش را دیدم که خارج از اندازه باز می‌شد، چشمانش آن حالت عدم درک عظیمی را بیان می‌کرد که این قدر دوست دارم در چشمان آدم‌ها ببینم و او را همانجا اسکناس به دست گذاشتم و سوت زنان پله‌ها را چهار تا یکی به پایین دویدم و از آن جا در شب رفتم.

فردا صبح یک ماشین پلیس در اودی هام<sup>۱</sup> دنبالم آمد و پس از چند لحظه بسیار ناخوشایند که در اسکاتلند یارد گذراندم مرا در اختیار مقامات فرانسوی در ستاد فرماندهی دریاسالار موزلیه<sup>۲</sup> گذاشتند، آن جا ستوان دریایی دانگاساک<sup>۳</sup> دوستانه از من بازجویی کرد. باهم توافق کرده بودیم که ستوان لهستانی با تکیه بر دوستانش در حالی که ادای مست‌ها را در می‌آورد از هتل خارج شود، اما از راپاوند کوچولو نتوانسته

1. Odiham

2. Muselier

3. d'Angassac

بود در برابر وسوسه‌ی خبر کردن آمبولانس مقاومت کند و مرا به در دسر انداخته بود. اما چون نیروی پرواز دوره دیده در فرانسه آزاد نادر بود و به من احتیاج داشتند و به خاطر نزدیکی تاریخ حرکت اسکادرانم به سوی افق‌های دیگر، نجات پیدا کردم اما تصور می‌کنم مادرم هم کمی دست و پا کرده بود، چون با یک توپیخ از مهلکه در رفتم و آن هم هیچ وقت هیچ کس را نکشته است. چند روز بعد، کاملاً سرحال و سوار بر کشتی به طرف افریقا حرکت کردم.



# ۳۷

در کشتی آروندل کاستل<sup>۱</sup>، صدتایی دختر جوان انگلیسی خانواده‌دار به عنوان داوطلب در رسته زنان راننده پذیرفته شده بودند و طی پانزده روز سفر دریایی در وضعیت شدید خاموشی که در کشتی برقرار بود، بهترین تاثیر را بر ما گذاشتند. هنوز از خودم می‌پرسم کشتی چگونه آتش نگرفت.

یک شب روی عرشه دست‌هایم را به نرده‌های کشتی تکیه داده بودم و رد فرفری کشتی را روی آب تماشا می‌کردم که شنیدم کسی روی پنجه پا به من نزدیک شد و دستی، دستم را گرفت. چشمانم به تاریکی عادت کرده بود و به زحمت فرصت کردم سرآجودان انضباطی دوره را تشخیص دهم. او دستم را به سوی لبانش برد و آن را غرق بوسه کرد. ظاهراً در محلی که من بودم با یک راننده جذاب قرار داشت، اما با خروج از سالن پر نور ناگهان در تاریکی فرو رفته بود و قربانی اشتباهی کاملاً موجه شده بود. با بزرگواری چند لحظه اجازه دادم ادامه دهد. برایم بسیار جالب بود که سرآجودان انضباطی را مشغول کار ببینم. اما وقتی

لبانش به نزدیک زیر بغلم می‌رسید، صلاح دیدم به هر حال او را در جریان بگذارم و با زیباترین صدای کلفت باس خود به او گفتم:

- من اصلاً آن کسی نیستم که شما تصور می‌کنید.

مثل حیوانی زخم خورده فریادی کشید و شروع کرد به تف انداختن، و البته این کار به نظرم از نزاکت به دور آمد. روزهای متمادی هر بار که روی عرشه به من برمی‌خورد، سرخ می‌شد، در حالی که محبت‌آمیزترین لبخندم را نثارش می‌کردم. آن روزها زندگی جوان بود و با این که اکثراً امروز مرده‌اند - روک<sup>۱</sup> در مصر کشته شد، لامزون نوو<sup>۲</sup> در دریا ناپدید شد، کاستلن<sup>۳</sup> در روسیه کشته شد، کروزه<sup>۴</sup> در گابن از میان رفت، گومانک<sup>۵</sup> در کرت، کانپا<sup>۶</sup> در الجزایر و مالچارسکی<sup>۷</sup> در لیبی کشته شدند، دولاروش<sup>۸</sup> در الفاشر به همراه هرار<sup>۹</sup> و کوگن<sup>۱۰</sup> کشته شد، سن - پروز<sup>۱۱</sup> هنوز زنده است اما با یک پا کمتر، ساندره<sup>۱۲</sup> در افریقا کشته شد و گراسه<sup>۱۳</sup> در توبروک از بین رفت و پرپو<sup>۱۴</sup> در لیبی کشته شد، کلاریون<sup>۱۵</sup> در کویر ناپدید شد - با این که امروز تقریباً همگی مرده‌ایم، اما شادمانی ما پایدار است و اغلب خود را در نگاه جوانان دوروبرمان زنده می‌پاییم.

1. Roque

2. Lamaison-Neue

3. Castelain

4. Grouzet

5. Goumenc

6. Canepa

7. Maltcharski

8. Delaroché

9. Herard

A. Coguen

B. Saint- Pereuse

C. Sandre

D. Grasset

E. Tobrouk

F. Perbost

G. Clariond

زندگی جوان است. با پیر شدن، تبدیل به مدت می شود، تبدیل به زمان می شود، تبدیل به وداع می شود. همه چیز را از شما گرفته است و دیگر چیزی برای عرضه ندارد. اکثر وقت ها به پاتوق جوان ها می روم تا شاید آن چه را از دست داده ام، باز یابم. گاهی، چهره رفیقی را باز می شناسم که بیست سال پیش کشته شده است. اغلب همان حرکات است، همان خنده، همان چشمان. چیزی همیشه باقی می ماند. پس گاهی تقریباً - تقریباً - باور می کنم که چیزی از آن چه بیست سال پیش بوده ام، در من باقی است و کاملاً از میان نرفته ام. پس کمی قد راست می کنم. شمشیر فلورهم را برمی دارم و با گام هایی محکم به باغ می روم به آسمان نگاه می کنم و شمشیر بازی می کنم. گاهی هم روی تپه ام می روم و با سه چهار گوی تردستی می کنم تا به ایشان نشان دهم که هنوز مهارت خود را از دست نداده ام و باید روی من حساب کنند. به آن ها؟ ایشان؟ می دانم که هیچ کس نگاهم نمی کند، اما نیاز دارم که به خودم ثابت کنم که هنوز قادر به ساده دلی ام. حقیقت آن است که شکست خورده بودم، اما فقط شکست خورده بودم و چیزی به من نیاموخته بودند. نه خرد را، نه تسلیم را. زیر آفتاب روی ماسه های بیگ سوز دراز می کشم و در تنم جوانی و شهامت تمامی کسانی را که پس از من می آیند، حس می کنم و با اطمینان منتظرشان می مانم و به صدها فوک ها و بالن هایی که در این فصل با فواره هاشان عبور می کنند، نگاه می کنم، به اقیانوس گوش می دهم؛ چشمانم را می بندم، لبخند می زنم و می دانم که ما همگی اینجا هستیم، آماده برای آغازی دوباره.

مادرم تقریباً هر شب می آمد و با من روی عرشه می ماند. آرنج هایمان را به نرده ها تکیه می دادیم و رد سفیدی را تماشا می کردیم که شب و ستاره ها از آن بیرون می آمدند. شب به طرز خاصی از رد فسفری بیرون

می‌جهید، به سمت آسمان بالا می‌رفت و به شاخه ستاره‌هایی متلاشی می‌شد و تا اولین شعاع‌های سحر، نگاه‌های ما را بر روی امواج نگاه می‌داشت؛ نزدیکی افریقا، سپیده‌دم اقیانوس را از این سر تا آن سر یک‌باره جاروب می‌کرد و آسمان ناگهان با تمام درخشش خود حاضر می‌شد، در حالی که قلبم هنوز با آهنگ شب می‌زد و چشمانم هنوز تاریکی‌ها را باور داشت. اما من یک ستاره خوار پیرم و راحت‌تر خود را به شب می‌سپارم. مادرم مثل سابق سیگار می‌کشید و چندین بار، همان‌طور که به لبه شب با آرنج‌ها مان تکیه داده بودیم، نزدیک بود به او یادآوری کنم که وضعیت خاموشی است و سیگار کشیدن روی عرشه، به خاطر زیردریایی‌ها ممنوع است. بعد کمی به ساده‌لوحی‌ام لب‌خند می‌زدم. زیرا می‌بایست بدانم که تا وقتی که او در کنارم می‌ماند، بسا زیردریایی، بی‌زیردریایی، هیچ اتفاقی نمی‌توانست برای ما بیفتد.

با لحنی سرزنش‌آمیز به من می‌گفت:

- ماه‌هاست دیگر چیزی نوشته‌ای.

- جنگ است، مگر نه؟

- این دلیل نشد. باید نوشت.

آه می‌کشید.

- من همیشه می‌خواستم هنرمند بزرگی باشم.

قلبم می‌فشرده. به او می‌گفتم:

- بی‌خیال، ماما تو هنرمند بزرگی خواهی شد، تو مشهور خواهی

شد. من ترتیبش را خواهم داد.

کمی سکوت می‌کرد. تقریباً می‌دیدمش، آثار موهای سفیدش و نقطه سرخ سیگار گلوآزش را. با تمام عشق و با تمام وفاداری که در توانم بود، او را اطراف خود می‌آفریدم.

- می دانی، باید اعترافی بکنم. من حقیقت را به ات نگفتم.

- حقیقت درباره چه؟

- من حقیقتاً یک هنرپیشه و یک بازیگر بزرگ تراژدی نبوده‌ام. این دقیقاً درست نیست. بله من تئاتر بازی کردم. اما هرگز زیاد پیشرفت نکردم.

به آرامی به او می‌گفتم:

- می دانم، تو یک هنرمند بزرگ خواهی شد، به ات قول می‌دهم. آثار تو به تمام زبان‌های دنیا ترجمه خواهد شد.  
با اندوه می‌گفت:

- اما تو که کار نمی‌کنی. اگر کار نکنی چگونه می‌خواهی چنین چیزی

اتفاق بیفتد؟

مشغول کار شدم. بر عرشه یک کشتی وسط جنگ، یا در یک کابین کوچولو که با دو همقطار در آن شریک بودم، کوشش برای خلق اثری طولانی کار دشواری است. به همین خاطر تصمیم گرفتم چهار یا پنج داستان کوتاه بنویسم که هر کدام در ستایش شجاعت آدم‌ها در نبردشان علیه ظلم و بیداد بود. هر وقت داستان‌های کوتاه تمام شد، آن‌ها را در دل یک روایت مفصل جا می‌دهم، نوعی دیوارنگاره<sup>۱</sup> مقاومت و سرکشی ما و این داستان‌ها را طبق روش قدیمی نقالان پیکارو<sup>۲</sup> از زبان یکی از شخصیت‌های رمان، ماجراجویان اسپانیایی، تعریف می‌کنم. به این ترتیب اگر پیش از اتمام کتاب کشته می‌شدم، حداقل چند داستان کوتاه از خود باقی می‌گذاشتم که مایه همه زندگی خودم بود و مادرم می‌دید که مثل خودش، من همه تلاشم را کرده‌ام. به این ترتیب اولین داستان کوتاه

رمانم تربیت اروپایی<sup>۱</sup> در یک کشتی نوشته شد که ما را به سوی نبردهای آسمان افریقا می برد.

بی درنگ آن را بر عرشه کشتی، در نخستین زمزمه های سپیده دم برای مادرم خواندم.

بسیار خوشحال به نظر رسید. به سادگی گفت:

- تولستوی! گورکی!

و سپس به نشان احترام به کشورم اضافه کرد:

- پروسپه مریمه<sup>۲</sup>!

در طول این شبها او با راحتی و اعتماد بیشتری نسبت به شبهای گذشته با من صحبت می کرد. شاید به این خاطر که خیال می کرد دیگر بچه نیستم. یا ساده تر از آن به این خاطر که دریا و آسمان به درمیان گذاشتن رازها کمک می کردند و انگار هیچ چیز اطراف ما ردی بساقی نمی گذاشت، مگر رد سفید کشتی که خود نیز در سکوت ناپایدار بود. شاید هم به خاطر آن که می رفتم برای او بجنگم و او می خواست به این بازویی که هنوز فرصت نکرده بود بر آن تکیه کند نیرویی تازه بدهد. در حالی که روی امواج خم شده بودم، مشتم را در گذشته پر می کردم: پاره ای جمله ها که قبلاً گفته شده بود، حرف هایی که هزار بار شنیده و حرکاتی که در نظرم به عنوان موضوع های اساسی سراسر زندگی اش مانده اند، همانند رشته های نورانی که خود بافته بود و پیوسته به آنها آویخته بود.

با لبخند ساده لوحانه اش می گفت:

---

1. Education Europeenne

2- Prosper Merimee

- فرانسه زیباترین چیزی است که در دنیا وجود دارد. به همین خاطر می‌خواهم تو یک فرانسوی بشوی.  
سکوت می‌کرد. بعد کمی آه می‌کشید.  
گفت: باید خیلی بجنگی.  
به او یادآوری کردم:

- از پا زخمی شدم بفرما، می‌توانی لمس کنی،  
پایم را با تکه کوچکی سربی در ران جلو آوردم. هیچ وقت نگذاشتم  
این تکه کوچک سربی را درآورند. برای او خیلی مهم بود. ازم خواست.  
- با این حال مواظب باش.  
- مواظب خواهم بود.

اغلب طی مأموریت‌های پیش از پیاده شدن قوا، در حالی که در اثر  
ترکش‌ها و صفیر انفجارها بدنه هواپیما با صدای مهیبی می‌لرزاند، به این  
حرف مادرم فکر می‌کردم «مواظب باش!» و نمی‌توانستم جلو لبخندم را  
بگیرم.

- بالیسانس حقوقت چه کردی؟

- منظورت مدرک است؟

- آره، گمش که نکردی؟

- نه، یک جایی تو چمدانم است.

به خوبی می‌دانستم در فکرش چه می‌گذرد: دریا در اطراف ما خفته  
بود و کشتی آه‌هایش را دنبال می‌کرد. صدای خفه ضربان ماشین‌ها به  
گوش می‌رسید. با صراحت اعتراف می‌کنم که از ورود مادرم به دنیای  
دیپلماتیک که این لیسانس معروف حقوق، به قول او، می‌بایست یک  
روز درهای آن را به روی من بگشاید، کمی می‌ترسیدم. حالا ده‌سالگی  
می‌شد که هر ماه با دقت فراوان نقره‌آلات امپریال‌مان را برق می‌انداخت،

البته برای روزی که می‌بایست «پذیرایی رسمی» بکنم. هیچ سفیری را نمی‌شناختم و کمتر از آن، هیچ خانم سفیری را! آن زمان در نظرم آن‌ها تجسم نزاکت، آداب زندگی، وقار و خوش‌پوشی بودند. در پرتو تجربه‌ای پانزده ساله، در این مورد هم به درکی انسانی‌تر از مسائل رسیده‌ام. اما آن روزها، از این شغل ایده‌پرشوری داشتم. پس تسا حدودی نگران بودم که نکند مادرم در انجام وظایف کمی مزاحم باشد. پناه بردم به هرگز شکم را با صدای بلند با او در میان نگذاشته بودم، اما او یاد گرفته بود سکوت‌هایم را بخواند. چرا که مرا مطمئن می‌ساخت:

- نگران نباش. من بلدم پذیرایی کنم.

- گوش کن، مامان، مسأله این نیست ...

- اگر از مادرت خجالت می‌کشی، کافی است که بگویی.

- مامان خواهش می‌کنم ...

- اما پول زیادی لازم است. باید که پدر ایلونا جهیزیه خوبی به‌اش بدهد ... تو که یک آدم معمولی نیستی. به دیدنش می‌روم با هم صحبت خواهیم کرد. می‌دانم که ایلونا را دوست داری، اما نباید دستپاچه شد. به او می‌گویم: «این چیز نیست که ماداریم، این چیز نیست که ما می‌دهیم. خب شما چی؛ شما چه می‌دهید؟» سرم را در میان دستانم می‌فشردم. لبخند می‌زدم، اما اشک بر گونه‌هایم می‌لغزید.

- البته مامان، البته. همین‌طور خواهد شد. همین‌طور خواهد شد. هر کاری بخواهی می‌کنم. سفیر خواهم شد. شاعری بزرگ خواهم شد. گی‌نر خواهم شد. اما به من وقت بده. خود را خوب مداوا کن. مرتب پیش پزشک برو.

- من یک اسب پیرم. تا این جا رفتم، باز هم می‌روم.

- تزئینی داده‌ام که از طریق سوئیس به‌ات انولین برسانند. بهترین



انسولین. یک دختری در کشتی به من قول داده که این کار را بکند. مری بوید<sup>۱</sup> به من قول داده بود که این کار را بکند و با این که از آن پس دیگر هرگز ندیدمش، سال‌ها، تا یک سال پس از جنگ، انسولین همچنان از سوئیس به هتل - پانسیون مرمون می‌رسید. از آن پس نتوانستم مری بوید را برای تشکر پیدا کنم. امیدوارم زنده باشد. امیدوارم که این خطوط را بخواند.

صورت‌م را پاک کردم و نفسی عمیق کشیدم. هیچ چیز خالی‌تر از عرشه کشتی در کنار من نبود. سپیده با ماهی‌های پرنده‌اش دمیده بود. و ناگهان، به روشنی، با وضوحی باورنکردنی سکوت را شنیدم که در گوشم می‌گفت:

-زودباش، زودباش.

- باز مدتی روی عرشه ماندم و کوشیدم خود را آرام کنم یا شاید در جستجوی حریف بودم. اما حریف خود را نشان نمی‌داد. تنها آلمانی‌ها بودند. در مشت‌هایم احساس خلاء کردم و در بالای سرم آنچه لایتناهی، جاودانه و دست نیافتنی است... گرداگرد میدان را با یک میلیارد لب‌خند بی تفاوت نسبت به نبرد قدیمی ما احاطه می‌کرد.



# ۳۸

نخستین نامه‌هایش کمی پس از ورود به انگلستان به دستم رسید. آن‌ها به طور مخفیانه از طریق سوئیس ارسال شده بودند. یکی از دوستان مادرم آن‌ها را مرتباً برای من می‌فرستاد. هیچ‌کدام تاریخ نداشت. تا بازگشتم به نیس یعنی سه سال و شش ماه بعد، تا شب قبل از بازگشتم به خانه، این نامه‌های بی‌تاریخ، خارج از زمان، وفادارانه همه جا دنبال می‌آمدند. به این شکل مدت سه سال و نیم نفسی و اراده‌ای بزرگتر، حمایت می‌کرد و این بندناف به خونم شهادت قلب شجاعی را منتقل می‌کرد که از قلب من بی‌باک‌تر بود. در تمام این نامه‌های نوعی اوج‌گیری غنایی بود و انگار در نظر مادرم شاهکار و مهارت من در به نمایش درآوردن شکست‌ناپذیری انسان، قوی‌تر از راستلی<sup>۱</sup> تردست، خارق‌العاده‌تر از تیلدن<sup>۲</sup> تنیس‌باز، و شجاع‌تر از گی‌نر، کاملاً بدیهی بود. در حقیقت شاهکارهای من هنوز شکل عینی نیافته بود و من تمام تلاشم را می‌کردم که خود را آماده نگه دارم. هر روز نیم ساعت تمرین آمادگی جسمانی می‌کردم، نیم ساعت می‌دویدم و یک ربع وزنه و هالتر

---

1. Rastelli

2. Tilden

می‌زدم. همچنان با شش توپ تردستی می‌کردم و از گرفتن هفتمی ناامید نمی‌شدم. در ضمن کار بر روی رمانم تربیت اروپایی را ادامه می‌دادم و چهار داستان کوتاهی که قرار بود بدنه داستان را تشکیل دهند، تمام شده بود. قاطعانه باور داشتم که در ادبیات مثل زندگی، امکان داشت جهان را در برابر الهام خود شکست داد و آن را با ذوق حقیقی خود که همان ذوق یک کتاب خوب و اندیشیده شده است، از نو بنا نهاد. به زیبایی در نتیجه به عدالت اعتقاد داشتم. استعداد مادرم و ادارم می‌کرد که به او شاهکاری از هنر و زندگی تقدیم کنم، آن چنانکه همیشه برای من در رویاهایش می‌دید، با شور بسیار باورش داشت و برای آن زحمت کشیده بود. به نظرم دریغ کردن این عمل عادلانه از او غیرممکن می‌نمود، زیرا زندگی نمی‌توانست تا این حد از هنر عاری باشد. ساده‌دلی و تخیل او، این باور به حوادث سحرآمیز که باعث می‌شد او در کودکی گمشده در یکی از شهرستان‌های شرقی لهستان، نویسنده‌ای بزرگ و سفیر آینده فرانسه را ببیند، هم چنان با تمام توان قصه‌های قشنگی را که خوب تعریف شده بود در من زنده بود. هنوز زندگی را یک نوع ادبی می‌دیدم.

مادرم در نامه‌هایش شاهکارهای مرا توصیف می‌کرد و باید اعتراف کنم با کمی لذت آن‌ها را می‌خواندم. برایم می‌نوشت:

«فرزند پرافتخار و بسیار عزیزم».

ما با تحسین و قدرشناسی گزارش شاهکارهای قهرمانانه ترا در روزنامه‌ها می‌خوانیم. در آسمان کلن، برمن، هامبورگ، پسال‌های گسترده تو وحشت در دل دشمن «می‌اندازد». او را خوب می‌شناختم و به خوبی منظورش را می‌فهمیدم. از نظر او، هر بار که یکی از هواپیماهای نیروی هوایی فرانسه هدفی را بمباران می‌کرد، من در آن هواپیما بودم. در هر بمب صدای مرا باز می‌شناخت. من در همه جبهه‌ها حاضر بودم و

دشمن از ترس من برخورد می‌لرزید. در آن واحد، هم در شکاری‌ها بودم و هم در بمب افکن‌ها و هربار که هواپیماهای انگلیسی یک هواپیمای آلمانی را سرنگون کردند، او به طور طبیعی این پیروزی را به حساب من می‌نوشت. حتماً در گذرهای بازار لاوفا پژواک پیروزی‌های من طنین‌انداز بود. به هر حال مرا می‌شناخت. به خوبی می‌دانست که این من بودم که در سال ۱۹۳۲ به مقام قهرمانی پینگ پونگ نیس رسیده بودم.

«فرزند بسیار عزیزم، تمام نیس به تو می‌بالد. به دیدار دبیران دبیرستان رفتیم و آن‌ها را در جریان گذاشتم. رادیو لندن برایمان از آتش شعله‌وری که بر آلمان می‌اندازی صحبت می‌کند، اما خوب می‌کنند که اسمت را ذکر نمی‌کنند. این مساله می‌تواند مرا تو در دسر بیندازد». در ذهن پیرزن هتل - پانسیون مرمون، نام من در هر اطلاعیه جبهه، در هر فریاد خشم هیتلر شنیده می‌شد. در اتاق کوچکش نشسته بود و به بی‌بی‌سی گوش می‌کرد که فقط از من حرف می‌زد، و من تقریباً لبخند ذوق زده‌اش را می‌دیدم. اصلاً تعجب نمی‌کرد. دقیقاً همان چیزی بود که از من انتظار داشت. او همیشه این را دانسته بود. او همیشه دانسته بود من کی هستم.

تنها یک ناراحتی وجود داشت و آن این که در تمام این مدت موفق نمی‌شدم با دشمن گلاویز شوم. از نخستین پروازهایم در آفریقا به روشنی دریافتم که نمی‌گذارند به وعده‌ام عمل کنم و آسمان پیرامونم دوباره به زمین تیس پارک امپریال تبدیل شده است، جایی که دلقکی جوان و وحشت‌زده، زیر نگاه تماشاچیان شاد، در پی توپ‌های دست نیافتنی باحرکاتی سریع و مسخره می‌رقصید.

در کانو<sup>۱</sup> در نیجریه هواپیمای ما دچار توفان شن شد به درختی برخورد کرد و با ایجاد یک سوراخ یک متری داخل زمین، سقوط کرد ما از آن گیج اما سالم بیرون آمدیم، با این حال افراد نیروی هوایی بسیار عصبانی شدند زیرا وسایل پرنده نادر و ارزشمند بود، بسیار ارزشمندتر از زندگی این فرانسویان ناشی.

فردای آن روز در یک هواپیمای دیگر با یک خلبان دیگر سکندری جدیدی خوردم. هنگامی که هواپیمای بلن هایم<sup>۲</sup> ما از زمین جدا شد، چپه شد و آتش گرفت و ما بدون آن که در شعله‌ها سرخ شویم از آن آمدیم بیرون.

در آن موقع گروه‌های پروازی زیادی داشتیم و هواپیما به قدر کافی نبود. در بیکاری مطلق در مانی داگوری<sup>۳</sup> حوصله‌ام سر می‌رفت و تنها سوارکاری های طولانی در بیابان مرا از این بیکاری در می‌آورد. با درخواستم مبنی بر شرکت در حمل و نقل هواپیما در راه بزرگ هوایی کت دولور- نیجریه - چاد - سودان - مصر<sup>۴</sup> موافقت شد و مشغول شدم. هواپیماها در صندوق به تاکورادی<sup>۵</sup> می‌رسید، در آن جا موتناژ و با عبور از سراسر آفریقا به سوی جبهه‌های لیبی هدایت می‌شد.

تنها در یک انتقال شرکت کردم و باز هم بلن هایم من هرگز به قاهره نرسید. در پیشه‌ها شمال لاگوس سقوط کرد. به عنوان مسافر برای آشنایی با مسیر سوار آن بودم. خلبان نیوزلندی‌ام و کمک خلبان کشته

---

1. Kano

2. Blenheim

3. Maidaguri

4. Cote de l'or-Nigeria-Tchad. Soudan-Egypte

5. Takoradi

شدند. من یک خراش هم برنداشتم، اما وضع خوبی نبود. صحنه یک سر خرد شده، یک صورت له و سوراخ شده و وفور خارق العاده مگس‌ها که تنها در جنگ ممکن است ناگهان احاطه تان کند، چیز تهوع‌آوری است. هنگامی که ناچارید چاله‌ای با دست خالی برای آدم‌ها بکنید، به طرز غریبی بزرگ به نظر می‌رسند. سرعت مگس‌ها در تجمع و درخشیدن در آفتاب و تمام ترکیب‌های رنگ‌های آبی و سبز با قرمز نیز چیز وحشتناکی است.

پس از چند ساعت با این حضور نزدیک با صدای وزوز یک نواخت، کنترل اعصاب را نداشتم. وقتی هواپیماهایی که ما را می‌جستند، دور سرم می‌چرخیدند، با حرکات شدید دست می‌کوشیدم آن‌ها را دور کنم چون صدای آن‌ها را با صدای حشراتی که سعی می‌کردند روی لب‌ها و پیشانی‌ام بنشینند، اشتباه گرفته بودم.

مادرم را می‌دیدم. سرش به کناری خم کرده و چشمانش نیم بسته بود. دستی بر قلبش گذاشته بود. او را سال‌ها پیش، هنگام نخستین حمله کمای کمبود انسولین‌اش دیده بودم. چهره‌اش خاکستری بود. حتماً تلاشی فوق تصور کرده بود اما قدرت لازم برای نجات تمام پسرهای دنیا را نداشت. فقط توانسته بود پسر خودش را نجات دهد.

سرم را بلند کردم و به او گفتم: مامان. مامان.

نگاهم کرد و گفت:

- به من قول داده بودی مواظب باشی.

- من که خلبان نبودم.

با این حال حس مبارزه طلبی تکانم داد. در میان آذوقه‌مان یک کیسه پرتقال سبز آفریقایی بود. دنبالش داخل بدنه هواپیما رفتم. هنوز خود را ایستاده در کنار هواپیمای خرد شده می‌بینم که با وجود

اشک‌هایی که گه‌گاه دیدم را تار می‌کرد با پنج پرتقال تردستی می‌کردم. هر بار که وحشت گلویم را می‌فشرد پرتقال‌ها را قاپ می‌زدم و شروع به تردستی می‌کردم.

مسأله تنها این نبود که اختیار خود را به دست آورم. مسأله سبک و اعلان جنگ بود. این تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد برای بیان شأن خود و برتری انسان بر هرچه بر سرش می‌آید، سی و شش ساعت آن جا ماندم. در داخل بدنه با سقف بسته در گرمایی جهنمی، بی‌هوش با بدنی نیم‌خشک اما بدون یک مگس روی بدنم، پیدام کردند.

تمام مدت اقامتم در آفریقا به این منوال گذشت. هر بار که هجوم می‌بردم، آسمان با سروصدا مرا پس می‌زد و در غوغای سقوطم صدای خنده‌احمقانه و تمسخرآمیزی به گوشم می‌رسید. بانظم حیرت‌آوری سقوط می‌کردم:

نشسته روی باسن در کنار مرکب ساقلم با آخرین نامه‌مادرم در جیب که در آن با اطمینانی خدشه‌ناپذیر از شاهکارهایم صحبت می‌کرد، سرم را پایین می‌انداختم، آهی می‌کشیدم، بعد دوباره بلند می‌شدم و یک بار دیگر سعی می‌کردم.

تصور نمی‌کنم طی پنج سال جنگ که نیمی از آن به حضور در اسکادران گذشت که تنها اقامت‌هایی در بیمارستان آن را قطع کرد، بیش از چهار یا پنج ماموریت جنگی انجام داده باشم که هنوز با یادآوری آن به طور مبهم احساس می‌کنم فرزند خلفی بوده‌ام. ماه‌ها از پی هم در یکنواختی پروازهای معمول، یا حمل و نقل عمومی، سی‌گذشت و از افسانه‌های طلایی خبری نبود. با تعداد زیادی از افراد در بانگی مامور دفاع هوایی از منطقه‌ای شده بودیم که تنها پشه‌ها تهدیدش می‌کردند



خشم و نومیدی مان به سرعت به حدی رسید که با بمب‌های گچی به کاخ فرماندار حمله کردیم با این امید که آرام و یواشکی بی صبری خود را به مقامات بفهمانیم. حتا تنبیه هم نشدیم. پس سعی کردیم خود را عنصر نامطلوب نشان دهیم و در خیابان‌های شهر کوچک رژه‌ای از شهروندان سیاه ترتیب دادیم که در پلاکاردهای خود درخواست کرده بودند: «غیرنظامیان بانگی می‌گویند:» «خلبانان‌ها بروند به جبهه‌ها!» فشار عصبی مان اغلب در بازی‌های خطرناکی با عواقب ناگوار تخلیه می‌شد. عملیات آکروباتیک جنون‌آسا، با وسایل فرتوت و جستجوی بی‌حد و مرز خطر به بهای از دست دادن جان بسیاری از همقطاران ما تمام شد.

یک بار در کنگو بلژیک با رفیقی در ارتفاع بسیار پایین به یک گله فیل حمله کردیم، هواپیمای ما به یکی از حیوانات برخورد کرد و فیل و خلبان در دم کشته شدند. وقتی از بقایای لوسیول<sup>۱</sup> بیرون آمدم، با ضربات قنداق تفنگ از من استقبال شد و جنگلبان غیرنظامی که مرا نیمه بی‌هوش کرده بود، کلمات خشمگینی گفت که مدتها در خاطر من زنده ماند: «آدم حق ندارد با زندگی چنین رفتاری داشته باشد». به افتخار پسانزده روز بازداشت نائل آمدم و آن را صرف حرس باغچه جلو چادرم کردم؛ سبزه‌های آن هر روز صبح سریع‌تر از ریش صورتم سبز می‌شد. پس از آن دوباره به بانگی برگشتم و آنجا حوصله‌ام سر رفت تا آن که حرکت دوستانه آستبه دوویلات مرا برگرداند سر جایم، به اسکادرانی که در جبهه حبشه در حال عملیات بود.

لازم می‌دانم به روشنی بگویم: هیچ کاری نکردم. هیچ، به خصوص وقتی به امید و اعتقاد پیرزنی فکر می‌کنم که منتظر بود، فقط دست و پا

زدم. حقیقتاً نجنگیدم. مواقعی که به نظر می‌رسد زندگی کرده‌ام، کاملاً از حافظه‌ام پاک شده‌اند. دوستی به نام پریه<sup>۱</sup> که هرگز در حرفش تردید نمی‌کنم، مدت‌ها پس از جنگ برایم تعریف کرد که شبی دیروقت هنگام بازگشت به چادری که در فور-لامی<sup>۲</sup> با من تقسیم می‌کرد، مرا زیر پشه‌بند دید که لوله‌هفت تیر را روی شقیقه‌ام فشار می‌دادم و تنها فرصت پیدا کرد خود را روی من بیندازد و جهت شلیک را تغییر دهد. گویا برایش توضیح داده بودم که این عمل از سر نو میدی بوده: مادر پیر و بیمار خود را بدون منبع درآمد در فرانسه رها کرده‌ام تا بیایم بیهوده، دور از جبهه در صحرای آفریقا بپوسم. این مقطع شرم‌آور را به خاطر نمی‌آورم زیرا اصلاً به من نمی‌خورد. در نو میدی‌هایم که در عین خشناکی گذرا هم هست، بیشتر به بیرون حمله می‌کنم تا به خودم، و اقرار می‌کنم که نه تنها گوشم را مثل ون گوگ<sup>۳</sup> نمی‌برم. در مواقع خوشی بیشتر به گوش سایرین فکر می‌کنم. با این حال باید اضافه کنم که ماه‌های پیش از سپتامبر ۱۹۴۱، به طور مبهمی در خاطر من مانده‌اند. به دنبال بیماری حصه و خیمی که در آن زمان دچارش شدم بعضی مراحل از حافظه‌ام پاک شده و حتا پزشکان گفته بودند که اگر از آن جان سالم دربریم، هرگز عقلم را به دست نخواهم آورد.

پس به اسکاداران سودان پیوستم اما نبرد اتیوپی تمام شده بود؛ بسا حرکت از فرودگاه گوردونز تری<sup>۴</sup> در خارطوم دیگر به شکاری‌های ایتالیایی بر نمی‌خوردیم و ستون‌های ماریچی دود ناشی از توپ‌های ضد هوایی که در افق دیده می‌شد، شبیه آخرین ناله‌های یک مغلوب بود.

1. Perrier

2. Fort-Lamy

3. Van Gogh

4. Gordon's Tree

غروب برمی گشتیم و در دو کافه شبانه ولو می شدیم؛ انگلیسی ها یک گروه رقصندگان مجار را که در مصر، اعلان جنگ کشورشان علیه متفقین غافلگیرشان کرده بود، به کار گرفته بودند. سحرگاه دوباره برای گردش می رفتیم و دشمنی دیده نمی شد. هیچ کاری نتوانستم بکنم. می توان تصور کرد با چه احساس سرگوفتگی و شرمساری نامه های مادرم را می خواندم که در آن برایم از اعتماد و تحسین خود داد سخن می داد. نه تنها هیچ به آن مرتبه ای که او از من انتظار داشت، نرسیده بودم، زندگی ام در معاشرت با دختران بیچاره ای می گذشت که صورت زیبایشان به طور مشهود زیر نیش بی رحم آفتاب ماه مه سودان باریک تر می شد. پیوسته احساس وحشتناک ناتوانی می کردم و بسا تمام توان می کوشیدم جبران کنم و به خود بقبولانم که کاملاً مردانگی ام را از دست نداده ام.



# ۳۹

من با وحشت و نیش لحظات سعادت‌مندی که سپری کردم، می‌آمیخت. اگر تا حال در آن مورد صحبت نکردم به دلیل کمی استعداد است. هر بار که سر بلند می‌کنم و کتابچه‌ام را برمی‌دارم، ضعف صدا و فقر امکاناتم در نظرم توهینی است به آن چه سعی در گفتن آن دارم، به آن چه دوست داشته‌ام. روزی، شاید، نویسندهٔ بزرگی در آن چه بر من گذشته، الهامی درخور استعدادش بیابد و در آن صورت است که این چند خط را بیهوده ننگاشته‌ام.

در بانگی در چادر کوچکی در میان درختان موز، در پای تپه‌ای زندگی می‌کردم که هر شب ماه، مانند جغدی نورانی بر بالای آن قرار می‌گرفت. هر شب بر تراس مدور در کنار رود در مقابل کنگو که از ساحل دیگر شروع می‌شد، می‌نشستم و به تنها صفحه‌ای که داشتند: «مردان فراموش شده ما را به یاد آور» گوش می‌دادم.

یک روز دیدمش که در جاده راه می‌رفت، با سینه‌هایی برهنه و سبد میوه‌ای بر سر.

تمام شکوه اندام زنانه در طراوت نوجوانی، تمام زیبایی زندگی، امید، لبخند و حالتی که گویی هیچ اتفاقی ممکن نیست برای تان رخ دهد. لویزون<sup>۱</sup> شانزده ساله بود و هنگامی که سینه‌اش دو قلب به من می‌داد گاهی احساس می‌کردم که بر همه حبز پیروز شده‌ام و در همه کار موفق بوده‌ام. سراغ پدر و مادرش رفتم و مطابق آیین قبیله‌اش وصلتمان را جشن گرفتیم. شاهزاده اتریشی استاهرمبرگ<sup>۲</sup>، که بسی ثباتی زندگی پرماجریش از او یک ستوان خلبان در اسکادران ما ساخته بود، شاهد من شد. لویزون آمد با من زندگی کند. هرگز در تمام عمر تا این اندازه از نگاه کردن و گوش دادن لذت نبرده‌ام. یک کلمه فرانسه بلد نبود و من از آن چه به من می‌گفت هیچ نمی‌فهمیدم جز آن که زندگی زیبا، سعادت‌مند و پاک بود. صدایی بود که برای همیشه شما را نسبت به هر موسیقی دیگری بی‌تفاوت می‌کرد. چشم از او بر نمی‌داشتم. ظرافت خطوط چهره و نازکی غیرقابل تصور مفصل‌ها، شادمانی چشمان، نرمی گیوان-اما چه بگویم که به خاطره‌ام و این کمال آشنا خیانت نکرده باشم؟ پس از آن متوجه شدم که کمی سرفه می‌کند، بسیار نگران شدم و فوری خیال کردم که سل در این اندام زیبا خانه کرده، او را برای معاینه نزد پزشک فرمانده وینی<sup>۳</sup> فرستادم. سرفه مهم نبود، اما لویزون لکه‌غریبی بر بازو داشت که توجه پزشک را جلب کرد. همان شب به چادرم آمد. به نظر ناراحت می‌رسید. همه می‌دانستند که من خوشبختم. این چشم‌ها را در می‌آورد. به من گفت که دخترک به جذام مبتلاست و باید از او جدا شوم. دلیلی برای حرفش نداشت. مدت‌ها انکار کردم. به سادگی و تنها انکار کردم. نمی‌توانستم

1. Louison

2. Stahremberge

3. Vignes

چنین جنایتی را باور کنم. شبی وحشتناک را با لویزون سپری کردم، در حالی که در آغوش خوابیده بود، تماشایش می‌کردم، صورتش را حتا در خواب، شادمانی روشن می‌کرد. امروز هنوز نمی‌دانم آیا دوستش داشتم یا تنها نمی‌توانستم چشم از او بردارم. تا جایی که توانستم لویزون را در میان بازوانم نگه داشتم. وینی چیزی نگفت، سرزنش نکرد. فقط وقتی فحش می‌دادم، کفر می‌گفتم و تهدید می‌کردم، شانه‌ها را بالا می‌انداخت. لویزون معالجه‌ای را شروع کرد، اما هر شب برای خواب نزد من می‌آمد. هرگز چیزی را با این همه عشق و علاقه و این همه دردمندی در آغوش نفروده بودم. تنها وقتی به جدایی رضایت دادم که برایم با استناد به مقاله‌ای در روزنامه - نسبت به همه بدبین بودم - توضیح دادند که داروی جدیدی علیه باسیل هانسن در لئوپولدویل آزمایش شده و نتایج قطعی در مهار و شاید معالجه بیماری به دست آمده.

لویزون را در «بال پرندة» معروف که آجودان سوبابر<sup>۱</sup> خلبانی آن را بین برازاویل و بانگی برعهده داشت، سوار کردم. او مرا ترک می‌کرد و من با دست خالی و مشت‌های گره کرده و این احساس که نه تنها فرانسه بلکه سراسر زمین به تصرف دشمن درآمده، در انحوطه باقی ماندم.

هر پانزده روز، یک هواپیمای بلن هایم به خلبانی هیرلمن<sup>۲</sup> ارتباط نظامی با برازا برقرار می‌کرد. قرار شد در سفر بعدی من هم بروم. تمام بدنم به نظرم خالی می‌آمد: غیبت لویزون را در تمام دانه‌های پوستم حس می‌کردم. دستانم به نظرم چیزی بیهوده می‌آمد.

هواپیمای هیرلمن که در بانگی منتظرش بودم. یک ملخش را بر فراز

کنگو از دست داد و به جنگل سیل زده سقوط کرد. هیرلمن، بکار<sup>۱</sup>، کروزه<sup>۲</sup> در دم کشته شدند. کوریتو<sup>۳</sup> مکانسین یک پایش شکست؛ تنها مسوول بی سیم گراسه<sup>۴</sup> جان سالم به در برد. برای اعلام حضور به این فکر افتاد که هر نیم ساعت با مسلسل خود شلیک کند. هر بار، افراد یک قبیله نزدیک که سقوط هواپیما را دیده بودند و برای کمک شتافته بودند، وحشت زده فرار می کردند. ناچار سه روز آن جا ماندند و کوریتو که به علت جراحت بی حرکت مانده بود، در جدالی شبانه روزی با مورچه های قرمزی که سعی داشتند روی زخمش بروند، در آستانه چون قرار گرفته بود. اغلب با هیرلمن و بکار پرواز کرده بودم؛ بسیار خوشبختانه یک حمله مالاریای سرنوشت ساز همه چیز را برای مدت یک هفته از ذهنم پاک کرد.

به این ترتیب در انتظار سوپابر سفر من به براز اوایل تا ماه بعد به تعویق افتاد. اما سوپابرهم با «بال پرنده» عجیب و غریب و جیم مولی سون<sup>۵</sup> آمریکایی ناپدید شد - او تنها کسی بود که خلبانی آن را بلد بود. به من دستور دادند به اسکادران خود در جبهه حبشه ملحق شوم. آن زمان نمی دانستم که نبرد علیه ایتالیایی ها به اصطلاح تمام شده و دیگر هیچ دردی نمی خورم. اطاعت کردم. دیگر هرگز لویزون را ندیدم. توسط دوستان دو یا سه بار خبرهایی از او دریافت کردم. به او خوب رسیدگی می کردند. امیدوار بودند. می پرسید من کی برمی گردم. او شاد بود. و بعد پرده افتاد. نامه های زیاد می نوشتم، درخواست هایی از طریق سلسله

1. Bequart

2. Crouzet

3. Courtiaud

4. Grasset

5. Jim Dollison



مراتب ، چندین تلگرام بسیار مردانه نوشتم . هیچ . داد و فریاد می‌کردم ، اعتراض می‌کردم : مهربان‌ترین صدای دنیا از میان یک مریض خانۀ غمناک آفریقا صدایم می‌کرد . به لیبی اعزام شدم . همچنین برای معاینه‌ای دعوت شدم تا مطمئن شوند جذام ندارم . نداشتم . اما وضع خوب نبود . هرگز تصور نمی‌کردم بتوان تا این حد مسحور یک صدا ، یک گردن ، شانه‌ها و دست‌هایی شد . می‌خواهم بگویم او چشمانی داشت که آن قدر زندگی در آن‌ها لذت بخش بود که پس از آن دیگر ندانستم کجا بروم .



# ع ۰

نامه‌های مادرم کوتاه‌تر می‌شدند، با عجله و با مداد خط خطی شده بودند و چهار یا پنج تایی با هم به دستم می‌رسید. حالش خوب بود. کمبود انولین نداشت. «فرزند پرافتخارم، به تو می‌بالم... زنده باد فرانسه!» بر بام «رویال» می‌نشستم از آن جا به آب‌های نیل و سراب‌هایی که شهر را در هزار دریاچه گذاخته غوطه‌ور می‌ساخت، می‌نگریستم، آن جا می‌ماندم بسته نامه‌ها به دستم، در میان دختران مجار، خلبان‌های کانادایی، آفریقای جنوبی، استرالیایی که یکدیگر را روی پیست رقص و اطراف بار هل می‌دادند و می‌کوشیدند یکی از دختران زیبا را مجاب کنند که شب را به آن‌ها افتخار دهد - همگی پول می‌پرداختند، تنها فرانسوی‌ها بودند که چیزی نمی‌پرداختند، و همین ثابت می‌کند که حتا بعد از شکست، فرانسه تمام اعتبار و آبروی خود را حفظ کرده بود. کلمات محبت آمیز و اطمینان‌بخش را می‌خواندم و دوباره می‌خواندم، در حالی که آریانای کوچولو، دوست یکی از سرآجودان‌های ارزشمند ما، گاهی می‌آمد و - در فاصله دور رقص سر میز می‌نشست و با کنجکاوای نگاهم می‌کرد و می‌پرسید:

- دوستت دارد؟

بی درنگ و بدون تواضع ساختگی تأیید می‌کردم.

- توجی؟

مثل همیشه ادای فردی خشن و خالکوبی شده را در می‌آوردم. به او

جواب می‌دادم:

- اوه! می‌دانی، من، زن‌ها، یکی از دست می‌دهی، ده تا پیدا می‌کنی.

- نمی‌ترسی در زمانی که نیستی به تو خیانت کند؟

جواب می‌دادم:

- خب! می‌دانی، نه.

- حتا اگر سال‌ها طول بکشد؟

- حتا اگر سال‌ها طول بکشد.

- اما بالاخره، باورت نمی‌شه که یک زن طبیعی بتواند سال‌ها بدون

مرد تنها بماند فقط به خاطر چشم‌های زیبای تو؟

به او گفتم:

- فکرش را بکن، باورم می‌شود. خودم این را از نزدیک دیدم. زنی را

می‌شناختم که سالیان سال فقط به خاطر چشم‌های زیبای یک نفر بدون

مرد ماند.

پس برای دومین لشکرکشی علیه «رومل» به لیبی رفتیم و در همان

روزهای نخست، شش رفیق فرانسوی و نه انگلیسی را، در

فاجعه‌بارترین حادثه از دست دادیم. آن روز صبح توفان شن «خمسین»

به شدت می‌وزید و وقتی تحت فرماندهی سن پروز، خلبان‌های سه

هوایمای بلن‌هایم ما در برابر باد از زمین جدا شدند، ناگهان دیدند از

میان گردبادهای شن سه بلن‌هایم انگلیسی که مسیر را گم کرده بودند

جلوشان سبز شدند و به طرف‌شان می‌آیند در حالی که باد هم پشت

سرشان است. سه هزار کیلو بمب در هوایماها بود و دو گروه دیگر به

سرعت لازم برای جدا شدن از زمین رسیده بودند و در این لحظه بین زمین و هوا هرکاری غیر ممکن است. تنها سن پروز همراه بی‌مون<sup>۱</sup> در پست دیده‌بان توانست جلو برخورد را بگیرد. سایرین دود شدند. ساعت‌ها سگ‌هایی را می‌دیدیم که با تکه‌های گوشت در دهان می‌دویدند.

تصادفاً آن روز من در هواپیما نبودم. در لحظه‌ای که انفجار روی داد، من در بیمارستان نظامی دمشق داشتم غسل واپسین را با روغن مقدس دریافت می‌کردم.

مبتلا به حصه با خونریزی روده‌ای شده بودم و پزشکان داشتند مداوایم می‌کردند، به نظر سروان گیون<sup>۲</sup> و سروان وینی شانس من برای جان به در بردن یک به هزار بود. پنج بار به من خون زده بودند، اما خونریزی ادامه داشت و دوستانم یکی به دنبال دیگری برای خون دادن بر بالینم حاضر می‌شدند. راهبه جوان ارمنی، خواهر فلیسین<sup>۳</sup> از فرقه سن ژوزف دولا پتیت آپاریسیون<sup>۴</sup> با از خود گذشتگی مسیحی مراقب بود. او اکنون در دیری در بیت‌اللمح زندگی می‌کند. پانزده روز هذیان من طول کشید، اما بیش از شش هفته بعد مشاثر خود را کاملاً به دست آوردم: مدت‌ها درخواستی را نگه داشتم که در آن از طریق سلسله مراتب، خطاب به ژنرال دوگل به اشتباه اداری اعتراض کرده بودم که دیگر روی لیست زنده‌ها نیستم و در آن گفته بودم که این مسأله عواقبی به دنبال داشت. از جمله آن که افراد و درجه‌دارها دیگر به من سلام نمی‌کنند؛ گویی

---

1. Bimont

2. Guyon

3. Felicienne

4. Saint-Joseph de la Petite Apparition

اصلاً وجود ندارم. باید اضافه کنم که به درجه ستوان دومی رسیده بودم و پس از ماجرای آوور، به درجه خود و نشانه‌های بیرونی احترامی که در شأن من بود، اهمیت بسیار می‌دادم.

سرانجام پزشکان به این نتیجه رسیدند که چند ساعتی بیشتر زنده نیستم و از رفقایم در پایگاه هوایش دمشق دعوت شد برای احترام نظامی در برابر جسد من به کلیسای بیمارستان بیابند و تابوتی توسط پرستار سنگالی به اتاقم آورده شد. هنگامی که یک لحظه پس از خونریزی که تبم را پایین می‌آورد و خونم را تصفیه می‌کرد به هوش آمدم، تابوت را پای تختم دیدم و فکر کردم دام جدیدی است، بلافاصله فرار کردم؛ قدرت آن را پیدا کردم که از جایم بلند شوم و روی پاهایم که به لاغری چوب کبریت شده بود خود را تا باغ کشیدم، در آن جا یک جوان حصبه‌ای که دوران نقاهت را می‌گذراند، در آفتاب خود را گرم می‌کرد؛ وقتی دید که شبی تلوتلو خوران و لخت و عور تنها با کلاه افسری به طرفش می‌آید، بیچاره جیغی کشید و به طرف نگهبانی دوید؛ همان شب بیماری‌اش عود کرد. در حال هذیان کلاه ستوان دومی‌ام را با درجه کاملاً نو و تازه به دست آمده، بر سر گذاشته بودم و حاضر به جدایی از آن نبودم، به نظرم این مساله ثابت می‌کند ضربه سه سال پیش، هنگام تحقیر شدنم در آوور، بسیار شدیدتر از آنی بود که تصور می‌کردم. ظاهراً خرناسه‌هایم در حال احتضار دقیقاً شبیه صدای سیفون خالی در حال خفه شدن بود. و بیمون عزیزم که با عجله برای دیدنم از لیبی آمده بود، بعدها به‌ام گفت که به نظرش جوری که به زندگی چسبیده بودم، کمی حیرت‌انگیز و حتا ناشایست بود. کمی بیش از اندازه پافشاری می‌کردم. عاری از هر گونه ظرافت و لطافت بودم. به قول معروف دست و پا می‌زد. کمی تهوع‌آور بود. تقریباً شبیه آدم کنسی که به شاهی‌هایش

چسبیده باشد. و با آن لبخند کوچک تمسخرآمیز که خیلی به اش می آمد و امیدوارم با وجود گذشت سال ها در محل زندگی اش در آفریقای استوایی حفظ اش کرده باشد، به ام گفت:

-انگار زندگی را دوست داشتی.

یک هفته ای می شد که مراسم واپسین غسل انجام شده بود و قبول می کنم که نمی بایست این همه سخت می گرفتم. اما قمارباز بدیم. به باخت اعتراف نمی کنم. من متعلق به خودم نبودم. می بایست به قولم وفا می کردم: بازگشت به خانه همراه با افتخارات صد نبرد پیروزمندانه، نوشتن «جنگ و صلح» گرفتن مقام سفیر فرانسه؛ خلاصه می بایست به استعداد مادرم اجازه بروز می دادم. به علاوه حاضر نبودم در برابر زشتی و زمختی تسلیم شوم. یک هنرمند واقعی نمی گذارد ابزار کار شکستش بدهند، او می کوشد الهامش را بر ماده خام تحمیل کند، به ماگما<sup>۱</sup> شکلی، معنایی، بیانی بدهد. نمی پذیرفتم زندگی مادرم احمقانه در بخش امراض مسری بیمارستان دمشق تمام شود. نیازم به هنر و قریحه زیبا پسندم، یعنی حس عدالت دوستی، اجازه نمی داد اثر زندگی ام را پیش از آن که شکل بگیرد رها کنم، پیش از آن که دنیای اطراف خود را حتا برای چند لحظه با معنایی برادرانه و تاثیربخش، روشن کنم. نمی شد امضایم را پای سندی بگذارم که خدایان به سویم دراز می کردند، سندی از بی معنایی، از عدم و از پوچی، نمی توانستم تا این حد بی استعداد باشم.

البته و سوسه وادادن بسیار شدید بود. بدنم پوشیده از زخم های عفونی بود، سوزن هایی که سرم را قطره قطره به بدنم می رساند، ساعت ها در رگ هایم می ماندند و تصور می کردم داخل سیم خاردار پیچیده

شده‌ام، زخمی‌زبانم را چاک داده بود، آرواره چپم که در سانحه مرینا ترک خورده بود، چرک کرده و یک تکه استخوان از آن جدا شده و از لثه بیرون زده بود و هیچ کس از ترس خونریزی جرأت نداشت به آن دست بزنند. هم چنان ازم خون می‌رفت و تبم چنان بالا بود که وقتی در ملحفه پیخ زده می‌پیچیدم طرف چند دقیقه دوباره تبم حرارت قبلی‌اش را باز می‌یافت - و اضافه بر همه چیز پزشکان با علاقه کشف کرده بودند که در تمام این مدت تنیای بسیار بزرگی در خود جای داده بودم و اکنون مترمتر از امحا و احشایم بیرون می‌آمد. سال‌ها پس از بیماری، هر وقت به یکی از حکیم‌باشی‌هایی که مداوایم کرده بودند، برمی‌خورم، با ناباوری نگاهم می‌کنند و می‌گویند:

- شما هیچ وقت نمی‌فهمید از کجا برگشتید.

شاید، اما خدایان فراموش کرده بودند، بند ناف را ببرند. آن‌ها که نسبت به هر دست بشری که سعی کند به سرنوشت شکل و معنایی بدهند، بخل می‌ورزند، به من هجوم آورده بودند تا حدی که تمام بدنم چیزی جز یک زخم خونین نبود، اما از عشق من چیزی نفهمیده بودند. آن‌ها فراموش کرده بودند این بندناف را ببرند و من زنده ماندم. اراده، سر زندگی و شهامت مادرم کماکان به من می‌رسید و مرا تغذیه می‌کرد.

جرعه حیات که هنوز می‌سوختم، با ورود کشیش به اتاق برای انجام مراسم غسل و اسپین، ناگهان به صورت آتش خشم مقدس شعله‌ور شد. وقتی مرد ریشو را با لباسی سفید و بنفش دیدم که صلیب را به جلو تکان می‌داد، با گام‌هایی محکم به طرفم می‌آید و متوجه پیشنهادش شدم فکر کردم با خود شیطان ملاقات کرده‌ام. در کمال تعجب، خواهر روحانی که مرا نگه داشته بود، شنید که با صدای بلند و رسا در حالی که تا آن لحظه تنها خرخر می‌کردم، می‌گویم:



هیچ کاری نمی شود کرد. برای این سؤال نمره شما صفر است.

سپس چند دقیقه ناپدید شدم و هنگامی که دوباره به سطح آمدم، کار خیر انجام شده بود. اما من قانع نشده بودم، تصمیم راسخ داشتم که ملبس به لباس فرم افسری ام در حالی که سینه ام زیر بار مدال ها فرو می ریخت به نیس و بازار لا بویا، بازو در بازوی مادرم برگردم. پس از آن شاید می رفتیم زیر صدای کف زدن ها گشتی هم در تفرج گاه انگلیسی ها می زدیم. «به این بانوی پرزگ فرانسوی هتل - پانسیون مرمون سلام دهید، او از جنگ برگشته، پانزده تشویق نامه دریافت کرده، در هوانوردی کارهای افتخار آمیز بسیاری کرده است، پسرش می تواند به او مباحث کند!» آقایان پیر با احترام کلاه از سر برمی دارند، سرود مارسیز<sup>۱</sup> را می خوانند و یکی زیر لب می گوید: «آن ها هنوز با بند ناف به هم وصلند» و واقعاً نوله دراز پلاستیکی را می دیدم که از رگ هایم بیرون آمده و پیروزمندانه لبخند می زد. این است هنر! این است وفای به عهد! و می خواستند که به بهانه این که پزشکان محکوم کرده بودند و غسل و اسپین را برایم انجام داده بودند و رفقا با دستکش سفید آماده می شدند که در کلیسای سوزان کشیک بدهند، من از ماموریت منصرف شوم؟ آه، هرگز! زندگی بهتر است - همان طور که می توان دید من در برابر هیچ منتهایی عقب نشینی نمی کردم.

اصلاً نمردم. دوباره سرپا شدم. سریع نبود. تب پایین آمد، بعد از بین رفت، اما همچنان پرت و پلا می گفتم. هذیان تنها با لکنت معلوم می شد: زبانم تقریباً در اثر زخمی نصف شده بود. پس از آن دچار تورم شریان شدم و برای پایم نگران شدند. فلج صورت برای همیشه در قسمت پایین

سمت چپ صورتم در جایی که آرواره‌ام چرک کرده بود باقی ماند و امروز حالت نامتقارن جالبی به من می‌دهد. زخم کیسه صافاً داشتم و زخم ماهیچه قلبم هم از بین نمی‌رفت، اما بندناف همچنان کار می‌کرد: در قسمت‌های اصلی آسیب جدی ندیده بودم. وقتی کاملاً به هوش آمدم و سرانجام توانستم تلفظ کنم، به طور وحشتناکی نوک زبانی حرف می‌زدم می‌خواستم بدانم چه قدر وقت لازم دارم تا به عملیات برگردم.

پزشکان خندیدند. جنگ برای من تمام شده بود. اصلاً مطمئن نبودند دوباره بتوانم عادی راه بروم، زخم قلبم هم حتماً باقی خواهد ماند، و اما فکر سوار شدن دوباره در هواپیما جنگی - شانه‌ها را بالا می‌انداختند و با مهربانی لبخند می‌زدند.

سه ماه بعد سوار بر بلاین‌هایم خود برفراز مدیترانه شرقی، همراه تویزی<sup>۱</sup> که چند ماه بعد در انگلستان برفراز موسکیتو<sup>۲</sup> کشته شد، در تعقیب زیردریایی‌ها بودم.

در اینجا لازم است قدردانی خود را به احمد راننده گمنام تاکسی مصری ابراز کنم. او با قبول مبلغ ناچیز پنج لیره پذیرفت لباس فرم مرا بپوشد و به جای من در معاینه پزشکی بیمارستان نیروی هوایی قاهره حاضر شود. زیبا نبود، بسوی خوب ماه‌های داغ را نمی‌داد، اما پیروزمندانه در معاینات موفق شد و به یکدیگر تبریک گفتیم و با خوردن بستنی در تراس کافه گروپی<sup>۳</sup> جشن گرفتیم.

تنها می‌بایست با پزشکان پایگاه دمشق، سروان فیتوچی<sup>۴</sup> و سروان

1. Thuisy

2. Mosquito

3. Gropi

4. Fitucci

برکو<sup>۱</sup> روبه رو شوم. دیگر اینجا نمی شد تقلب کرد. مرا می شناختند. مرا در حال کار دیده بودند، یعنی روی تخت بیمارستان. همچنین می دانستند که هنوز گاهی اتفاق می افتاد که مدفوعم سیاه شود و بی دلیل از حال بروم. خلاصه، ازم خواسته شد که یک ماه مرخصی را بپذیرم و پیش از برگشتن به تیم پرواز به دره شاهان به لوکسور بروم.

پس رفتم به دیدن مقبره فراعنه و عمیقاً عاشق نیل شدم. دو بار در مسیر قابل کشتیرانی آن، را بالا و پایین رفتم. امروز این منظره هنوز در نظرم زیباترین منظره جهان است. جایی است که روح در آن استراحت می کند. روح من جداً به آن نیاز داشت. ساعت های متمادی روی بالکنم در وینترپالاس<sup>۲</sup> می ماندم و به عبور قایق های باریک و بلند نگاه می کردم. دوباره کار روی کتابم را از سر گرفتم. چند نامه به مادرم نوشتم تا سه ماه سکوت راجبران کنم. اما در نامه هایی که به دستم می رسید، کوچکترین ردی از نگرانی دیده نمی شد. از سکوت طولانی ام تعجب نمی کرد. این به نظر کمی عجیب می رسید. طبق تاریخ آخرین نامه سه ماه پیش از نیس رفته بود و در این مدت ظاهراً هیچ خبری از من نداشت. اما متوجه چیزی نشده بود. بی شک این را به حساب راه های پرپیچ و خم نامه نگاری هامان می گذاشت. و تازه، او به خوبی می دانست که من بر هر مشکلی پیروز می شوم. با این حال نوعی غم اکنون در نامه هایش می لغزید. برای اولین بار صدایی متفاوت در آن می یافتم، چیزی ناگفته، تأثیرگذار و عجیب نگران کننده. «پسر کوچولوی عزیزم، التماس است می کنم که به من فکر نکن، برایم اصلاً نگران نباش، مردی شجاع باش. یادت باشد که دیگر به من نیازی نداری، که حالا برای خودت مردی

هستی و نه یک کودک، که می‌توانی روی پای خودت بایستی. پسر، زودتر ازدواج کن، چون همیشه به وجود یک زن در کنارت نیاز داری. شاید در حقت بدی کرده‌ام. اما سعی کن هر چه زودتر یک کتاب زیبا بنویسی، زیرا پس از آن آسان‌تر برای هر چیزی تسلامی‌یابی. تو همیشه یک هنرمند بوده‌ای. زیاد به من فکر نکن. حالم خوب است. دکتر رزانوف<sup>۱</sup> پیرازم خیلی راضی است. سلام می‌رساند. پسر کوچک عزیزم باید شجاع بود. مادرت. «این نامه را در بالکنم بر فراز نیل که آرام می‌گذشت صدبار خواندم و باز هم خواندم. در آن لحنی تقریباً نومیدانه، با جدیت و خویشتن‌داری تازه‌ای بود و برای اولین بار مادرم از فرانسه نمی‌گفت. قلبم فشرد. یک چیزی روبه‌راه نبود، یک چیزی در این نامه گفته نشده بود. به علاوه این تشویق و دعوت عجیب به شجاعت بود که اکنون با تأکید بیشتری در نامه‌هایش می‌آمد. حتا کمی عصبانی‌کننده بود: او باید به خوبی می‌دانست که هرگز از چیزی نترسیدم. بالاخره، اصل این بود که او هنوز زنده است و امید من برای رسیدن به موقع با طلوع هر روز بیش‌تر می‌شد.

# ۴۱

به اسکادران برگشتم و در ساحل فلسطین در کمال آرامش به شکار زبردریایی های ایتالیایی مشغول شدم . کار بسیار آرامی بود و همیشه چیزی برای خوردن همراه می بردم . در ساحل قبرس به یک زبردریایی حاضر و آماده که به سطح آمده بود، حمله کردیم و تیرمان خطا رفت . بمب های ما برای عمق بسیار دور افتاد.

می توانم بگویم که از آن روز مفهوم عذاب وجدان را فهمیدم . فیلم های زیاد و رمان های بی شمارتری به این موضوع پرداخته اند . موضوع جنگجویی که خاطره اعمالش روحش را تسخیر کرده اند . من هم مستثنا نیستم . هنوز، گاهی اتفاق می افتد که فریاد زنان از خواب می برم و عرق سردی ببدنم را می پوشاند: خواب می بینم که یک بار دیگر زبردریایی ام را نزدم . همیشه همان خواب است: هدف را نمی زنم، خدمه بیست نفری را زیر آب نمی فرستم، به علاوه خدمه ایتالیایی را- و با این حال هم ایتالیا و هم ایتالیایی ها را خیلی دوست دارم . نکته ساده و خشن در این است که علت عذاب وجدان و اضطراب شبانه ام در آن است که «کسی را نکشتم» ، و این برای یک سرشت پاک ، بی نهایت ناراحت کننده است و خاضعانه از تمام کسانی که با چنین اعترافی به آنها

توهین می‌کنم، پوزش می‌خواهم. برای دلداری خود سعی می‌کنم به خود بگویم که من آدم بدی هستم و سایرین، خوب‌ها، واقعی‌ها، این طور نیستند. و این کمی روحیه‌ام را بالا می‌برد زیرا علی‌رغم هرچیز نیاز دارم به بشریت ایمان داشته باشم.

نیمی از تربیت اروپایی تمام شده بود و تمام وقت آزادم را صرف نوشتن می‌کردم. زمانی که اسکادرانم به انگلستان منتقل شد، در اوت ۱۹۴۳، سرعتم را بیشتر کردم: بوی پیاده شدن قوا می‌آمد و نمی‌توانستم دست خالی به خانه برگردم. پیشاپیش شادی و غرور مادرم را با دیدن نام چاپ شده‌اش بر جلد کتاب، می‌دیدم. او مجبور خواهد بود در نبود افتخارگی‌نمر به افتخار ادبی رضایت دهد. حداقل جاه‌طلبی‌های هنری‌اش سرانجام تحقق می‌یافت.

شرایط کار ادبی در پایگاه هوایی هارت فورد بریج<sup>۱</sup> خوب نبود. هوا بسیار سرد بود. شب‌ها در کلبه‌ای از ورق شیروانی موج‌داری می‌نوشتم که با سه رفیق شریک بودم؛ کت پروازم را می‌پوشیدم، چکمه‌های پوستی‌ام را به پا می‌کردم روی تختم می‌نشستم و تا سحر می‌نوشتیم؛ انگشتانم خواب می‌رفتند، نفسم رد بخار آلودش را در هوای یخ زده می‌گذاشت؛ بازسازی فضای دشت‌های پوشیده از برف لهستان که رمانم در آن می‌گذشت زحمتی نداشت. حدود ساعت سه یا چهار صبح، قلم را بر زمین می‌گذاشتم، روی دوچرخه‌ام می‌پریدم و برای نوشیدن یک فنجان چای به نهارخوری می‌رفتم؛ سپس سوار هواپیما می‌شدم و در صبح خاکستری برای ماموریت علیه اهدافی می‌رفتم که به سختی از آن‌ها دفاع می‌شد، تقریباً همیشه در بازگشت یک رفیق کم بود؛ یک بار

بر فراز شارلوروا<sup>۱</sup> هفت هواپیما را در عبور از ساحل از دست دادیم .  
 در این شرایط کار ادبی دشوار است . البته من کار ادبی نمی‌کردم :  
 برایم تمام این ها جزئی از نبردی واحد و اثری واحد بود . شب وقتی  
 دوستانم می‌خوابیدند ، دوباره می‌نوشتم . تنها یک بار در کلبه تنها بودم ،  
 وقتی که گروه پتی<sup>۲</sup> سرنگون شد .

اطرافم آسمان بیش از پیش خالی می‌شد .

شلوزینگ<sup>۳</sup> ، بگن<sup>۴</sup> ، موشوت<sup>۵</sup> ، ماریدور<sup>۶</sup> ، گوبی<sup>۷</sup> و ماکس گج<sup>۸</sup>  
 افسانه‌ای ، یکی پس از دیگری از میان می‌رفتند ، و سپس آخرین ها هم  
 به نوبه خود رفتند تویزی<sup>۹</sup> ، مارتل ، کولکاناپ ، دومزمون ، ماهه و  
 سرانجام روزی رسید که از تمام کسانی را که در بدو ورودم به انگلستان  
 شناخته بودم تنها باربرون و برادران لانژه ، استون و پریه مانده بودند .  
 اغلب یکدیگر را در سکوت نگاه می‌کردیم .

تربیت اروپایی را تمام کردم و دست‌نویس را برای خانم

1. Charleroi

2. Petit

3. Schlozing

4. Beguin

5. Mouchotte

6. Maridor

7. Gouby

8. Max Guedj

9. Thuisy

A. Martell

B. Colcanap

C. De Maismont

D. Mahe

E. Barberon

F. Langer

G. Stone

H. Perrier

مورا بودبرگ<sup>۱</sup>، دوست گورکی و اچ. جی. ولز فرستادم و دیگر خبری از آن نشیندم. یک روز صبح، در بازگشت از ماموریت بسیار پرهیجانی- در آن زمان پروازهای بسیار نزدیک به زمین در ارتفاع ده متری انجام می دادیم و سه همقطار در آن روز سقوط کرده بودند- تلگرامی از یک ناشر انگلیسی دریافت کردم که مرا از تصمیمش برای ترجمه و چاپ رمانم در کوتاه ترین زمان ممکن آگاه می کرد. کلاه و دستکشم را در آوردم و مدت طولانی در لباس پرواز، همانجا ماندم، تلگراف را نگاه می کردم. متولد شده بودم.

با عجله خبر را از طریق سوئیس برای مادرم تلگراف زدم. بابت صبری در انتظار عکس العملش ماندم. احساس می کردم بالاخره کاری برایش کرده ام و می دانستم با چه نشاطی صفحات کتابی را که نویسنده اش بود، ورق می زند. آرزوهای قدیمی هنری اش سرانجام تحقق می یافت و کسی چه می داند، شاید معروف می شد. دیر شروع می کرد: اکنون شصت و یکساله بود. نه قهرمان شده بودم، نه سفیر فرانسه، نه حتما منشی سفارت، اما به هر حال وفای به عهدم را شروع کرده بودم، به مبارزه ها و فداکاری اش معنایی داده بودم، و کتابم با تمام سبکی و نازکی اش در کفه ترازو در نظرم وزنه ای بود. بعد صبر کردم. نامه هایش را به دنبال اشاره ای به اولین پیروزی ام می خواندم و دوباره می خواندم. اما به نظر می رسید اطلاعی از آن ندارد. سرانجام تصور کردم مفهوم این سرزنش خاموش، این سرباز زدن آشکار از صحبت درباره کتابم را فهمیده ام. تا زمانی که فرانسه در اشغال بود، آن چه از من انتظار داشت، جنگ بود و نه ادبیات.



اما تقصیر من نبود که جنگیدنم خوب نبود. سعی خود را می‌کردم. هر روز در آسمان سر قرار می‌رفتم و اغلب هواپیمایم سوراخ سوراخ از ترکش‌ها برمی‌گشت. جزء شکاری‌ها نبودم. در بمب افکن‌ها بودم و کار ما تماشایی نبود. بمب‌ها را روی هدفی می‌ریختیم و برمی‌گشتیم، یا بر نمی‌گشتیم. حتا تا جایی پیش رفتم که از خود می‌پرسیدم آیا مادرم قضیه آن زیردریایی را که در ساحل فلسطین نزدیک فهمیده و هنوز کمی از دستم دلخور است.

انتشار تربیت اروپایی در انگلیس تقریباً مشهورم کرد. هر بار که از ماموریت برمی‌گشتم، بریده‌های روزنامه‌های جدیدی را می‌دیدم و آژانس‌های خبری، خبرنگارانی را می‌فرستادند تا هنگام پیاده شدن از هواپیما ازم عکس بگیرند. ژستی زیبا می‌گرفتم، خوب دقت می‌کردم چشمانم را به آسمان بلند کنم، کلاه زیر بغل و در لباس پرواز عکس می‌گرفتم - کمی افسوس لباس فرم قدیمی قزاقم را می‌خوردم که آن قدر به‌ام می‌آمد. اما مطمئن بودم مادرم از این عکس‌ها که خیلی شبیه بودند، خوشش خواهد آمد و با دقت آن‌ها را برایش جمع‌آوری می‌کردم. خانم ادن<sup>۱</sup>، همسر وزیر انگلیسی برای صرف چای دعوتم کردم و کاملاً مواظب بودم انگشت کوچکم را هنگام گرفتن فنجان بلند نکنم.

همچنین ساعت‌های متمادی در محوطه سرم راروی چتر نجاتم می‌گذاشتم و دراز می‌کشیدم، و می‌کوشیدم علیه سرکوفتگی همیشگی‌ام مبارزه کنم، علیه جوشش خشمگین خونم، علیه نیازم به رستاخیز، به پیروزی، به فائق آمدن به خروج از آنجا. هنوز نمی‌دانم منظورم از «آنجا» دقیقاً چیست. تصور می‌کنم وضعیت بشری است. به هر حال دیگر

نمی‌خواهم آدمی رها شده باشد.

... گاهی سربلند می‌کنم به برادرم اقیانوس ، دوستانه نگاه می‌کنم: او تظاهر به بی‌نهایتی می‌کند، اما می‌دانم که او نیز همه جا به حدود خود برخورد می‌کند و بی‌شک دلیل این همه جوشش و سروصدا همین است . باز پانزده‌تایی ماموریت انجام دادم اما هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. با این حال روزی پروازی پرهیجان‌تر از معمول داشتیم . چند دقیقه‌ای مانده بود که به هدف برسیم، در حالی که در ابرهای ترکش می‌رقصیدیم در گوشی‌هایم صدای خلبان خود آرنولانزه<sup>۱</sup> را شنیدم. پس از آن یک لحظه سکوت بود بعد صدایش با سردی اعلام کرد:

- چشمانم تیرخورده . من کور شدم .

. در هواپیمای بوستون ، خلبان از کمک خلبان و مسلسلچی توسط صفحات فلزی جداست و در هوا از هیچ کدام کاری برای دیگری بر نمی‌آید. درست در لحظه‌ای که آرنو خبر جراحت چشمانش را می‌داد، ضربه شلاق محکمی در شکمم دریافت کردم . در یک ثانیه خون شلوارم را به بدنم چسباند و دستهایم را پسر کرد. خوشبختانه کلاه خودهای فولادی را به تازگی برای حفاظت از سر، بین ما تقسیم کرده بودند. گروه‌های پروازی انگلیسی و آمریکایی طبیعتاً کلاه خود را روی سر می‌گذاشتند، اما فرانسویان به اتفاق از آن برای پوشش آن قسمت از وجودشان استفاده می‌کردند که به نظرشان ارزشمندتر بود. سریعاً کلاه خود را بلند کردم و دیدم اصل کاری صحیح و سالم است. آن چنان خیالم راحت شد که وخامت موقعیت‌مان دیگر چندان بر من اثر نگذاشت . همیشه در زندگی نوعی حس برای تشخیص مهم از غیرمهم داشتم .

پس از سرآسودگی آهی کشیدم و وضعیت را بررسی کردم. مسلسلچی «بودن»<sup>۱</sup> زخمی نشده بود، اما خلبان نایینا شده بود؛ ما هنوز تحت آموزش بودیم و من سرکمک خلبان بودم یعنی مسؤولیت بمباران جمعی با من بود. تنها چند دقیقه با هدف فاصله داشتیم و ساده ترین راه در نظرم این بود که در خط مستقیم ادامه دهیم، از شرمبها روی هدف خلاص شویم و بعد اگر هنوز موقعیتی وجود داشت، آن را بررسی کنیم. همین کار را انجام دادیم البته دو دفعه دیگر هم گلوله به ما اصابت کرد. این بار کمرم بود که مهمان داشت و وقتی می گویم کمرم، مودب هستم. با این حال توانستم بمبها را با رضامندی کسی که امر خیری انجام می دهد، روی هدف بریزم.

لحظه ای در خط مستقیم مسیر را ادامه دادیم بعد آرنو را با صدا هدایت کردیم از آموزشی فاصله گرفتیم و فرماندهی آن به گروه آلگره<sup>۲</sup> واگذار شد. خون کمی از دست نداده بودم و از دیدن شلوار چسبناکم قلبم درد می گرفت. یکی از دو موتور، دیگر کار نمی کرد. خلبان می کوشید یکی یکی ترکشها را بکند. وقتی پلک هایش را بسا انگشت می کشید توانست دور دست هایش را ببیند و این ظاهراً نشان می داد که عصب بینایی آسیب ندیده است. تصمیم داشتیم به محض آن که هواپیما از ساحل انگلستان گذشت، با چتر بیرون ببریم اما آرنو مستوجه شد که گلوله ها سقف متحرکش را خراب کرده اند و دیگر باز نمی شود. اصلاً نمی شد فکرش را هم کرد که خلبان نایینا را در هواپیما تنها بگذاریم؛ می بایست همراه او بمانیم و با هدایت او با صدا بکوشیم فرود بیاییم. تلاش هایمان چندان کارا نبود و دوبار باند را اشتباه کردیم. یادم می آید

که بار سوم در حالی که زمین اطراف ما می‌رقصید و من در قفس شیشه‌ای ام در دماغ هواپیما بودم و احساس املتی را داشتم که از تخم مرغ بیرون می‌آید. صدای آرنو را شنیدم که ناگهان به صدای یک بچه تبدیل شده بود و در گوش هایم فریاد می‌زد: «یا عیسی بن مریم، پناه می‌برم بر شما!» و من غمگین و دلخور شدم که او این گونه تنها برای خود دعا می‌خواند و دوستان را فراموش می‌کند. همچنین یادم می‌آید که در لحظه‌ای که هواپیما نزدیک بود با زمین برخورد کند، لبخند زدم و بی‌شک این لبخند یکی از آفرینش‌های ادبی‌ام بود که بیشتر از همه از پیش در مورد آن فکر کرده بودم. اینجا آن را ذکر می‌کنم با این امید که در مجموعه آثارم منظور شود.

تصور می‌کنم نخستین بار در تاریخ نیروی هوایی فرانسه بود که خلبانی که سه چهارم دیدش را از دست داده بود موفق به بازگرداندن هواپیمایش به باند فرود شد. در گزارش نیروی هوایی تنها آمده بود که «هنگام فرود خلبان موفق شده بود یا یک دست پلک‌هایش را، با وجود ترکش‌های زیادی که در آن فرو رفته بود، از هم بازکند». این شاهکار برای آرنولانژه نشان صلیب پرواز ممتاز<sup>۱</sup> بریتانیا را به ارمغان آورد که بلافاصله به وی تقدیم شد. بینایی‌اش را کاملاً به دست آورد؛ پلک‌هایش در اثر ترکش شیشه‌های هواپیما به کره چشم‌ها میخ شده اما عصب چشم سالم مانده بود. بعد از جنگ خلبان خطوط هوایی ایر-ترانسپور<sup>۲</sup> شد. در ژوئن ۱۹۵۵ در حالیکه برای حرکت روی باند در فور لامی، چند ثانیه پیش از گردباد حاره‌ای که به سمت شهر حرکت می‌کرد، آماده می‌شد،

---

1. Distinguished Flying Cross

2. Air Transport

شاهدان دیدند که صافقه مانند مثنی از میان ابرها بیرون آمد و به هواپیما در محل اتاقک خلبان کوفت. آرنولانژه در دم کشته شد. این ضربه خطای زیر کمر بند از سوی تقدیر لازم بود تا او وادار شود فرمان هواپیما را رها کند.

در بیمارستان بستری شدم و در بولتن از زخمم تحت عنوان «جراحی در ناحیه شکم» نام برده شد. اما هیچ چیز اساسی آسیب ندیده بود و زخم به سرعت خوب شد. آن چه بسیار ناراحت کننده بود برملا شدن وضع نه چندان رو به راه اعضا، طی معاینات مختلف بود و پزشک مسوول طی گزارشی درخواست کرده بود که از پرسنل پرواز منتقل شوم. در این فاصله بیمارستان را ترک کردم و به لطف محبت همگان به سرعت چند ماموریت دیگر انجام دادم.

و در این جا بود که زیباترین و شگفت انگیزترین واقعه زندگی ام که حتا امروز نمی توانم کاملاً آن را باور کنم، اتفاق افتاد.

چند روز پیش من و آرنولانژه به بی بی سی دعوت شدیم و مصاحبه ای طولانی در مورد ماموریتمان با ما انجام شد. نیاز به تبلیغات و عطش فرانسویان را برای دریافت خبری از خلبانان شان می دانستم و زیاد احتیاط نکردم. اما از دیدن انتشار مقاله ای در شماره فردای ایونینگ استاندارد<sup>۱</sup> درباره «شاهکار» مان تعجب کردم.

سپس به پایگاه هارتفورد بریج بازگشتم. رستوران بودم که پیکی تلگرامی به دستم داد. نگاهی به امضاء آن انداختم: شارل دوگل. نشان صلیب آزادی<sup>۲</sup> را دریافت کرده بودم.

نمی دانم آیا هنوز کسی باقی مانده که بفهمد در آن زمان برای ما این

نوار سبز و سیاه یعنی چه . تقریباً ، تنها بهترین دوستان ما که در جنگ کشته شده بودند آن را دریافت کرده بودند. امروز نمی‌دانم تعداد زنده‌هایی که این نشان را دارند به بیش از شش صد نفر می‌رسد یا نه . اغلب از سؤال‌هایی که می‌پرسیدند، بدون تعجب، متوجه می‌شوم چه قدر نادرند کسانی که می‌دانند صلیب آزادی چیست و این نوار به چه معناست . چه خوب که این طور است . در زمانی که همه چیز تقریباً فراموش یا تحریف شده، خوب است که نادانی از خاطره، وفاداری و دوستی حمایت و محافظت کند.

نوعی بهت وجودم را فرا گرفت . می‌رفتم و می‌آمدم و دست‌هایی را که به سویم دراز می‌شد، فشار می‌دادم . تقریباً سعی می‌کردم خود را توجیه کنم، از خود دفاع کنم، زیرا آن‌ها ، دوست‌هایم، به خوبی می‌دانستند که من لیاقت چنین افتخاری را نداشتم .

اما تنها به دست‌های برادرانه و چهره‌های مسرور برمی‌خوردم . حتا امروز هم برایم مهم است که در این زمینه توضیح بدهم . صادقانه تلاش‌های ناچیزم را درخور این افتخار نمی‌بینم . آن چه که توانستم انجام دهم و کوشش کنم در مقابل آن چه مادرم از من انتظار داشت و تمام آن چه که درباره کشورم به من آموخته و برایم تعریف کرده بود، مسخره، بی وجود و هیچ است .

صلیب آزادی چند ماه بعد، زیر طاق نصرت، توسط ژنرال دوگل به سینه‌ام سنجاق شد .

همان طور که می‌شود حدس زد، با عجله به سوئیس تلگراف کردم تا مادرم حداقل با اشاره‌های محتاطی از این خبر مطلع شود. برای اطمینان بیشتر به پرتغال، به یک کارمند سفارت بریتانیا نامه نوشتم و از او خواستم تا در اولین فرصت نامه محتاطی به نیس بفرستند. سرانجام می‌توانستم

سربلند به خانه برگردم: کتابم برای مادرم کمی از آن افتخار هنری که در رؤیا می‌دید به ارمغان آورده بود، و می‌توانستم والاترین افتخارات نظامی فرانسه را که حقیقتاً درخورش بود به او تقدیم کنم.

عملیات پیاده کردن قوا انجام شده بود و به زودی جنگ تمام می‌شد و در نامه‌هایی که از نیس به دستم می‌رسید نوعی شادی و خوشبختی حس می‌شد، گویی مادرم می‌دانست که به هدف زده بود. حتا نوعی طنز لطیف هم در آن‌ها بود که به خوبی نمی‌فهمیدم.

«پسر عزیزم، سال‌های زیادی است که از هم جداییم و امیدوارم که حالا به ندیدنم عادت کرده باشی، زیرا من همیشه نیستم. به خاطر داشته باش که هرگز در موردت تردید نکردم. امیدوارم وقتی به خانه برگشتی و همه چیز را فهمیدی مرا ببخشی. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم.» مگر چه کار کرده بود؟ چه را باید به او می‌بخشیدم؟ ناگهان این فکر احمقانه به مغزم رسید که دوباره ازدواج کرده، اما در شصت و یک سالگی، بعید به نظر می‌رسید. حس می‌کردم در پس این‌ها نوعی طنز لطیف نهفته است و تقریباً می‌توانستم چهره کمی مقصرش را ببینم، مثل هر بار که زیاده روی خاص خودش را می‌کرد. پیش از این چه قدر برایم دردسر که درست نکرده بود. حالا تقریباً در تمام نامه‌هایش، این لحن مقصر بود و حس می‌کردم باز یکی از شاهکارهایش را زده است. اما چه؟ «هر چه کردم برای آن بود که تو به من احتیاج داشتی. نباید به دل‌بگیری. حالم خوب است. منتظرت هستم.» بیهوده کلام را سوراخ می‌کردم.





# ۴۲

اکنون به کلام آخر بسیار نزدیک شده‌ام و هرچه به پایان نزدیک می‌شوم، بیشتر وسوسه می‌شوم کتابچه‌ام را کناری بیندازم و سرم را روی ماسه‌ها رها کنم. کلمه‌های آخر همیشه یکسانند و انسان می‌خواهد لااقل این حق را داشته باشد که صدایش را از گروه همسرایی شکست خوردگان بیرون بکشد. اما چند کلامی بیشتر باقی نمانده و باید کار را تا آخر به انجام رساند.

پاریس داشت آزاد می‌شد و من با دفتر فرماندهی مقاومت هوایی<sup>۱</sup> هماهنگ کرده بودم که برای مأموریت برقراری ارتباط با نهضت مقاومت بر فراز آلپ‌های جنوبی با چتر نجات فرود بیایم. وحشت عجیبی داشتم که به موقع نرسم.

به ویژه آن که ماجرای غریب در زندگی‌ام رخ داده بود و به صورت غیرمنتظره‌ای مسیر عجیبی را که از زمان ترک خانه طی کرده بودم، کامل می‌کرد. از وزارت امور خارجه نامه‌ای رسمی دریافت کردم که در آن به من پیشنهاد می‌شد که نامزدی خود را برای پست دبیری سفارت اعلام

---

1. B.C.R.A

کنم. اما نه کسی را در وزارت امور خارجه می‌شناختم و نه در هیچ اداره غیرنظامی؛ به معنای واقعی کلمه حتا یک غیرنظامی هم نمی‌شناختم. هرگز با هیچ تنابنده‌ای، بلند پروازی‌های گذشته مادرم را دربارهٔ خودم در میان نگذاشته بودم. تربیت اروپایی کمی در اروپا و فرانسه آزاد سروصدا کرده بود اما این برای توجیه این پیشنهاد ناگهانی ورود به حرفه دیپلماتیک، بدون گذراندن امتحان «به خاطر خدمات استثنایی اتان به آرمان آزادی» کافی نبود. مدت‌ها با ناپاوری به نامه نگاه کردم، چند بار پشت و رویش کردم و در جهات مختلف گرداندمش. با واژه‌هایی نوشته شده بود که لحن غیر مشخص مخصوص نامه نگاری اداری را نداشت؛ برعکس، نوعی مهربانی، و حتا دوستی در آن حس می‌شد که عمیقاً نگرانم کرد: احساس جدیدی بود که مرا می‌شناسند و دربارهام خیال‌پردازی می‌کنند. یکی از آن لحظاتی را سپری کردم که مشکل بتوان خود را در معرض اراده‌ای مقدر حس نکرد، اراده‌ای که نگران منطق و روشنی است، گویی مدیترانهٔ مهربانی مراقب ساحل سالخوردهٔ انسانی ما در برابر کفه‌های ترازو برای تقسیم عادلانهٔ سایه‌ها و روشنایی‌ها، فداکاری‌ها و شادی‌هاست. سرنوشت مادرم شکل می‌گرفت. با این حال دست آخر با آسمانی‌ترین هیجان‌اتم همیشه ذره‌ای نمک زمینی، با ته مزه تلخ تجربه و احتیاط مخلوط می‌شود که باعث می‌شود به معجزات با نگاه تیزی نگاه کنم، و، پشت نقاب تقدیر بدون زحمت توانستم لبخندی مقصر را که به خوبی می‌شناختمش، تشخیص دهم؛ مادرم بازهم سراغ آشنایانش رفته بود. مثل معمول در پشت پرده تکانی خورده بود، درهایی را زده بود، نخ‌هایی را کشیده بود، جایی که لازم بود از سن تعریف کرده بود، خلاصه مداخله کرده بود. بی‌شک، علت این لحن کمی ناراحت و مقصر که در آخرین نامه‌هایش مشاهده می‌شد و به نظرم

می آمد که از من معذرت می خواهد همین بود: یک بار دیگر مرا به جلو رانده بود و به خوبی می دانست که نباید این کار را می کرد، که نباید هرگز چیزی خواست.

پیاپی شدن قواد در جنوب طرح چتربازی ام را لغو کرد. بلافاصله فرمان ماموریتی پرسروصدا و مهمی از طرف ژنرال کوریگلیون - مولینی<sup>۱</sup> به کمک آمریکایی ها دریافت کردم - سند من، طبق جمله معمول که شخص ژنرال ابداع کرده بود این قید را داشت: «ماموریت فوری بازیافت» - از جیب به جیب تا تولون<sup>۲</sup> برده شدم؛ از آن جا به بعد، کمی پیچیده تر بود. فرمان ماموریت فوری من به هر حال تمام راه ها را به رویم باز می کرد و گفته کوریگلیون - مولینی را به یاد می آورم که هنگام امضا ماموریت من با مهربانی معمول و طنزآلود خود، در حالی که از او تشکر می کردم گفت: - البته ماموریت شما برای ما بسیار مهم است. یک پیروزی بسیار مهم است ...

هوا در اطراف من سرمستی پیروزمندی داشت. آسمان به نظر نزدیک تر و صلح جوتر می آمد، هر درخت زیتون نشانی از دوستی بود و از فراز سروها و کاج ها، از فراز سیم های خاردار، توپ ها و تانک های واژگون، همچون دایه ای بازیافته به سویم می آمد.

باده پیام گوناگون که قرار بود چند ساعت پس از ورود قوای متفقین به نیس به سوی مادرم از جهات مختلف سرازیر شوند، ورودم را به او خبر داده بودم. حتا دفتر فرماندهی مقاومت هوایی هشت روز پیش پیام رمزی را برای پارتیزان ها مخابره کرده بود.

قرار بود سروان وانورین<sup>۱</sup> که دو هفته پیش از پیاده شدن نیروها با چتر در منطقه فرود آمده بود سریعاً با او تماس بگیرد و خبر آمدنم را بدهد. رفقای انگلیسی شبکه باک ماستر<sup>۲</sup> به من قول داده بودند که هنگام نبردها مراقب او باشند. دوستان زیادی داشتم و درک می‌کردند. می‌دانستند که مساله نه مادرم است، نه من، اما همراهی کهن انسانی ما، بازوی برادرانه ما در پی کاری مشترک برای عدالت و منطق. در قلب من، جوانی، اعتماد، قدرشناسی ای موج می‌زد که دریای کهن، وفادارترین شاهد ما حتماً به خوبی نشانه‌های آن را از زمان بازگشت اولین پسران فاتح به خانه، باز می‌شناخت. با نوار سبز و سیاه آزادی بر سینه‌ام که به خوبی به نمایش گذاشته شده بود، بالای لژیون دونور، صلیب جنگ و پنج شش مدال دیگر که هیچکدامشان را فراموش نکرده‌ام، با درجه سروانی بر دوش کت سیاه، با کلاه بر روی چشم، با حالتی خشن‌تر از همیشه به خاطر فلج صورت، رمانم به فرانسوی و انگلیسی در کوله‌پشتی که پر از بریده‌های روزنامه بود و در جیبم با نامه‌ای که درهای حرفه دیپلماتیک را به رویم باز می‌کرد و با مقدار کافی سرب در بدن برای آن که وزنه‌ای باشد، سرمست از امید، جوانی، اطمینان و مدیترانه، ایستاده، سرانجام ایستاده در روشنایی، بر ساحلی مبارک که هیچ دردی، هیچ فداکاری و هیچ عشقی هرگز در باد رها نمی‌شد، جایی که همه چیز به حساب می‌آمد، معنایی داشت، با هنری موفق اندیشیده و عمل می‌شد، پس از آن که آبرومندی جهان را ثابت کرده بودم و شکل و معنایی به سرنوشت موجودی محبوب، داده بودم، به خانه برمی‌گشتم.

*G.I.*<sup>۱</sup> های سیاه، روی سنگ‌ها نشسته بودند با لبخندهایی آن چنان بزرگ و درخشان که به نظر از درون روشن شده بودند، انگار که روشنایی از قلب‌شان می‌تایید. آن‌ها در مسیر ما مسلسل‌هاشان را بالا می‌بردند و خنده‌دوستانه‌شان تمام شوق و خوشبختی وفای به عهد را داشت:

«پیروزی، مرد، پیروزی!»<sup>۲</sup> سرانجام دنیا ملک ما می‌شد و هر تانک و ازگون به لاشه‌ی یک خدای کشته شده می‌مانست. قومیه‌ها<sup>۳</sup> چمباتمه زده بودند. با صورت‌های تیز و زردشان زیر عمامه‌ی خود، یک گاو درسته را روی آتش چوب می‌پختند؛ در تاکستان‌های زیر و رو شده، یک دم هواپیما مانند شمشیر شکسته فرو رفته بود و در میان درختان زیتون، زیر سروها، پناهگاه‌های سیمانی یک چشم، یک توپ مرده که گاه با چشم احمقانه و گرد شکست خورده آویزان بود.

ایستاده در جیب، در میان منظره‌ای که گویی درختان زیتون، تاک‌ها، درختان پرتقال از هر سو به استقبال من شتافته بودند و روشنایی قطارهای سرنگون، پل‌های ویران، سیم‌های خاردار مجاله و گره خورده مانند نفرت‌های مرده را در سر هر پیچ رویده بود. تنها در بلندی‌های وار<sup>۴</sup> بود که دیگر دست‌ها و چهره‌ها را ندیدم، دیگر سعی نمی‌کردم گوشه‌های آشنا را باز شناسم، که دیگر به علامت‌های شادمانه زن‌ها و بچه‌ها جواب ندادم و آن‌جا ماندم، ایستاده، آویخته به شیشه جلو، تماماً

۱. سربازان سیاه آمریکایی

2. *Victory, man, Victory!*

۳. سربازان آفریقای شمالی که در ارتش فرانسه خدمت می‌کردند.

4. *Var*

به سمت شهر که نزدیک می‌شد، کشیده شده بودم، به طرف محله، خانه، اندامی با دست‌های گشاده که زیر پرچم پیروزی می‌بایست منتظرم باشد.

اینجا باید داستان را قطع کنم. برای افکندن سایه‌ای بزرگتر روی زمین نمی‌نویسم. ادامه دادن برایم سخت است. هرچه سریعتر این کار را انجام می‌دهم و این چند کلمه را با سرعت اضافه می‌کنم تا همه چیز تمام شود و بتوانم سرم را روی ماسه‌ها در کنار اقیانوس، در تنهایی بیگ‌سور رها کنم، در جایی که بیهوده کوشیدم از وعده تمام کردن این داستان فرار کنم.

در هتل - پانسیون مرمون که جیب را نگه داشتم، هیچ کس برای استقبال نبود. به طور مبهمی درباره مادرم حرف‌هایی شنیده بودند، اما نمی‌شناختنش. دوستانم پراکنده شده بودند. ساعت‌ها وقت صرف کردم تا حقیقت را دریابم. مادرم سه سال و نیم پیش، چند ماه بعد از رفتن به انگلستان مرده بود.

اما خوب می‌دانست که نمی‌توانستم بدون حمایت او سرپا بایستم و احتیاط‌های لازم را کرده بود.

در آخرین روزهای پیش از مرگش حدود دویست و پنجاه نامه نوشته بود و آن‌ها را به دست دوستش در سوئیس رسانده بود. من نمی‌بایست می‌دانستم - نامه‌ها قرار بود مرتباً برایم فرستاده شود - بی‌شک این همان چیزی بود که در درمانگاه سنت - آنتوان که برای آخرین بار به ملاقاتش رفتم، و در نگاهش آن حالت حيله‌گر را دیدم، با عشق برنامه‌ریزی کرده بود.

به این ترتیب نیرو و شهامتی را که برای استقامت لازم داشتم ، همچنان از مادرم دریافت می‌کردم در حالی که بیش از سه سال بود که مرده بود. بند ناف به کار خود ادامه داده بود.

تمام شد . ساحل بیگ سور در شعاع صدکیلومتر خالی است ، اما وقتی گاهی سربلند می‌کنم، فوک‌هایی را بر روی یکی از دو تخته سنگ مقابل خود می‌بینم، و روی دیگری هزاران مرغ ماهی‌خوار، پرنده دریایی و پلیکان و گاهی فواره والی را می‌بینم که از کنار ساحل می‌گذرد و هنگامی که یکی دو ساعت همچنان بی‌حرکت روی ماسه‌ها می‌مانم، یک کرکس آرام آرام دور من می‌چرخد.

سال‌های زیادی گذشته و حال که سقوطم روی داده و به نظر من می‌رسد که اینجا روی تخته سنگ های ساحل بیگ سور افتاده‌ام و از ازل گوش کرده‌ام و کوشیده‌ام نجوای اقیانوس را بفهمم.

حالا موهایم خاکستری شده، اما مرا بد پنهان می‌کنند، و من واقعاً پیر نشده‌ام ، گو این که اکنون باید نزدیک هشت سال داشته باشم. به هیچ وجه نمی‌خواهم تصور شود که تمام این‌ها برایم اهمیت بسیار دارد. از دادن معنایی جهان شمول به سقوطم سرباز می‌زنم و اگر مشعل را از دست من بیرون کشیده‌اند، با امید و رهایی لبخند می‌زنم و به تمام دست‌هایی می‌اندیشم که آمادهٔ گرفتن آنند، به تمام نیروهای پنهان، بالقوه در حال تولد و آتی‌مان که هنوز بروز نکرده‌اند.

هیچ درسی از پایان ماجرایم نمی‌گیرم، به هیچ چیز گردن نمی‌گذارم، تنها از خیر خود گذشته‌ام و واقعاً چیز بدی هم نیست.

بی شک حس برادری در من کم بود. بی شک مجاز نیستیم تنها یک نفر را تا این حد دوست داشته باشیم حتا مادرمان را.

اشتباه من باور داشتن به پیروزی های فردی بود. امروز که دیگر وجود ندارم، همه چیز به من بازگردانده شده. آدم‌ها، مردم، همه لشکر متحد من شده‌اند. قادر نیستم در دعواهای داخلی‌شان دخالت کنم و به طرف بیرون روی می‌گردانم و در پای آسمان می‌مانم، مانند قراولی فراموش شده. خود را همچنان در تمام موجودات زنده و زیر دستم می‌بینم و اصلاً قادر به نبردهای برادر کشی نیستم. اما باقی‌اش، ممکن است پس از مرگم با دقت به آسمان نگاه کنید:

در کنار اریون، خوشه پروین و خرس بزرگ، ستاره جدیدی دیده می‌شود: توله سگی انسانی که با دندان‌هایش به یک دماغ آسمانی آویزان شده است.

حتا گاهی پیش می‌آید که خوشبخت باشم، مثل اینجا، امشب، لمیده بر ساحل بیگ سور، در غروبی خاکستری و مه آلود، در حالی که فریاد فوک‌ها از روی تخته سنگ‌ها به گوشم می‌رسد و کافیس‌ت سرم را کمی بلند کنم تا اقیانوس را ببینم. با دقت بسیار به او گوش می‌دهم و همیشه احساس می‌کنم که در آستانه درک آن چیزی هستم که می‌خواهد با من در میان بگذارد، که سرانجام رمز را خواهم گشود و نجوای سرسختانه و بی‌وقفه برگشت شدید امواج تقریباً با شدت می‌کوشد چیزی به من بگوید، توضیحی به من بدهد.

و نیز گاهی، دیگر گوش نمی‌کنم، فقط دراز می‌کشم و نفس می‌کشم. استراحتی به حق است. من واقعاً تمام سعی خود را کرده‌ام، هر چه در توان داشته‌ام.

در دست چپم مدال نقره قهرمانی پینگ پنگ نیس را می‌فشارم که در



اغلب می توان دید که کتم را در می آورم و ناگهان خود را روی فرش می اندازم، خود را جمع می کنم، باز می کنم و دوباره جمع می کنم، خود را میچاله می کنم و غلت می زنم، اما بدنم مقاومت می کند و من موفق نمی شوم خمیر خود را باز کنم و دیوارها را پس بزنم. اغلب آدم ها خیال می کنند فقط کمی نرمش می کنم و یک هفته نامه معتبر آمریکایی در دو صفحه عکس مراد در حال ورزش، به عنوان الگویی در خور تقلید، چاپ کرده بود.

بی لیاقت نبودم، به پیمان خود وفا کردم و هنوز هم ادامه می دهم. با تمام قلبم به فرانسه خدمت کردم زیرا تنها چیزی است که از مادرم برایم مانده منهای یک عکس کوچک. کتاب هم می نویسم، حرفه دیپلماتیک داشتم و طبق قولم، با این که از دوخت انگلیسی بیزارم، به سبک لندنی لباس می پوشم. به بشریت هم خدمات ارزنده ای کرده ام.

مثلاً یک بار در لوس آنجلس، زمانی که سرکنسول فرانسه بودم و البته این سمت وظایفی به همراه دارد، یک روز صبح وارد سالن شدم و یک مرغ مگس خوار را یافتم که با خیال راحت چون می دانست خانه من است وارد شده بود، اما وزش باد در را بسته و او را تمام شب بین دیوارها زندانی کرده بود. روی بالش ها نشسته بود، بسیار کوچک بود و اصلاً درک نمی کرد چه شده، شاید هم نومید شده بود و شهامتش را از کف داده بود؛ با یکی از غمبارترین صداهایی که تاکنون شنیده بودم، گریه می کرد... زیرا آدم هرگز صدای خود را نمی شنود. پنجره را باز کردم و او پرواز کرد. به ندرت مثل آن لحظه احساس خوشبختی کردم و ایمان یافتم که بیهوده زندگی نکردم. یک بار دیگر هم در آفریقا، توانستم ، موقع به شکارچی ای که می خواست به سمت غزال بی حرکتی در وسط جاده

نشانه برود ، لگد زد . موارد مشابه دیگری هم هست ، اما نمی‌خواهم خیال کنند به خاطر اعمالم بر روی زمین مشغول خودستایی‌ام. این را گفتم تا ثابت کنم واقعاً تمام سعی خود را کرده‌ام . هرگز وقیح یا بدبین نبودم، بر عکس اغلب لحظاتی سرشار از امید و رهایی را می‌گذرانم. در ۱۹۵۱ ، در بیابانی در نیومکزیک ، روی صخره‌ای نشسته بودم که دو مارمولک کوچولوی سفید از من بالا آمدند. با آسودگی خیال کامل و بدون کوچکترین ترسی تمام تنم را گشتمند، و یکی از آن‌ها راحت دو دستش را روی صورتم گذاشت و پوزه‌اش را به گوشم نزدیک کرد و مدتی همانجا ماند. می‌توان تصور کرد با چه امید هیجان آور و چه احساس پرشور رهایی منتظر ماندم . اما چیزی نگفت ، یا به هر حال من چیزی نشیندم . اما با این حال عجیب است که فکر کنیم انسان کاملاً معلوم است و برای دوستانش کاملاً مشهود. به علاوه نمی‌خواهم تصور شود که هنوز در انتظار پیام یا توضیحی‌ام : اصلاً این طور نیست. از طرفی نه به تناسخ و نه هیچ یک از این ساده‌لوحی‌ها اعتقادی ندارم. اما اعتراف می‌کنم که نتوانستم مانع از آن شوم که در یک آن امید چیزی را نداشته باشم. بعد از جنگ بسیار ناراحت بودم زیرا نمی‌توانستم مورچه‌ای را لگد کنم و یا سوسکی را در آب ببینم و سرانجام کتاب قطوری نوشتم تا از آدم‌ها دعوت کنم که خود حمایت از طبیعت را به دست بگیرند. نمی‌دانم دقیقاً در چشمان حیوانات چه می‌بینم، اما نگاه‌شان نوعی فراخوان صامت است ، نوعی عدم درک و پرسش که چیزی را به یاد می‌آورد و مرا دگرگون می‌کند. در ضمن حیوانی در خانه ندارم زیرا به سادگی وابسته می‌شوم و خوب که فکر می‌کنم ترجیح می‌دهم به اقیانوس وابسته شوم که زود نمی‌میرد. دوستانم ادعا می‌کنند که گاهی عادت عجیب و غریبی دارم در خیابان می‌ایستم، چشمانم را به

سمت روشنایی بالا می برم مدتی همانطور می مانم و قیافهٔ برازنده‌ای می‌گیرم؛ گویی می‌خواهم توجه کسی را جلب کنم.

خوب؛ به زودی می‌بایست ساحلی را که مدت طولانی بر آن دراز کشیده و به صدای دریا گوش کرده‌ام، ترک گفت. امشب بیگ‌سور کمی مه‌آلود است و سرد خواهد شد و من، هرگز یاد نگرفتم که چه‌گونه آتش روشن کرده و خودم، خودم را گرم کنم.

سعی می‌کنم باز هم کمی بمانم و گوش بدهم، زیرا همیشه حس کرده‌ام که در آستانهٔ آنم که بفهمم اقیانوس چه به من می‌گوید. چشمانم را می‌بندم؛ لبخند می‌زنم و گوش می‌کنم ... هنوز کمی از این کنجکاوی‌ها در من مانده. هر چه ساحل خلوت‌تر باشد، به نظرم شلوغ‌تر می‌آید. روی صخره‌ها، فوک‌ها ساکت شدند و من اینجا می‌مانم با چشمانی بسته و لبخندی بر لب. خیال می‌کنم یکی از آن‌ها آرام آرام به من نزدیک می‌شود و ناگهان روی گونه یا در فرورفتگی شانه‌ام پوزهٔ مهربانی را حس خواهم کرد ... من زندگی کرده‌ام.

**پایان**

**La promesse de l'aube**

*Romain Gary*

Editions Gallimard, 1998, pour l'édition définitive

Impression Maury - Eurolivres, le 2 janvier 1998

ISBN 2 - 07 - 036372 - 2 A 36373 Catégorie 3

*Numero d'imprimeur: 98/01/62483 - Imprime en France*